

رمان عشق تاریک

نویسنده: یاسمن فرح زاد

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

عشق تاریک

با صدای رعد برق چشم از فنجان قهوه ام گرفتم، امروز صبح هوا خیلی گرفته بود هیچ فکرشو نمی کردم انقدر زود بارون شروع بشه .

بارون قشنگی می بارید قطرات درشت بارون به شیشه های کافی شاپ سیلی می زد
یکم دیگه از قهوه ام رو خوردم، با صدای دلینگ دلینگ گوشیم حدس زدم بازم آرمینه ،
با کمی تاخیر دکمه اتصال زدم

_سلام داداشی

صدای بم و مردونش پشت گوشیم لبخند به لبم می آورد...

_سلام ابجی کوچولو، کجا رفتی یهو واسه خودت، صبح مگه قرار نشد پیام دنبالت تا بریم دیدن خاله منیر

عشق تاریک

نفسمو کلافه دادم بیرون، از اون خانواده بعد از دعوایی که با مامان بزرگ کردن هیچ خوشم نمی آمد به خصوص که تو این چند روزه خود دایی مجتبی هم از کانادا به اینجا آمده

_خب چرا اما، راستش فاطمه بهم زنگ زد گفت می خواد منو ببینه دیگه امروز رو با دوستانم می گذرونم... شما برید من خودم میرم خونه

مکت کرد می دونست دارم بهانه میارم، خودشم زیاد دوست نداشت پیش اون خانواده بره اگر می رفت به احترام مامان بود

_باشه... پس من با مادر جون می رم... اگر زودتر برگشتی بیا خونه خاله خیلی طولش ندیا

لبخندی زدم خداروشکر حل شد

_چشم برو دیگه دیرت می شه... خدافظ

بعد از قطع موبایل، نگاهی به ساعت کردم باز این دوتا منو کاشتن... تو فکر این بودم بهشون زنگ بزنم که صداشون آمد

دستی براشون تگون دادم تا منو ببین، فاطمه صندلی رو به روم یکم کشید عقب مثل همیشه پرانرژی بود، مائده ام کنارش نشست

_سلام... سلام

اخمی کردم: باز شما دوتا که دیر کردید، من بدبخت چرا هی باید معطل شما دوتا خول بشم؟

مائده درحالی که کیفشو روی میز می گذاشت با حالت بامزه ای گفت: خول که تویی... صفت های خودتو به ما نچسبون بعدشم میبینی که بارون میاد، دو دفعه نزدیک بود تصادف کنیم

فاطمه درحالی که دوتا فنجان قهوه سفارش می داد باخنده گفت: الکی بارون بهونه نکن، با این دستفرمونی که تو داری زمین صافم باشه ما تو ابراییم... تا اینجا من سه دفعه نذر کردم

خندیدم

_باشه بابا توجیح شدم... خب چه خبر

عشق تاریک

مأده: برف آمده تا کمر

فاطمه به پهلوش ضربه آرومی زد :

_توام با این برفت ولمون کن دیگه "رو کرد سمت من " خودت چه خبر زود تند سریع تعریف کن ببینم جریان خواستگاری چی بود بگو که ترکیدم از فضولی

اخم هام رفت توهم خداروشکر به خواستگاری نرسید ، یادآوری سپهر برام عذاب اور بود پسره نفهم

_کنسل شدحتی نذاشتم بیان خونه

مأده متعجب گفت:عقل نداری ترشیدهپسر به اون خوبی چرا تو همه رو را به را رد می کنی

یکم دیگه از قهومو خوردم و خونسرد گفتم:

_من دایمو زوری تحمل می کنم ...پسرش که از خودش بدتره یه از خودراضیه ،گوریل ...از نظر من باید پوشک ببنده تو خیابون راه بره با اون هیکلش

با این حرفم جفتشون ترکیدن از خنده

فاطمه بین خنده هاش گفت:

_وای خدا آرزو گند زدی بهش که کجاش شبیه گوريله پسر به اون خوبی

لبخند کجی بهش زدم بعد از اینکه حسابی خندیدن

فاطمه جدی گفت:

_جدا از شوخی خوب کردی ردش کردی،با اون رفتاری که داییت با مادر بزرگت کرد اصلا خانواده نرمالی نیستن بهتر

مأده:اره باو حیف می شدی

جوابی ندادم فقط خیره شدم به لیوان خالی قهوم، تا چند سال پیش انقدر از داییم بدم نمی امد

هیچ وقت فکر نمی کردم داییم و خالم انقدر پول پرست باشن با مرگ پدر بزرگم همه اموالشو کشیدن بالا ،تو همون شرایط بود که مامان و باباهم از هم جدا شدن

عشق تاریک

که دیگه حسابی اوضاع بهم ریخت

وقتی مامان طلاق گرفت باباهم خیلی زود رفت سراغ زن دومش! انگار نه انگار مایی ام وجود داریم

دایی و خاله برای سهم مادرم دندون تیز کردن و اخر سرم مادرم فقط به خاطر اینکه حرمت ها نشکنه و روحیه خرابش همه ارث واگذار کرد به داداشش،

در حالی که حقش بود، چقدر مادرم تو این جریان و دعوای الکی دلش شکست دردی که پدرم برامون گذاشت یه طرف اونام که ...

الانم ما خونه مادربزرگ مادریم زندگی می کنیم.. خیلی طول کشید تا روحیه داغونم یکم درست بشه

، با تمام این جریان ها بازم ارمین تو شرکتی که سپهر تاسیس کرد کار می کنه

اخ که چقدر دلم می خواد کل شرکتشو اتیش بزوم

_هی آرزو... هوووو کجایی

گیج نگاهی به فاطمه کردم، انگار دوباره تو خودم غرق شدم، لبخندی به جفتشون پاچیدم هوا کم کم داشت بهتر می شد

_پاشید بریم این اطراف یه قدمی بزوم... هوا عالییه واسه قدم زدن... اگر بشه یه سرم بریم داروخونه خیلی خوب می شه

_داروخونه برای چی

لبخند تلخی زدم: دارو های مامانم تموم شده باید یه چندتا قرص بگیرم

بعد از حساب کردن قهوه امدیدم بیرون هوا خیلی سرد نبود، ماه مهر، تو این ماه خیلی بی مهتری دیدم... بعد از قدم زدن تو این هوای عالی حس کردم حال حسابی بهتر شده

مائده و فاطمه منو تا دم خونه رسوندن... ساعت نزدیک هشت بود قطعاً تا الان امدن خونه، تو کیفم در حال جست و جو کلید بدبختم بودم... باکلی جون کندن بالاخره پیداش کردم

عشق تاریک

اما خونه تاریک بود... این یعنی هنوز برنگشتن، چراغ های پذیرایی روشن کردم، اول زنگ زدم به آرمین گفت تو راهن و دارن برمی گردند

خوبیش اینکه تا اونا بیان منم میرم دوش می گیرم...

بعد از حموم مشغول خشک کردن موهام بودم که رسیدن

بیخیال خشک کردن بقیه موهام، از اتاق امدم بیرون

_سلام به همگی

مادر جون لبخندی زد امد جلو پیشونیم رو بوسید: سلام وروجک

آرمین تاره ای از موهای خیسمو برداشت اروم کشید:

_هپلی برو موهاتو خشک کن مریض میشی

مامان خندید نگاهی به چهره خستش کردم می دونستم چقدر دلش گرفته،

_بچه ها من گشنمه شما نامردا شام خورده امدید؟

مامان با لبخند گفت:

_خوردیم اما برای شما غذا تو یخچال هست... الان برات گرم می کنم

با دیدن غذا تازه به این موضوع پی بردم که چقدر گشنمه، مثل قحطی زده ها داشتیم می خوردم که مامان سردرد بهونه کرد و رفت بخوابه

نگاهی به ساعت کردم تازه نزدیک ده که

حس می کردم یه چیزی شده همشون دمق بودن، بعد شستن ظرف ها رفتم تو اتاق پیش آرمین

_میشه پیام تو

از پشت لب تاپش نگاهی بهم کرد: بیاتو وروجک

عشق تاریک

کنارش روتخت نشستم، دستشو انداخت دورشونم و بیشترمنو به خودش فشار داد

_آرمین.....امروز رفتید خونه خاله خبری شده؟ چرا مادر جون و مامان انقدر دمق بودن

لیو کشید و باخنده گفت:

_نه چیزی نشد....مادر جون که همین امروز از شهرستان امد اون عادیه خسته باشه....مامانم که از صبح سرپاس

....فقط این وسط تو غیر عادی که از صبح مثل تراکتور اینور و انور رفتی و چشات مثل قورباغه بازه

مشتی به سینش زدم:قورباغه خودتی بچه پرووو

_خب من قورباغه حالا برو بزار بخوابم فردا باید برم شرکت دیر کنم دایی کشتتم

گونشو بوس کردم برگشتم تو اتاق ، چپیدم زیر پتو یه جورایی خیلیم خوابم می آمدم

.....

با عصبانیت یقشو گرفتم و کوبیدم به دیوار از بین دندون های کلید شده غریدم :مرتیکه بی همه چیز ،این قرار ما

نبود ،فک کردی من خرم؟

یقشو تکونی دادم و داد زدم:

_هیچ احدی نمی تونه رادوین تاجیک خر فرض کنه!هیچ کس نمی تونه سرمنو گول بماله

محکم هولش دادم که افتاد زمینانقدر عصبانی بودم که دست خودم نبود لگدی به شکمش زدم :

_پاشو تن لشتو جمع کن....نمی خوام دیگه ریختتو ببینم

از درد ناله ای کرد و بریده بریده گفت:

_اقا به خدا منچیزی پیدا نکردماز قصد نبود نمی خواستم این...

با دادی که زدم ساکت شد:دهنتو ببند

از صدای داد بیداد من داروین با شتاب در اتاق باز کرد

عشق تاریک

نگاه برزخیم بهش انداختم :

_این اشغال از شرکت من بندازش بیرون تا نکشتمش

داروین فقط نگاهم کرد ، آمد سمت مراد و بلندش کرد

با رفتن اونا یه لگد به میز کنار صندلیم زدم که واژگون شد انگار می خواستم همه عصبانیتم رو سر میز بدبخت خالی

کنم ، این چندمین دفعه که همچین چیزی میشه و من خرامی دوارم چیزی پیدا شه

با صدای در با لحن کلافه ای گفتم:

_داروین به خدا حوصله ندادم یه کلمه حرف بزنی کشتمت

آمد کنارم ، دستی روی شونم گذاشت چقدر از این کارش لذت می بردم ، هنوزم دست های گرم پرمهرش رو شونم بود

با لحنی که سعی می کرد اروم باشه گفت: باز گردو خاک کردی

سکوت کردم اروم به سمت صندلی رفتم ، کمی با دستم چشمامو فشار دادم تا شاید حالم بهتر شه

با تردید آمد رو به روم نشست

_بعضی وقتا واقعا نمیشناسمت ...نباید انقدر زود تسلیم شی

پوزخندی زدم تسلیم؟ قلبم هزار تیکه شده دیگه چیزی ازش نمونده

_دنبال یه جاسوس دیگه باش ...ببین می تونی یه نفرو پیدا کنی که با مظفیری آشنا باشه یا نه ...هرکی بتونه اطلاعات

درست درمون برام بیاره پول خوبم گیرش میاد ...اما اگه مثل امروز بشه ...طرف هرکی باشه می کشمش

به سمت پنجره اتاق رفتم

قلبم تیرمی کشید ، دستمو گذاشتم روش چرا انقدر بی تاب شدی تو چته ، تو فقط باید به امید پیدا کردن و کشتن

اون عوضی بتپی

ناامید نمیشم هر جا باشی بالاخره پیدات می کنم

صدای داروین منو از افکار کشید بیرون:

عشق تاریک

_ همه چی بسپار به من ،اگر تونستی به کمالی زنگ بزن خیلی می خواست باهات حرف بزنه ...الانم برو خونه من
شرکت می مونم

جوابی بهش ندادم سرمو انداختم پایین ،از این جهنم راحت شم کمالی روهم می کشم

کتمو از رو صندلی برداشتم و باقدم های محکم امدم بیرون

با تمام حرص پامو روی گاز فشار دادم

بارون میبارید

سرعتمو بیشتر و بیشتر کردم

"_عه رادوین تروخدا یواش برو دیونه

_بگو دوستم داری تا یواش برم

خندید چقدر لبخندش قشنگه

_تو که می دونی عاشقتم ...یواش برو

_بازم بگو...بازم بگو می خوام بشنوم

بلند تر داد زد:عاشقتم دیونه"

خنجری تو قلبم فرو میرود

با مشت روی فرمون کوبیدم و داد زدم:مگه نگفتی عاشقمی

بیشتر گاز دادم : مگه نگفتی تا ابد پیشمیلامصب کجایی

با تمام توانم پامو رو ترمز فشار دادم ،ماشین با شتاب خیلی زیاد خورد به تیرچراغ برق

به خاطر ضربه،چشام تار می دید

_چرا تموم نمی شهچرا من نمی میرم تا پیام پیش تو

عشق تاریک

سرمو به صندلی تکیه دادم، افرادی که دور ماشین جمع شده بودن هی زیاد تر می شدن

با بی حالی چشامو گذاشتم رو هم

می خوام تموم شه، می خوام دیگه بلند نشم، دریا کجایی می خوام پیام پیشت

_دریا....

.....

تاریکی بود ظلمات، مثل قلبم تاریک صدای دریامو می شنیدم

دلم نمی خواست چشامو باز کنم، اما درد داشتم، چقدر این روزا من درد می کشم

بالاخره پلک های سنگینمو بلند کردم

بیمارستان

گیج به اطراف نگاه کردم چشمم تاریک دید، پوزخندی به بدبختیم زدم باز که زنده ام!

سرم تیرمی کشید

_دکتر...دکتر بیدار شد

نگاهی به داروبینی کردم که از بیدار شدن من خوشحال بود و من به خودم لعنت فرستادم که چرا همچنین خوشحالی

نصیب اون شد

چرا دیگه خوشحالی نصیب من نمی شه؟

دکتر به همراه داروین بالاسرم بودن

_اقای تاجیک درد دارید؟ می دونید کجا هستید، یا چه اتفاقی افتاده

زل زده بودم به سقف تا دلت بخواد درد دارم

مطمئنم قطر اشک سمجی از گوشه چشمم چکید

عشق تاریک

انگار داروین بیشتر از دکتر میفهمید دردم چیه ، با نگاه دلسوزی نگاهم نمی کردنگاهش رنگ نگرانی داشت تنها کسی که تو زندگی می دونستم واقعا نگرانمه داروین بود

مهر سکوت لب هامو شکستم دیگه با سوال هاش داشت خستم می کرد

_سامان من خوبممشکلیم ندارم

_براتون آزمایش نوشتمخوشبختانه اسیب دیدگیتون زیاد جدی نیست و...

_به مسکن بهم بزن

دکتر نگاه کلافه ای بهم کرد .چندتا برگه ای رو که تو دستش بود رو انداخت رو میز ، کمی عینک روی صورتش رو جا به جا کرد و با لحن آرومی گفت:

_منو تو چندساله همو میشناسیم ،نمی خوام پند یا نصیحت کنم ...اما زندگیت خراب نکن

زندگی؟هه خیلی وقت زندگی من خراب شد ...نابود شد

بالاخره سامانم در برابر سکوت من کم آورد و رفت بیرون ،داروین کنارم رو تخت نشست

_چه بلایی سرت آمده چیشد یهو تصادف کردی

بی تفاوت گفتم:حواسم پرت شد

اخم کرد :به همین راحتی؟فقط حواست پرت شد؟پرت چیشد ؟

جوابی بهش ندادم خودش جواب سوالشو می دونست

بعد از کمی سکوت ادامه داد

_ دریا دوست نداره تو اینجوری کنی ...اون می خواد تو خوشبخت شی ،زندگیت دوباره بسازی نه اینکه این طوری

کنی

چشامو روهم فشوردم :تا وقتی که قاتلشو پیدا نکنم....تا وقتی که کاری که با دریام کرد تلافی نکنم آروم نمی گیرم

...

عشق تاریک

_رادوین انتقام دریارو بر نمی گردنه

با عصبانیت داد زددم:

_منو که اروم می کنه...به کمالی زنگ بزن آخر همین هفته میرم دیدنش

نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

_میری دیدنش؟ برای چی مگه قرار نشد یه چندوقتی بیچونیش تا یکم اوضاع اروم شه ...هنوز پلیسا درگیر جنس

هان...الان دوباره بخوای کاری کنی شک برانگیز میشه

_برام مهم نیستمن به اطلاعات کمالی نیاز دارمفعلا دور، دور، دور اونه مجبورم باهش را پیام تا چیزی که می خوامو

بهم بده

داروین کمی بیشتر بهم نزدیک شد و اروم ترگفت:

_پس احتیاط کنکمالی یه روباه عوضیه ،خودتم می دونی تورو برای چی پیش خودش نگه داشته ،درهرحال

خطرناکه خیلی وارد جزئیات کاراش نشو

سربرگردونم و بالاخره به چشمای پر از نگرانی و تردیدش نگاه کردم:

_من کارومو بلدمنمی خواد نگران باشی ...فقط قرار رو بزار

.....

آرزو

چند روزی بود که آرمین اصلا حوصله نداشت .حس می کردم خیلی ناراحته ،چیزی بروز نمی داد اما چهرش داغون

بود ،چیزی که باعث شکم شده بود تغییر رفتار سپهر با آرمین ، خیلی مرموز شده بودن .

دیروز خودم دیدم تو کوچه داشتن باهم جروبحت می کردن

البته هیچی از حرفاشون نفهمیدم ،معلوم نیست چه خبره نه مامان چیزی می دونه نه مادر جون، آرمین با هیچ کس

حرف نمی زنه، کم کم این حس داره بهم دست میده که یه اتفاق بدی افتاده ،حتی صبح مامان با آرمین نشست حرف

زد اما تنها چیزی که گفت این بود که این روزا فشار کاری روش زیاده ،

عشق تاریک
من که باور نمی کنم

بازم کتابمو ورق زدم ،ساعت نزدیک یازده شبه و من اروم و قرار ندادم ،مخم هنگ کرده هی می خوام به چیزی فکر نکنم اما نمی تونم

کتابمو محکم بستم جوری که صداس کل اتاق رو پر کرد ،شاید اگه خودم ازش بپرس بهم چیزی بگه ،
به امید اینکه بیدار باشه یواش رفتم دم اتاقش

آروم درو باز کردم و از لای در سرکی کشیدم ،نور گوشیش روی صورتش افتاده ،پس بیداره
_آرزوهنوز نخوابیدی ؟

رفتم تو، یواش دراتاق رو بستم :

_ نه خوابم نمی آمدیه سوال دارم

گوشیش گذاشت کنار و چراغ خوابشو روشن کرد :پپرس

یکم من من کردم ،اخه نمی دونستم دقیق چی بپرسم :

_ داداشی تو چند روزه خیلی کلافه ای اتفاقی افتاده؟ حتی درست حسابی با مامان و من هم حرفی نمی زنیمن
خیلی نگرانم

به زمین زل زده بود ...این سکوتش نشون میده یه چیزی شده

روی تخت نشستم و خیره به چشماش :

_ اگه اتفاقی افتاده به منم بگوحداقل به من بگو چیشده شاید بتونم کمکی بهت بکنم

برگشت نگاهم کرد :یه چیزی شده

پس حق با من بود منتظر نگاهش کردم ،دیدم جوابی نمی ده اروم گفتم:

_ توشرکت با دایی مشکلی پیش آمده؟بابا منو سخته دادی بگو چیشده آرمین

عشق تاریک

_ نمی خوام تو درگیر بشی، چیزی نشده خودم می تونم حلش کنم.... فعلا لازم نیست تو بدونی

کلافه نگاهش کردم خیلی خسته و ناراحت به نظر می رسید اما اینکه نمی گه، رو مخ من بود، دلشوره بدی داشتم
نمی دونم چرا

_ اگر لازم شدم بهت میگم عزیزم.... نگران نباش

یکم نگاهش کردم، باشه ارومی گفتم و امدم بیرون، امی دوارم واقعا مسئله مهمی نباشه

.....

صبح با تکون هایی که بهم داشت وارد می شد بابدبختی چشمو باز کردم با دیدن مائده و فاطمه تو اتاق سیخ تو جام
نشستم

_ شما دو تا کی امیدید

مائده خندید: الان امیدیم.... دختر تو مگه خرسی؟ چرا هرچی بهت زنگ می زنییم جواب نمی دی، انقدر خوابت
سنگینه؟

گوشیم و از کنار پاتختی برداشتم و نگاهش بهش کردم

_ اووه چقدر زنگ زدید... چتونه حالا خراب شدید رو سر من بدبخت

فاطمه پتو رو از روم کشید: بلند شو لباس بپوش امروز قرار گذاشتیم بریم با بچه هادور دور

با این حرفش وارفته دوباره دراز کشیدم:

_ ولم کنید حوصله ندارم می خوام بخوابم

مائده: غلط کردی.... شب بخواب

دستم گرفت و بلندم کرد: ما تو حال منتظر تیم مثل ادم لباس بپوش بیا

با رفتن اونا کلافه بلند شدم امروز اصلا حوصله نداشتم با حرف هایی ام که دیشب آرمین زد، رسماً بی عصاب بودم
، بابدبختی لباس پوشیدم و امدم بیرون

عشق تاریک

_مامان جان چیزی نمی خوایمن با این دوتا دیونه میرم بیرون

مامان از اشپزخونه آمد بیرون و با لبخند گفت:نه دخترم برو ،فقط خیلی بیرون نمون شب زود برگرد

مأده:خاله نگران نباش زود برمی گردیم

_برید به سلامت

رفتیم پایین به سمت ۲۰۶ مأده خانم، فاطمه عقب نشست منم امدم جلو نشستم

مأده تا نشست یه اهنگ شاد گذاشت :بریم که قرار بترکونیم

تو راه زیاد چیزی نگفتم فکرم بدجور درگیر حرف های آرمینه ،یه جورایی خیلی نگران بودم دلشوره عجیبی که

داشتم نمی دونم برای چی بود

انقدر سکوت کردم که مأده کلافه شد :

_ای بابا آرزو چه مرگت شده امیدم هوا خوریا ،چرا انقدر ساکتی

فاطمه از صندلی پشت دستشو دراز کرد و صدا ضبط رو کم کرد:چیزی شده

لبخندی به جفتشون زدم ،دوست نداشتم کسی از مشکلاتم یا نگرانی هام چیزی بدونه:

_نه فقط خستم ،شما دوتا که اجازه ندادید من بدبخت بخوابم

مأده اخمی کرد:اره جون خودت مام گوشامون دراز باور کردیم ،نمی خوای بگی نگو

_چیزی نیست که بخوام بگمبعدشم مگه قرار نشد که م....

بقیه حرفم با دست اندازی که به صورت واقعا وحشتناک رد کردیم کلا ماسید ،خداروشکر کمربند بسته بودم

_خاک برسرت کدوم گاوی به تو گواهی نامه داده ...قلبم افتاد پایین

فاطمه رسماً به پشت صندلی من چسبیده با صدایی که توش ترس موج میزد گفت:

_مأده من جوونم،ارزو دارم ...تورو سر جدت بزن بغل اصلا من با مترو میام

_ساکت بابا، یه دست انداز بود، تقصیر من چیه که دست اندازش مشکل داشت از رانندگی من ایراد نگیرید

حرفش خشک نشده بود که چنان می دون دور زد که فاطمه از پشت رفت تو حلق پنجره

_مأده بزن کنار ناموسن بزن کنار من امشب می خوام برگردم خونه

فاطمه:اره ترو خدا بزن کنار آرزو میشینه

باچشم غره فراوان و البته کلی غر، زدم بغل خودم نشستم پشت فرمون

_یعنی من فقط بدونم کی به تو گواهی نامه داده به خدا خودم ترورش می کنم

مأده بامزه دستشو زد به سینش و حق به جانب گفت:نکنه رانندگی تو خیلی خوبه...

فاطمه از پشت یکی زد پس کلش و باخنده گفت:هرچی باشه از تو ناشی بهتره

دستمو بردم سمت ضبط و یه اهنگ خودم پلی کردماون دوتا خول میزدن سرکله هم منم باخنده همراهیشون می کردم پشت چراغ قرمز بودیم ...این تهرانم همش ترافیکه، از شیشه ماشین داشتم اطراف دید میزدم که یه لحظه چشمم افتاد به ماشین کناریمونحس کردم شناست به رانندش نگاه کردم، اما خیلی مشخص نبودبا سبز شدن چراغ بیخیال شدم

تقریبا یه روب بعد رسیدیم به رستورانی که با بچه ها قرار داشتیم

یه رستوران سنتی، وسط یه باغ خوشگل، البته چون یکم هوا سوز داشت مارفتیم داخل نشستیم

با دیدن دوستای قدیمیم کلا نگرانی هامو یادم رفت، خاطرات قشنگی که داشتیم همش برام زنده شد!نازنین ویگانه که باهمسرهاشون، فرنازم با نامزدش آمده بود، پسرا با فاصله ازما نشستن و حسابی مشغول حرف زدن شدن

مأده با خنده گفت: فقط ما سه تا انگار این وسط ترشیدیم..

نازنین خندید:اره شما ترشیده ها رو باید بزاریم رستوران همراه غذا سروتون کنن

عشق تاریک

_اوه اوه باشه اقا ما ترشیده ما سینگل بدبخت شما به شوهر داریتون برسید ما فعلا از مجردیمون داریم لذت می بریم

در حال بگو بخند بودیم که نگاه سنگین کسیو رو خودم حس کردم، سر برگردوندم تا ببینم کی میز کناریمون نشسته اما با دیدن سپهر که با اخم نگاهم می کرد، ناخداگاه خودمم اخم کردم این اینجا چه غلطی می کنه
باحرص رومو برگردوندم ایکبری

فاطمه که متوجه اخمم شده بود اروم گفت: آرزو یهو چیشدی

اروم کنار گوشش گفتم: ضایع نکن سپهر میز کناریمونه

فاطمه یواشکی نگاهی به میز کناریمون کرد :چه برج زهرماریه ...

_ولش کن بابا

به حرف زدنمون ادامه دادیم اما من حواسم به سپهری بود که با نگاهش داشت منو درسته قورت می داد، از نگاهش داشتم کلافه می شدم

از جام بلند شدم: بچه ها شما غذا سفارش بدید من برم دستمو بشورم

یه سرویس بهداشتی داخل بود از قصد امد بیرون، و به سمت سرویس بهداشتی تو محوطه رفتم ..

اروم اروم می رفتم... وقتی مطمئن شدم دنبال امد ایستادم، برگشتم سمتش و باحرص گفتم: تو اینجا چیکار می کنی ...

فاصلشو باهام طی کرد و باهمون اخم وحشتناکش باصدای کنترل شده ای گفت:

_خودت اینجا چه غلطی می کنی؟ امدی با دوستات تو رستوران هرهر می کنید که بشه مامانت می دونه اینجایی؟

یکی نیست بگه به توچه اخه احمق

با عصبانیت یکم صدامو بردم بالا:

عشق تاریک

_ به توجه که من کجا امدم....بله که می دونه فکر کردی من مثل اون دوست دخترای هر جایتم؟ نخیر جناب با دوستانم امدم بیرون خوشگذرونی به توام هیچ ربطی نداره

امدم از کنارش رد شدم، مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش نگاهی به چشمای به خون نشستش کردم

_ اتفاقا خیلیم به من مربوط میشه...هیچ نگاه کردید پشت سر تون اون پسرا چه طوری نگاهتون می کردن؟ اصلا با دوست پسر دوستات امدی رستوران که چی بشه

باعصبانیت خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که بیشتر فشار داد اخی زیر لب گفتم: من با اون پسرا چیکار دارم....اونی که داشت بد نگاه می کرد تو بودی....اخ دستم ول کن وحشی....شکست

یکم فشارشو کمتر کرد اما با عصبانیت گفت:همین الان گم میشی میری خونه

با شدت دستمو کشیدم بیرون :

_ برو بابا...تو کی هستی که من به حرفت گوش بدم هرکاری بخوام می کنم

_سگم نکن ارزو...یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارم،خاک برسر اون برادر بی غیرتت که میزاره...

بقیه حرفش با سیلی که بهش زدم نصفه موند، تهدید وار دستمو تکون دادم:

_یه بار دیگه به برادرم بی احترامی کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی....به تو هیچ ربطی نداره من کجا میرم،هرچند که به تو بازم مربوط نیست اما اون پسر هاییم که سر میز ما بودن شوهر های دوستانم

اینو گفتم محکم زدم تخت سینش تا از سر راهم بره کنار، برگشتم تو رستوران پسره احمق به توجه اچه، دلم می خواست در حد مرگ بززش ملعون خاک برسر!

به خدا اگه پسر داییم نبود....چنان میزدمشا همون طوری غر میزدم که نشستم سر میز

از نگاه برزخی که پیدا کرده بودم فاطمه یواش امد کنارم:حالت خوبه چرا انقدر قیافت عصبیه

فرناز:آرزو جون چیزی شده؟

لبخند زورکی به جفتشون زدم:

عشق تاریک

_ نه بابامن که گشمنه بخورید که سرد شد

اونام که دیدن چیزی از من درنمیاد بیخیال مشغول خوردن غذا شدن، زیرچشمی نگاهی به صندلی خالی میزکناری انداختلبخند محوی روی لب هام جاخوش کرد دلم خنک شد

تا نزدیکی ساعت هشت با بچه ها بودیم، کلی خندیدم جریان سپهرم کلا بیخیال شدم ارزش نداشت بخوام روزمو به خاطرش خراب کنم

بعد از خدافظی با بچه ها مائده اول فاطمه رو رسوند، بعد منو

باوردم به خونه سلام بلندی کردم، مامانی پای تلویزیون بود با دیدنم لبخندی زد: به به ببین کی آمده چه طوری دختر گلم ...خوشگذشت

لبخندی زدم همون طور که سمت اشپزخونه می رفتم گفتم:

_بله مامانی جاتون خالی....مامان و آرمین کجان

_آرمین که گفت کارش تو شرکت طول می کشه دیرتر میاد، مادرتم تو اتاقه

اهانی گفتم رفتم تو اتاق، مامان تو کمد دنبال چیزی میگذشت از پشت سر بغلش کردم و گونشو بوسیدم

_سلام مامان خوشگلم من امدم

لپمو یواش کشید:خوش امدیبرو لباس عوض کن من الان یکم کار دارم

ازش یکم فاصله گرفتم:دنبال چی میگردی

_دنبال آلبوم خانوادگیمون خودم گذاشتم تو کمد، اما الان هرچی میگردم پیداش نمی کنم

به سمت در اتاق رفتم:وایسا لباس عوض کنم میام کمکت

سریع لباس عوض کردم و رفتم کمک مامان، اون البوم واسش خیلی مهم بود عکس های مادربزرگ و پدربزرگم، بیشتر بچه های فامیل، عکس بچگی خود مامان همش تو اون البوم بود

عشق تاریک

تقریباً یک ساعتی کل کمد و اتاق گشتیم بلکه بتونیم پیداش کنیم یه جوری شد که مامانی بیچاره امد کمک ، بعد از عملیات سخت بالاخره موفق شدیم

_ مادر من دفعه بعد یه جا دیگه بزارش اخه زیر این همه جعبه و وسایل آلبوم به این داغونی رو میزارن؟ خوبه تا الان پرس نشده

مامان همون طور که با دستمالی جلد قدیمی و ترک برداشته البوم تمیز کرد با خنده گفت:دفعه بعد میزارمش زیر تخت

این البوم و عکسای داخلشو تا حالا هزار دفعه دیده بودم اما هنوزم دوست داشتم،عاشق عکس بچگی مامان و خاله بودمکنارش نشستم و با ذوق مشغول دیدن عکس هایی شدم که هرگوشش خاطره بود و قصه کوچیکی تو خودش داشت

تا نزدیکی های شب مامان کلی باهام حرف زد عکس دیدیم و خاطرات گذشته از بچگیش و پدربزرگ تعریف کرد،منم با لذت گوش کردم به نجوای شیرین مادرانش ،که حتی خاطر تعریف کردنشم برای من لالایی بود .شب برگشتم به اتاقم آرمین خیلی دیر برگشت خونه تقریباً ساعت نزدیک دو صبح بود ،از لای در نگاهش کردم خیلی داغون به نظر می رسید می خواستم برم باهاش حرف بزنم اما پشیمون شدم

کاراش عجیب شده و این منو می ترسونه ،فردا بعد از کلاس گیتارم دوباره باهاش حرف می زنم .

.....

"رادوین"

دستی به کتم کشیدم از تو اینه نگاهی به چهرم کردم ،حق با داروینه جدیداً خودمم خودمو نمیشناسم ،

بعد از تصادف فقط دستم در رفت ،حالا مجبورم همش با راننده اینور و اونور برم

اما امروز با کمالی قرار داشتم و داروین ترجیح داد خودش همراهم باشه

با تک بوقی که زد ،در باغ رو برامون باز کردن

_ تو ،توماشین بمونمی خوام تنها برم

عشق تاریک

داروین با حرص برگشت سمتم :

_حرف مفت نزن این همه را نیومدم تو ماشین بمونم

بدون توجه به من در ماشین باز کرد و پیاده شد، درک می کردم نگرانمه اما زیاد دلم نمی خواست قاطی کارام بشه
،من وارد کار خلاف شدم کافیه دیگه دوست دارم برادرمم تو این لجن گیر کنه

کنار داروین ایستادم مشخص بود حسابی از دستم کفریه ،یکی از افراد کمالی امد جلو

_سلام آقای تاجیک خوش امیدید ،اقا داخل منتظر تون هستن بفرمایید تو

باقدم های محکم به سمت در رفتم،داروینم شونه به شونم حرکت می کرد یه جورایی از اینکه همراهم امد خوشحال
بودم ،حضورش باعث دلگرمی من

نگاه کلی به ویلا انداختم،این کمالی نمی دونم چندتا خونه داره این سومین خونه ای که توش قرار ملاقاتش کنم.

_به به سلام پسر چه عجب افتخار دادی ببینیمت

نگاه بی تفاوتی به مرد رو به روم کردم ،کسی که منو وارد این باند کرد ته دلم خیلی دوست داشتم همین جا
بکشمش ،بیشتر اوقات واقعا با عصابم بازی می کرد.

_خوبه بهت گفته بودم زیاد از این دیدار های مخفی اونم تو باغ های پرت تهران خوشم نیادسری بعد اگه بازم
همچین جایی قرار بزاری مطمئن باش نیام

امد جلو ،خنده ای کرد :تو خیلی عجولی

نگاهی به داروین کرد که یکم عقب تر از من ایستاده بود،سمتش رفت و باهاش دست داد:چه قدر خوب کردی که
برادرتم آوردی

همراهش رفتیم تو اتاقی ،بی حوصله رو مبل نشستیم داروینم کنارم نشست

کمالی اشاره ای به یکی از افرادش کرد:برامون نوشیدنی بیار

_ما چیزی نمی خوریم بهتر زودتر حرفتو بزنی

عشق تاریک

زیرچشمی نگاهم کرد: ای بابا امروز چقدر بی حوصله شدی

انگار داروین فهمید عصابم دیگه کم کم داره ته می کشه، پیش قدم شد و بحث راه انداخت:

_ شنیدم محموله امشب قراره از مرز رد بشه، مشکلی تو کارا پیش نیومده

کمالی تکیه به سندلیش داد و برگه ای رو سمتم گرفت :

_ امشب بچه ها راه میوفتم اما زمان ورود بین ساعت شیش تا هفت صبحه البته اگر تو مرز خیلی معطل نشیم

برگه رو ازش گرفتم، دوتا کامیون بار تریاک و کوکائین، سه تا کامیون هم اسلحه همشون آمریکایی سرمایه خیلی زیادی بود و خیلیم بابتش خرج کرده بودن ،

کمالی مشتریای خاص خودشو داشت، اما تو این یکی من سهمی نداشتم فقط قرار بود افراد من اونارو از مرز افغانستان تا یه جایی تو کرمان همراهی کنند

همون طور که چشمم رو برگه بود گفتم:

_ افراد من ساعت هشت نزدیکی محل *** مستقر میشن و تا خود کرمان بار تو اسکورت می کنند و خودم هم ..

بقیه حرفمو قطع کرد

_ این بار نمی خوام افراد تو جنس هامو اسکورت کنند، این یکی رو خودم انجام میدم

ابروهام بالاپرید اما سریع اخم کردم: پس الکی منو تا اینجا کشوندی؟ می دونی من چقدر کار تو شرکت تو سرم ریخته؟

از جام بلند شدم

_ رادوین صبر کن برای چیز دیگه ای خواستم بیای اینجا

داروین نگاهی به کمالی کرد: چی اونوقت؟

_ من با یه گروه خارجی دیگه می خوام معامله کنم.... به یه نفر قابل اعتماد برای سرمایه گذاری نیاز دارم

یه لحظه شکه شدم

عشق تاریک

اخمی بین ابرو هام جاخوش کرد، من تا جایی که می تونستم اصلا تو کارش یه قرونم خرج نمی کردم... چه برسه به سرمایه گذاری

_این یکیو من نیستم... همون اول که منو وارد این کار کردی حدمو بهت گفتم، به هیچ عنوان من سرمایه گذاری نمی کنم

به سمت در رفت دلم می خواست زودتر این اتاق برم بیرون :

_فکر نمی کنم حرف دیگه ای مونده باشه

داروینم بلند شد که باز صدای نحس کمالی امد:

_وای پسر امروز چته ، حداقل بزار حرفمو تموم کنم بعد برو، این کاری که من می خوام بکنم به توام مربوط میشه

برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم :سریع بگو کار دارم

از جاش بلند شد انگار برای حرفی که می خواست بگه مردد بود ،داشت کلافم می کرد

_این باند یه جورایی به مظفری دسترسی داره از طریق چندتا از جاسوس هاشون تونستم اطلاعاتی پیدا کنم ،زیاد

نیست اما نشون میده مظفری براشون کار می کرده میشه چندتاشون خرید تا اطلاعات خوب بهمون بدن و...

بقیه حرفاشو نشنیدم فقط یک کلمهمظفریمظفری

اخم هام به شدت رفت توهم دست های مشت شدم نشون از حجم زیاد عصبانیتیم می داد ،برای لحظه ای کنترلم رو

از دست دادم و داد زدم:چی ازش پیدا کردی

کمالی که از تغییر ناگهانی رفتارم جا خورده بود متعجب نگاهم کرد :

_انگار یه مدت با این باند کار می کرده ،من مطمئنم می تونیم ازش چیزایی بدست بیاریم

فاصلمو باهانش طی کردم ،داروین که نگرانم بود امد کنارم ،الان هیچی مهم نیست یه سرنخ از اون عوضی پیدا شده

...یه سرنخ از قاتل دریام پیدا شده به همین راحتی ازش نمی گذرم

_چقدر لازم داری؟هرچقدر بخوای سرمایه میزارم وسط فقط اون مرتیکه رو برام پیدا کن

عشق تاریک

کمالی که انگار از این موضوع خوش حال بود دستی روی شونم گذاشت :

_کار عاقلانه ای کردی مطمئن باش خیلی تو این معامله سود گیرمون میاد

دستشو از روشونم پس زدم:

_سود برای من مهم نیست من فقط مظفریو می خوام، من برمی گردم شرکت تا شب خبرم کن چقدر لازم داری

منتظر بقیه حرف هاش نشدم سریع ادمم بیرون، انگار می خواستم از اون محیط فرار کنم، تو حیاط که رسیدم

مستقیم رفتم سمت ماشین، انگار بالاخره دارم به چیزی که می خوام می رسم

_من نگرانم ای کاش قبول نمی کردی، بابا به هیچ چیز این یارو نمی شه اعتماد کرد

برگشتم سمتش، مشخص بود نگرانه نگاهی به اطراف کردم: بشین تو ماشین حرف می زنیم

وقتی از باغ کلا خارج شدیم اشاره ای به داروین کردم :

_برگرد برو شرکت باید یه سری کار انجام بدم

سری تکون داد یکم که گذشت دیگه طاقت نیاورد شروع کرد:

_رادوین ترو خدا انقدر ریسک نکن، من نگرانم بازم میگم نمی شه به کمالی اعتماد کرد، نباید قبول می کردی

.....اصلا از کجا معلوم راست بگه اون اگه واقعا از مظفری خبر داشت می تونست بازم چند نفرو تو اون باند بخره

....فکر می کنی نمی تونه

_خودم می دونم...اما برام مهم نیست کلا ثروتم تو این راه لازم باشه میدم ...من تا اون اشغالو پیدا نکنم اروم نمی

گیرم ...

_ببین به خدا میفهمم، تو از اولم اینکاره نبودی می دونم پیدا کردن اون یارو چقدر برات مهمه، اما می تونیم از راه

دیگم پیداش کنیم خودت کم ادم داری؟ کم نفوز داری؟

ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم :

_راه های دیگه رو امتحان کردم دیدی که کسی نتونست اطلاعات درست حسابی برام بیاره، نمونه کوچیکش همین

مراد

داروین با عصبانیت چند بار روی فرمان کوبید و با حرص گفت: چرا انقدر به اون مرتیکه اعتماد داری اخه

در جواب عصبانیتش فقط تونستم خونسرد بگم: چون چاره ای ندارم

دیگه حرفی نزد خودشم می دونست بحث فایده ای نداره، چیزی نمی تونه نظرمو عوض کنه دیگه تو این دنیا چیزی نیست که برام با ارزش باشه

جلوی شرکت از ماشین پیاده شدم و رو به داروین گفتم:

__یه سر به بچه ها بزن، بعدش برو خونه من خودم کارای شرکتو کنم میام

جوابی بهم نداد فقط سر تکون داد، برگشتم به اتاقم، ساعت نزدیک ده شبه و من خواب به چشم ندارم

الان باید برگردم خونم... اما دلم نمی خواد برم باخودمم بیگانه شدم، هربار که محموله ای رو از مرز رد می کنیم من تا صبح تو شرکت می مونم اما اینبار که قرار نیست من کاری کنم باز چه مرگمه، نشستم پشت میزم و زل زدم به صندلی هایی که کنار میزم چیده شده بود

__عه رادوین نکن تو شرکت زشته

__از رو صندلی ها بیا پایین وقتی بهت گفتم خونه بمون حرف گوش نمی کنی اینم اخر عاقبتش

دریا خندید پاشو روی صندلی کوبید و بالحن بچگانه ای گفت: خب می خواستم ببینم تو شرکت چیکار می کنی... الانم حوصلم سر رفته

به سمتش رفت و طی یک حرکت عشقش را تو بغلش گرفت و روی پایش او را نشاند، نواز شگونه دستش را روی گونه اش کشید، دریا ساکت به چشمایش زل زده بود، انگشتان رادوین از گونش سر خورد و روی لب هایش متوقف شد

__که حوصلت سر رفته؟

دریا لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت.. عاشق شرم و حیایش، فاصله صورت هاشون باهم کمتر شد "

با عصبانیت چند لحظه چشمامو گذاشتم روهم لیوانی که روی میزم بود محکم کوبیدم به دیوار، با دستم سرمو گرفتم و فشار دادم

__لعنتی نه... خدایا چرا ازم گرفتیش

عشق تاریک

برای لحظه نتونستم جلوی بغضمو بگیرم نگاهی به تیکه های شکسته لیوان کردم، الان قلب من دقیق همین جوری شکسته ...چه طوری درستش کنم؟ اصلا مگه میشه تیکه های شکستشو درست کرد، دوباره روی صندلیم فرو رفتم ...فقط یکم دیگه مونده تا انتقامم رو بگیرم

چشمام میسوخت برای لحظه ای سنگینی پلک هامو نتونستم تحمل کنم و اروم چشم هامو گذاشتم روی هم ...نمی دونم چقدر گذشت که با ویبره گوشیم دوباره چشمامو باز کردم

هوا روشن شده بود و گردن دردم نشون از این می داد که چند ساعتی هست خوابم برده، گوشیم و برداشتم

_الو

صدای نحس کمالی پشت گوشی پیچید چقدر از این صدا متنفرم

_الو پسر کجایی، بدبخت شدیم محموله ام...تمام خرجی که کردم همه چیزم به باد رفت

صداش نگرانی و ترس رو باهم داشت و یه جورایی پشت گوشی داشت نعره میزد

_چیشده

_تازه میگی چیشده؟ ای کاش محموله رو دست خودت میسپاردم ...پلیسا لب مرز ریختن سر بچه ها کلا جنسام
همش به باد فنا رفت ...

اینکه محموله لو رفت بود چیز خیلی بدی بود اما خوشحال بودم که این سری من توش دخالتی نکردم، یه جورایی
برام مهم نبود چیشده

_کسیم دستگیر کردن؟

با کمی مکث صداش امد :

_نه بچه ها اکثرشون فرار کردن اما چندتاشونم تیر خوردن ...خیلیارو از دست دادیم بدتر از همه من بدجور ضرر
کردم...مطمئنم یکی مارو لو داده

تو دلم گفتم به درک

_مهم اینه که کسی رو زنده دستگیر نکردن وگرنه بدبخت می شدی، شب باهم حرف می زنیم بیا ویلا، الان کار دارم

عشق تاریک

بدون خداحافظی تلفن قطع کردم یه جورایی خندم گرفته ضرر کردن کمالی باعث خوشحالی من شده بود

نگاهی به ساعت کردم نزدیک هشته، از جام بلند شدم باید برم خونه از دیشب این لباسا تنم بود و داشت حالمو بهم میزد

جلوی خونه چندتا بوق کوتاه زدم تا بچها درو برام بازکنند، سویچ رو تو دستم تاب دادم و رفتم داخل مثل همیشه تنها صدایی که تو ویلا بود صدای ضعیف چندتا از خدمتکارا و ویکی سگ داروین بود

بعضی وقتا از سکوت این جا حالم بهم می خوره... به سمت پله، رفتم طبقه بالا که صدای داروین منو از حرکت نگه داشت

_رادوین کی امدی...نبودی نمی دونی چیشده...بدبخت شدیم کما...

بقیه حرفشو قطع کردم و بلند گفتم :

_کمالی بدبخت شد نه من...خبر دارم محمولش لو رفته به درک...

یه دست لباس برداشتم و خودمو به یه حموم گرم دعوت کردم

زیر دوش به قرار امشبم با کمالی فکر کردم قطعا امشب کلی چرت و پرت می خواد بگه، حتما باید داروینم پیشم باشه وگرنه قول نمی دم بلایی سر این مرتیکه خرفت نیارم

بعد حموم برگشتم تو اتاق...خودمو روی تخت ول کردم که در اتاق باز شد...تنها کسی که بدون درمی آمدتو اتاق داروین بود...به این رفتارش عادت داشتم

_یه لباس بیوش...تو چرا همیشه نیم تنت لخته برادر من مریض میشی میفتی میمیری

خشک گفتم: کارتو بگو

با کمی مکث کنارم رو تخت نشست :

_از دیشب چیزی نخوردی بگم پگاه برات غذا بیاره

_کارت همین بود؟

یوف کلافه ای کشید بعضی وقتا خودمم نمی تونستم خودمو تحمل کنم...اونوقت چه طوری داروین تحملم می کرد
....

_امشب می خوامی چقدر سرمایه در اختیار اون حرفت بزاری

بالاخره چشمامو باز کردم و نگاهی بهش کردم...منتظر بهم چشم دوخته بود :

_هرچقدر که بخواد و لازم باشه...برای امشب همه خدمه رو مرخص کن

می خواست بهم چیزی بگه اما پشیمون شد عوضش به نقطه دیگه ای زل زد و اروم گفت: باشه...به مرتضی و میلاد
میگم تو ویلا پیشت بمونند من هنوزم به این یارو اعتماد ندارم دوتا از بادیگارداز لازمه تو ویلا باشن..خودمم شب
هستم

چشمامو بستم و اروم گفتم: خوبه

بعد از چند دقیقه داروین از اتاق رفت بیرون ... ،خیلی کم پیش می امد که قرار ملاقات تو ویلای من باشه معمولا
خارج شهر همو می دیدم این دومین ملاقاتمون بود که تو خونه من انجام می شد

تو جام تکونی خوردم و به پهلو دراز کشیدم چشم داشت گرم می شد...دوست داشتم بخوابم

.....

ارزو

دل نمی خواست از اتاق دل بکنم خیلی از این پسره نکبت خوشم میاد اول صبحی خراب شده امده اینجا...انقدر
الکی موهام و شونه کردم که برای صاف کردنش فک نکنم اتو لازم باشه

بالاخره موهام و جمع کردم یه تونیک بلند با شال پوشیدم و بیرون رفتم...سپهر پیش مامانی نشست بود و داشتن
باهم حرف میزدن معلوم نیست چی داشت تعریف می کرد که مامانی این جور می خندید ایش...گوریل با این
هیكل گندش

با من بود اصلا راش نمی دادم...مامانی با دایی و خاله سر سنگین رفتاری کرد اما نسبت به سپهر اینجوری نبود ،من
موندم چیه اینو دوست داشت .

عشق تاریک

اروم ترین سلام ممکن رو دادم و کنار مامانی نشستم، سپهر پوزخندی بهم زد: چه عجب شما از اتاق امدی بیرون
ارزو خانم

منم لبخند کجی تحویلش دادم:

_ شرمنده اختیار بیرون آمدن از اتاقم دست خودمه

مامانی: ارزو زشته

چشم غره ای به سپهر رفتم و رومو کردم اونطرف... اصلا تو بحثشون شرکت نمی کردم تو ابرا داشتیم واسه خودم راه
می رفتم که مامانی رفت اشپزخونه تا به غذا سر بزنه

امدم منم باهاش برم

_ ارزو بشین کارت دارم

نگاه بی تفاوتی بهش کردم و نشستم:

_ زودتر بگو می خوام برم کنار مامانی برای کمک

از رو مبل بلند شد و امد کنارم نشست امدم بلند شم انچنان دستمو گرفت کشید که اخی زیر لب گفتم نالیدم: چته
وحشی

نگاهی به اشپزخونه کرد که نسبت به حال دید نداشت زیر لب نزدیک صورتم غرید: یک بار دیگه مثل اون روز تو
رستوران همچین گو*هی بخوری... دستتو میشکنم

خیلی بدجور داشت دستمو فشار می داد اما سعی کردم دردمو به روی خودم نیارم با عصبانیت گفتم:

_ توام دفعه آخرت باشه به داداشم بی احترامی می کنی... اونوی که گو*ه خوری کرد تو بودی نه من

با این حرفم حس کردم الان از عصبانیت منفجر میشه:

_ یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که به دست و پام بیفتی... یه جووری که هم برای خودت بد شه هم مادر و برادرت!

باورم نمی شد داره اینجووری باهام حرف می زنه با حرص گفتم:

عشق تاریک

_حق نداری خانوادمو تهدید کنی فکر کردی کی هستی؟؟ هر غلطی می خوی بکن

با شدت دستمو از دستش کشیدم بیرون و بلند شدم و سمت اشپزخونه با صدای بلند گفتم: مامانی سپهر داره میره
نمی خواد ناهار درست کنی

باحرص داشت نگاهم می کرد، مامانی با تعجب امد نزدیکمون: عه چرا بمون بعد ناهار برو... زهرام "اسم مادرمه" تا
یه ساعت دیگه میاد

سپهر از جاش بلند شد با لبخندی که مشخص بود زوریه سمت مامان گفت:

_نه ممنون یکم کار دارم ان شالله بعدا.. از طرف من به خاله سلام برسونید

_به سلامت

بدون توجه به اون برگشتم به اتاقم و تا زمانی که مطمئن نشدم رفته یا نه، از اتاق خارج نشدم

نگاهی به مچ دستم کردم قرمز شده معلوم نیست این روانی چشمه احمق

شالم و دراوردم و رفتم کمک، فکرم درگیر رفتار سپهر بود از بچگی باهم نمیساختیم اما اولین بار بود که اینجوری
باهام حرف میزد، داشتم سالاد درست می کردم که در خونه باز شد

با دیدن ارمین که انگار زیادی ام هول کرده بود رفتم سمتش

_ارمین اینجا چیکار می کنی... مگه نرفته بودی شرکت

دستش یه کیف کوچیک بود همون طور که به سمت اتاق می رفت با استرسی که کاملاً تو صداس معلوم بود گفت:

_چرا... رفته بودم یه کاری پیش امد زودتر برگشتم امروز و فردا رو مرخصی رد کردم

مامانی متعجب به حرکات ارمین نگاه می کرد: پسرم چیزی شده

لبخند بی جونی زد و رو کرد سمت ما: نه چیزی نشده

رفت تو اتاقش درم بست... مامانی نگاه نگرانی به در بسته اتاقش کرد و اروم زیر لب گفت: نمی دونم این بچه چند
روزه چشمه... بیچاره زهرا به اندازه کافی فکر و خیال داره

عشق تاریک

...نگرانیم باعث شد کلا حواسم پرت شه نفهمم دارم چیکار می کنم، بعد از گذشت شاید بیست دقیقه ارمین امد

بیرون

اینکه تظاهر به خوب بودن می کردو از تو چشماش می خوندم، غیرمستقیم ازش سوال کردم اما جوابی نداد و فقط بحثو عوض کرد

وقتی مامانم برگشت ارمین اصلا به روی خودش نیاورد که انقدر اشفته امد خونه

بعد از خوردن شامم مستقیم رفت اتاقش ...منم پناه بردم به اتاقم از طرفی رفتار عجیب سپهر ازارم می داد از طرفی نگران حال تنها برادرم بودم، با صدای پیام گوشیم تو جام تکونی خوردم و گوشی بیچارمو از زیر بالشتم برداشتم

یه چندتا پیام از فاطمه داشتم، دونه دونه پیام هارو خوندم و دست اخر براش نوشتم

"فردا حوصله داری بریم بیرون؟ حالم خوب نیست"

به دو دقیقه نکشید جواب داد

"فردا بیمارستان شیفتم می تونم بعدازظهر پیام دنبالت باهم بریم دور بزنییم، چیزی شده؟"

بالشتمو بیشتر به خودم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم

"چیزی نیست حالا فردا دیدمت حرف می زنییم، فردا ساعت چهار منتظرتم بای"

جواب بعدی پیامم رو نخوندم، صفحه گوشیم و چرخوندم و گذاشتمش روی میز کنار تخت

.....

_مامان جان من دارم میرم بیرون کاری ندارید با من؟

مامان همون طور که تلفنی داشت باخاله حرف میزد دستی برام تکون داد و اروم گفت مواظب خودت باش

سوئیچ ماشینو برداشتم که برای چند لحظه مکالمه مامان با خاله نظرمو جلب کرد

_چرا انقدر یهویی ...پس چرا ارمین به من نگفتچه طوری یهو انقدر ضرر کردن! قراردادشون با کی فسخ شده

مگه

عشق تاریک

بیخیال بقیه مکالمه شدم به من چه ..اصلا شرکت دایی اتیش بگیره والا جلوی در، فاطمه به کاپوت ماشینم تکیه داده بود

_سلام خانم دکتر احوال شما

کمی زیر چشماش سیاه شده بود و این نشون از چند شیف کاری شبانه می داد، یه زمانی مامانم چقدر دلش می خواست منم دکتر شم اما من هیچ وقت علاقه ای به دکتر شدن نداشتم عوض رفتم فنی و رشته حسابداری خوندم ...

لبخندی به روم پاچید :سلام دیر که نکردم ؟

درماشین باز کردم و اشاره ای ام به فاطمه کردم تا سوارشه :نه بابا من تازه یکم دیر کردم

_خوب بگو ببینم چیشده دیشب اصلا حوصله نداشستی

یه دستمو سمت پنجره بردم تکیه گاه صورتم قرار دادم :

_نه اصلا حوصله نداشتم و ندارم عصابم خیلی خورده

_خب خانم بی عصاب بگو چیشده ...نکنه مادرت باز حالش بد شده

سربرگردوندم نگاهی بهش کردم کم کم اثار نگران شدن رو می تونستم تو چهرش ببینم ...

_نه بد که نشده البته هنوز اثار اون تصادف لعنتی هست اما خیلی بهتره

پوف کلافه ای کشید :خوب خداروشکر ..پس بگو چیشده مردم بابا

از رفتار سپهر برآش گفتم اینکه رفتارش ازارم میده ...اینکه منو تهدید کرد خیلی مختصر درباره ارمینم گفتم وقتی خودم نمی دونم ارمین چشه نخواستم ذهنیت ترسناکی برای خودمم ایجاد کنم ...

فاطمه باکمی مکث گفت :به مامانت می گفتمی

_نه بابا چی بگم ؟بگم سپهر کل خانوادمو تهدید کرد ؟یا دستمو داشت میشکست ؟به اندازه کافی بعد از اون تصادف حساس شده ...دکترش گفت نباید هیچ تنشی بهش وارد بشه برای قلبش خیلی بده ،و تازه رابطش با دایی به اندازه کافی خراب شده اینم باید بگم خودت می دونی که چقدر مامانی سپهرو دوست داره ...

عشق تاریک
سری تکان داد:

_قبول ولی اینو باید می گفتی به درک بزار رابطش با داییت خراب تر بشه ...من که میگم برگشتی خونه بهش بگو
لازمه مادرت بدونه

جوابی بهش ندادم یه جورایی راست می گفت ،و عوضش بحث عوض کردم :میگم خبر از مائده نداری ...صبح بهش
زنگ زدم اما جواب گوشیم و نداد

دستشو تو هوا تکونی داد و با خنده گفت :

_خبر ندارم لابد رفته گواهی نامشو تجدید کنه ...

اخمی کردم :مشکوک می زنی نکنه خبریه من باز جاموندم

بلند خندید:شب خودت پپرس باید بهمون شیرینی بده

چشام گرد شد متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_نترس بابا ما سه تا همچنان ترشیده می مونیم ...کار پیدا کرده تو آتلیه ی نگاریان

با جیغ گفتم :گمشووو جدی میگی؟

فاطمه با خنده برگشت سمتم :

_خاک برسرت که ابراز احساساتم مثل ادم نیست چرا جیغ می زنی ...اره احتمالاً گوشیشم برای همین جواب نمی
ده بچه امروز صبح باید می رفت یه تست بزنه..ان شالله یه مدت اینجا که کار کنه بعدش می تونه به صورت حرفه ای
بره سراغ عکاسی از طبیعت

_چرا من باید اخر بفهمم ...خیلی نامردید

_بابا منم امروز صبح فهمیدم اونم زنگ زدم خونشون مادرش گفت

سری تکون دادم :

_وایسا یک پدری من از این بزغاله دربیارم خودم خونشو میریزم

عشق تاریک

کلی خندید یه جورایی کلا عصبانیت و ناراحتیم رو فراموش کردم تا نزدیکی هشت و نیم بیرون چرخیدیمبعد از رسونده فاطمه برگشتم خونه

جلوی در خونه دنبال کلیدم می گشتم که گوشیم زنگ خورد ،دستم پر بود نتونستم جواب بدم وارد خونه که شدم تاریکی به استقبالم امد...باز که اینا نیستن باز من بی خبر موندم

چراغ هارو روشن کردم ...خواستم ببینم کی بود باهام تماس گرفت که زنگ خوردن دوباره،

با دیدن شماره ارمین سریع دکمه اتصال زدم و با خنده گفتم :

_داداشی باز شما منو کاشتید و رفتید من نمی دونم چر...

_آرزو کجایی

صدای پر استرس و نگرانش منو نگران کرد ...جدی شدم

_من امدم خونه تو کجایی چرا انقدر نفس نفس می زنی

_گوش کن آرزو خونه کی هست تنهایی؟بقیه خونه ان؟

زیادی صداس هول بود یه جورایی ترس و نگرانی به دلم راه پیدا کرد و رعشه به تنم انداخت :من تنهام ارمین چیشده

_ببین من وقت ندارم نمی تونم توضیح بدم فقط عجله کن زود باش برو اتاق من

ترسم بیشتر شد :چیشده اخه

پشت گوشی داد زد :عجله کن وقت ندارم

به سمت اتاقش دویدم :باشه باشه ...بگو تو اتاقتم

نفس عمیقی کشید :

_زیر تخت بگرد یه کیف مشکی هست اونو بردار و برو خونه میلاد تحویل بده ...هر اتفاقی افتاد به هیچ کس درباره

اون کیف نگو آرزو تاکید می کنم هیچ کس حتی مامان ... اگر میلاد پیدا نکردی برو اداره پلیس

عشق تاریک

کم کم گریه گرفت: ارمین چی شده

_گریه نکن ارزو ترو خدا کاری که گفتمو بکن... به هیچ کس اعتماد نکن اون مدارک بده میلاد قول بده این کارو می کنی

نم اشکمو پاک کردم: قول میدم ...

_ممنونم ابجی کوچولو

تا امدم جوابشو بدم گوشی قطع شد... با استرس دوباره بهش زنگ زدم اما خاموش بود ترسم بیشتر شد نور گوشیم و روشن کردم و خزیدم زیر تخت

یه کیف کوچیک مشکی رنگ اون ته بود

دست بردم و اوردمش بیرون... به سرعت سوئیچ برداشتم و سوار ماشین شدم... تو راه مدام به ارمین زنگ میزدم... تو اون تاریکی شب من با آخرین سرعتی که می تونستم رانندگی می کردم... ارمین جواب گوشیش نمی داد... وقتی جلوی خونه میلاد زدم تو ترمز گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره مامان سریع دکمه اتصال زدم

اما تنها صدایی که می امد صدای گریه و ناله بود ترسم صد برابر شد خدایا اینجا چه خبره: الووو... مامان چیشده الووو

بعد از چند ثانیه صدای خاله تو گوشم طنین انداخت

_ارزو خاله جان کجایی

_خاله چیشده صدای گریه برای چیه شما کجااید

بعد از کمی مکث که باعث شد تا مرز سخته برم: بیا بیمارستان** ارمین تصادف کرده

نفهمیدم چیشده تو مغزم یه چیزی اکو می شد ارمین... ارمین

اون الان با من حرف زد... خودم باهش حرف زدم یعنی چی تصادف کرده گوشی رو پرت کردم تو کیفم

عشق تاریک

ساعت نزدیک ده شب بود و من کل مسیرو اشک ریختم خدایا یعنی چی ...ترو خدا بلایی سرش نیومده باشه به کل یادم رفت که اون شب برای چی می خواستم برم خونه دوست ارمین

خودمو تو بیمارستان پرت کردم و با گریه به سمت پذیرش دویدم ...خانومی که اونجا بود با دلسوزی نگاهم کرد و بهم گفت کجا برم

وقتی به سالنی که گفت رفتم حس کردم اکسیژن کمه با دیدن اتاق ICU دنیا دور سرم چرخید

مامانی ،با دیدنم امد سمتم با گریه دستشو گرفتم : ارمین چیشده ...

بغلم کرد و سرمو به سینش فشار آوردم:هیش عزیزم اروم باش من مطمئنم حالش خوب میشه

_م..مامان کجاست

یکم نگاهم کرد و باغم گفت :حالش بد شد بردنش اتاق تزریقات ...سرم براش زدن

یکم ازش فاصله گرفتم :میشه ارمین رو دید

_فعلا نه باید صبر کنیم تا دکترش بیاد ...برو پیش مادرت

سری تکون دادم و کمی بینیم بالا کشیدم ...رفتم بخش تزریقات خاله جلوی در داشت با پرستاری صحبت می کرد سلام کوتاهی بهش کردم و رفتم تو ...دیدن وضعیت مامان حالمو بدتر کرد اخه چرا یهو اینجوری شد

کنار تختش نشستم و دست های سردشو به گرمی دستام مهمون کردم ...با بغض نگاهم کرد

_دیدی ارزو...دیدی تک پسرمداره پر پر میشه ...

بغضم شکست اما لبخند زوری به مادرم زدم که الان مروارید اشک هاش صورتشو خیس کرده بود :

_اروم باش مامانی ...خدابزرگه چیزی نمی شه خوب میشه ...باید خوب بشه...واسه قلبت ضرر داره اروم باش

مامان چشاشو بست یکم پیشش موندم کم کم خوابش برد یواش امدم بیرون و رفتم پیش مامانی اما دایی و سپهرم کنارش ایستاده بودن ،با دیدن چند نفر که لباس پلیس تنشون بود و داشتن می رفتن ...قدم هامو تند تر کردم ...مامانی ،با دیدنم اشاره ای بهم کرد :ایشون نوم هستن جناب سروان...از خودش سوال کنید

عشق تاریک

بدون توجه به سپهر و دایی اروم سلام کردم و پرسیدم چیشده

به نشانه احترام کمی سرشو خم کرد

_برادرشما تصادفشون کاملا مشکوک بوده و دوربین های مداربسته تصاویر یه ون مشکی با شیشه های دودی رو که ماشین برادرتون تعقیب می کرده ثبت کردن...اما ون هیچ شماره پلاکی نداره و بعد از چند دقیقه اونا از یه مسیر بیابونی میرن و دیگه دوربین ها نتونستن چیز زیادی رو ثبت کنند

شکه نگاهش کردم یعنی چی

سپهر با اخم گفت: یعنی چی که مشکوک بوده...یعنی می گید دوربین هاتون چیز دیگه ای ثبت نکردن؟ شاید اصلا اون ون دنبال اون نبوده

جناب سروان نگاه کوتاهی به سپهر کرد :

_بله امکانش هست ، تصادف داخل بیابون و خارج شهر تهران اتفاق افتادهکسی ام که به اوژانس زنگ زده یه فرد ناشناس که نتونستیم باهاش تماس بگیریم

حس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم اینا چی میگن....یعنی می خواستن بلایی سر ارمین بیارن برای چی مگه چیکار کرده با صدای جناب سروان با چشم های اشکی بهش خیره شدم

_ما گوشی برادرتون رو پیدا کردیم آخرین کسی که باهاش تماس گرفته شما و داییتون بودهبرادرتون پای تلفن به شما چی گفت اشاره ای به چیز خاصی نکرد

یکم نگاهش کردم تا امدم جوابی بدم دایی پرید وسط:

_دو ساعت پیش ارمین به منم زنگ زد اصلا نمی تونم باور کنم که همچین چیزی پیش آمده باشه با من که حرف زد یکم گیج میزد ولی حالش خوب بود، گفت با دوستاش میره خارج تهران تا کورس بزارن ...شاید جریان مربوط به درگیری با دوستاش باشه

یکی از سربازا با یه برگه امد جلو و رو به جناب سروان گفت: درواقع این منطقه که تصادف رخ داده یه مورد کورس ماشین هم گزارش شده

برگه رو گرفت و با دقت نگاهش کرد ...بالاخره قفل زبونمو باز کردم و با اخم گفتم :

_من مطمئنم این تصادف ربطی به کورس مسابقات ماشینی نداره...برادر من اصلا اهل این چیزا نیست حتی یک بارم سابقه این کارو نداره

سپهر پوزخندی زد و دستی دور دهنش کشید :

_خب برای هر چیزی یا هر کسی یه اولین باریم وجود داره....برادر توام اولین بارش بوده لابد

باحرص نگاهش کردم یعنی جای مشت من توی صورتش خالیه انگار اون سیلی قشنگی که بهش زدم رو کلا فراموش کرده

با ورود دکتر از بخش،هممون به سمتش هجوم بردیم منم بیخیال این سپهر شدم و با بغض از دکتر وضعیت ارمین پرسیدم

_متأسفانه ایشون رفتن تو کما....ضربه بدی به سر و گردن ایشون وارد شده ما همه سعیمون می کنیم اما به هوش آمدن ایشون بستگی به شرایطشون داره.....شاید دیگه هیچ وقت به هوش نیان

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد...کمرم شکست خدایا ترو خدا برادرم چیزیش نشه...با چشمایی که هر لحظه به خاطر اشک هام تار تر می شد روی صندلی کنارممانی و خاله وا رفتم...دیگه نفهمیدم جناب سروان چی گفت و چیشد فقط دیدم با دایی صحبت کرد و بعد از چند دقیقه رفت

اما من غرق جای دیگه ای بودم..مامانی حالش خوب نبود درست مثل من...برادرم بهترین تکیه گاهم بود نمی دونستم باید چیکار کنم...خدایا این از پدرمون که ولمون کرد...آرمین دیگه نه....اصلا چه طوری به مامان بگیم...اگر بفهمه حالش بدتر میشه

مامانی با بغض اشکاری به همراه دایی رفتن بخش تزریقات و من همون طور ماتم زده نشستم و نگاه های خیره سپهر تحمل کردم...برای چند لحظه حس کردم نفس کم اوردم نمی تونستم نفس بکشم

هوای بیمارستان برام به شدت خفه کننده شده بود

با قدم های سست تکیه به دیوار زدم و به سمت حیاط بیمارستان قدم برداشتم....باید اکسیژن وارد ریه هام کنم وگرنه شاید خودمم از حال برم روی صندلی سردی که نزدیک در خروجی بود نشستم....سرمای صندلی لرز به جونم انداخت اما مهم نبود

بی تفاوت ترین نگاه ممکن رو به سپهر کردم که کنارم اروم نشست ...ازش بدم می آمدم حتی از اینکه حالمو بپرسه
بیزارم...جوابی بهش ندادم یکی مثل من الان باید خوب باشه ؟

یکم مکث کرد و اروم پرسید:ارمین وقتی بهت زنگ زد چی گفت

با اخم برگشتم سمتش :به تو مربوط نیست

جواب بداخلاقیمو با اخمی بدتر از مال خودم داد دستمو گرفت و کشید به سمت خودش انگار داره باز جویی می کنه:

_جواب من این نشد ...مثل ادم حرف بزن بینم ارمین وقتی بهت زنگ زد چی گفت

به شدت دستمو از دستش کشیدم بیرون و جلوش ایستادم :

_منم گفتم به تو ربطی نداره که چی گفت

متقابلا اونم بلند شد و روبه روم ایستاد:

_انگار یادت رفته با کی حرف می زنی ازت سوال کردم...اتفاقا خیلیم به من مربوط میشه پس جواب سوالمو بده تا

سگ نشدم

نگاهی به چشم های قرمز شدش کردم مشکوک میزد :می دونی بهم چی گفت؟

منتظر نگاهم کرد...انگشتمو به سینش چند بار زدم و با حرص گفتم :بهم تاکید کرد که به هیچ کس ...هیچ کس

اعتماد نکنم

یکم به سمت عقب هولش دادم و راه خروجی بیمارستان پیش رفتم ...پسره عوضی

یکم دور تر از بیمارستان زدم تو ترمز

کیفی که ارمین گفته بود از زیر تختش بردارم از روی صندلی عقب برداشتم ...مطمئنم همه چیز به خاطر این کیفه

...مگه توش چیه

اطراف دید زدم خلوت بود ...دستی به چشمام کشیدم و نم اشک رو پاک کردم

عشق تاریک

داخل کیف پر بود از برگه و سند و یه تعدادی عکس، تمام عکس هارو نگاه کردم هیچ کدومش آشنا نبود! ولی مشخص بود یواشکی از کسی گرفته شده

اینجا چه خبره....عکسارو گذاشتم کنار و با اخمی که هر لحظه بیشتر توهم گره می خورد شروع کردم به خوندن نوشته ها

.....

یه روز از اون جریان گذشت، یک روزی که برای من انگار یه قرن طول کشید نمی دونستم باید چیکار کنم مامان که اصلا حالش خوب نبود

مدام یا قلبش تیر می کشید یا بدجور سردرد می گرفت ..این همه دکترش توصیه کرد تنش و استرس براش بده حالا الان، قشنگ تو مرکز استرسیم

...مامانی دست کمی ازش نداشت هیچ کدوممون درست حسابی نخوابیدیم

صدای ضربه هایی که با پام به زمین میزدم سکوت راه روی بیمارستانو میشکست، به اصرار های خاله، مامانو بردیم خونه تا یکم استراحت کنه اما دلش طاقت نداره

پشت در اتاق زانوی غم بغل گرفتم و فقط دعا دعا می کنم برادرم حالش خوب شه ... فعلا دکترش گفت نمی تونیم بریم دیدنش چون وضعیت خوبی نداره و تحت نظره، نگاهی به ساعت کردم عقربه هاش انگار دارن بهم دهن کجی می کنند...باورم نمی شد بابا حتی حاضر نشد بیاد ببینه پسرش زندس یانه

ساعت نزدیک یازده بود با حس دستی رو شونه هام برای چند لحظه چشمامو بستم

خاله با صدای اروم ولی غمگینی گفت :

_بهبتره بری خونه، هم یه سر به مادرت بزن هم استراحت کنمن فعلا هستم

...سری تکون دادم، بیشتر از این اگر بیمارستان بمونم خودمم باید برم زیر سرم، از بیمارستان به سمت پارکینگ پاهامو دنبال خودم می کشیدم ...سرما، حس لرز وجودمو دربر گرفت و انگار سوییچتم نمی تونه بیشتر از این منو گرم نگه داره

عشق تاریک

با زدن قفل ماشین نگاهمو به اطراف انداختم، خواستم سوارشم که دستی از پشت منو به سمت عقب کشید، اصلا حواسم نبود و با این اتفاق قلبم تالایی افتاد زمین جوری که ضربان قلبم رفت رو هزار!

تا امدم به جیغ فرابنفش بکشم که دهنمو گرفت

ترسیده به مرد سیاه پوش و گنده رو به روم نگاه می کردم که زوری منو به سمت یه ون می برد

تمام توانمو جمع کردم و دستشو گاز گرفتم جوری که شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

تا یکم دستش شل شد دوتا پا داشتم دوتا پای دیگم قرض کردم و شروع کردم به دویدن .

مخم ارور داده

اصلا نمی دونستم دارم کدوم طرف میرمخیابونا خلوت خلوت بودبرگشتم سه نفر که چهرشونم خوب معلوم نبود دنبالم می دویدن ...

از ترس اشکم درآمده خدایا چی کار کنم پیچیدم تو یه کوچه چرا انقدر اینجا خلوته هیچ عابری نبود تا ازش کمک بخوام،

وسط راه پام به چیزی گیر کرد که خوردم زمین ...پام به شدت درد گرفت و اون یارو ها بیشتر بهم نزدیک شدن باهمه اینا باز بلند شدم و لنگ لنگون دویدم به سمت خیابون اصلی

اونجا ماشین رفت امد می کرد تا به لب خیابون رسیدم ماشین نقره ای رنگی جلوم ترمز کرد که باعث شد از پشت بخورم زمین.

اشکم جاری شده ،باید از یکی کمک بخوام با دیدن ماشین نور امیدی توی دلم رخنه کرد

مردی ازش پیداه شد و امد طرفم

سریع دستی به چشمم کشیدم سریع بلند شدم و بازوش گرفتم :

_اقا...اقا...ترو خدا کمکم کنید "بادستم اشاره ای به انتهای کوچه کردم که اون سه نفر به سمتمون می آمدن " اونا دنبالمن ...ترو خدا کمکم کنید

هرچی بازوش تکون دادم هیچی نگفت

عشق تاریک فقط نگاه میکرد

خیره شدم تو چشماش سیاه بود تاریک تاریک برای لحظه ای تو دریای تاریک چشم هاش غرق شدم ترس بیشتری به دلم راه پیدا کرد... این چشما ترسناک بودن بوی کمک کردن نمی داد!

دستشو ول کردم خواستم بدوئم که بازومو گرفت و از پشت منو به خودش چسبوند

همزمان اون سه نفرم رسیدن درکمال ناباوری من، رو کرد سمت اون سه نفر: شما برید خودم میارمش

لحنش زیادی سرد بود حتی سرد تر این هوا... یعنی چی که خودم میارمش؟ با التماس برگشتم و زل زدم تو چشمای تاریکش :

_ توام از اینایی؟؟ ترو خدا بزارید برم... به خدا من پول ندارم... خواهش می کنم من از تون کمک خواستم.... بهتون پناه اوردم

جواب التماس های من، نگاه سردش بود و بدون توجه به چیزی بازوم کشید، پرتم کرد تو ماشین

تا خواستم به سمت در برم و بازش کنم قفل مرکزی زد و ماشین با سرعت زیادی به سمت خارج شهر از جاش کنده شد

از ترس سک سکم گرفته و می لرزیدم... یکم به سمت جلو خم شدم :

_ اقا ترو به امام حسین ولم کن.... بزارید برم از من چی می خوانند

انگار از گریه زاری من کلافه شد، زد تو ترمز که باعث شد از صندلی پرت شم و محکم بخورم به صندلی جلویی

چیزیو از داخل داشبورد درآورد و پیاده شد... سرم درد گرفته و از ترس زیاد سرم گیج می رفت

در سمت منو باز کرد با ترس خودمو کشیدم عقب اما بازوم گرفت و کشید سمت خودش یا خدا می خواد چی کار کنه ؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم، بیابون اطراف بهم دهن کجی می کرد که راه فراری نداری

با گریه التماسش کردم :

_ترو خدا اقا...می خوای چیکار کنی بزار من برم

تو بغلش اسیر بودم که دستمال کرم رنگی گذاشت رو صورتم ...با تمام توانم تقلا کردم که ولم کنه سعی کردم ازش تنفس نکنم اما نمی شد ...با اولین نفس عمیق سرگیجه بهم دست داد

خواستم با دستم بازوش بگیرم که با اون دست ازادش جفت دستامو گرفت و دستمال بیشتر رو صورتم فشار داد
دومین نفس عمیق و سیاهی مطلق....

.....

"رادوین"

باحرص به حرف هاش گوش می دادم

هرکلمه ای که می گفت انگار یه خط رو عصاب من می کشیدن.

کمی به سمت عقب، تکیمو به صندلی چرمیم دادم سعی خودمو کردم که اروم باشم با نفس عمیق اخم روهم چاشنی صورتم کردم.

_نه...حتی حرفشم نزن سیستم تو مشکل داره نه من،اون روز بهت گفتم بزار من محمولتو اسکورت کنم اما گوش ندادیگفتی سرمایه منو می خوای گفتم قبول....اما اینی که می گی دیگه برای من قابل قبول نیست منو وارد این یکی نکن

کمالی کمی خیره نگاهم کرد خوب می دونستم بدون کمک من هیچ کاری نمی تونه بکنه ...اما من باجون ادما بازی نمی کنم

_درسته که اشتباه کردمباید محمولمو به تو میسپردم اما حالا اشتباهی که شده ببین من اون مدارکو می خوام می دونی پای چقدر پول درمیونه؟اگر این پول واسه تو مهم نیست برای من هست...خواهش می کنم به منم فکر کن!

پوزخندی زد

_پول برای تو همه چیزه نه؟به اندازه کافی خراب کردی خدا بخواد به این موضوع که دقت کردی؟

اخم هاشو درهم کشید حرف هام نیش داشت نمی تونستم زبونمو جلوی خودخواهی هاش کوتاه کنم

_افرادمو دراختیارت گذاشتم با اینکه داروین و من اونجا بودیم اما به حرف هامون گوش نکردیآخرش چیشد؟چنان پسره رو زدی داغون کردی که رفته تو کما شاید مرگش برای تو مهم نباشه اما برای من هستالانم این دست گلت خشک نشده تو فکر یه دست گل دیگه ای؟؟

دندون قروچه ای بهم رفت ...حقیقت تلخه یه جورایی پای منم گیر بود تو اون مدارک خیلی چیزا هست که منم بهشون برای انتقامم نیاز داشتم

کمی سکوت بینمون طولانی شد کمالی دستشو زیرچونش ،تکیه گاه صورتش گذاشته بود و کلا تو هیروت سیرمی کرد.

گندی که زده بود هیچ رقمه نمی شد جمعش کرد ...منتظر بودم غرورشو بشکنه و عمرا این لحظه رو از دست بدم

هرچقدرم که این سکوت عذابم بده به دیدن این صحنه می ارزه

بالاخره برگشت به سمتم باچشم هایی که داخلش پر از حس های مختلف بودمکت کرد و یه نفس عمیق کشید

انگار می خواست کل اکسیژن اتاق برای خودش بکنه

_خواهش می کنم رادوین ...اونو من می خوام مطمئنم می دونه مدارک کجاست ...اگر اونارو به پلیس بده می دونی چقدر ضرر می کنیم؟صد درصد گیر میفتیم

پاروی پا انداختم مگه گیر افتادن کمالی برای من مهمه

_از کجا می دونی تا الان اونارو به پلیس نداده؟

صدای قیژر صدلایش با خم شدنش به سمت جلو همراه شددست هاشو درهم گره زد و ادامه داد:

_اگر می خواست به پلیس بده تا الان این کارو کرده بودبچه ها حواسشون بهش بوده فقط نمی دونیم مدارک کجا قایم کردهمن فقط اون کیف و پرونده هامو می خوامخواهش می کنم برام بیارش

داشتم به چیزی که می خواستم می رسیدم

_چرا خودت نمیری سراغش؟

پوف کلافه ای کشید برای مدتی کمی سرشو به زیر انداخت و دوباره بلند کرد

عشق تاریک

_من نمی تونم....اگر بیمارمش پلیس فوری میفهمه کار منه...بعدشم تو،تواین کار باتجربه تری می تونی بی سرصدا
بیاریش

لبخند مرموزی بهش زدم:قبول....عوضش باید اطلاعات جدیدی از مظفری برام پیدا کنی

برق خوشحالی چشماش باعث شد تو دلم بخندم

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد:حتما....مطمئن باش یه چیزی پیدا می کنم که راضیت کنه

بالاخره به خودم زحمت دادم و از جام باکمی مکث بلند شدم

دستی به یقه کتم کشیدم و با قدم های محکم به سمت در خروجی حرکت کردم و درهمین بین بلند گفتم:تافرداشب
بههم وقت بده میارمش

صبر نکردم تا قدردانشو نگاه کنم....به اندازه کافی از التماسش لذت بردم بقیش دیگه مهم نیست

سوار ماشینم شدم و همون طور که روشنش می کردم زنگ زدم به داروین

نگهبان درو برام باز کرد و من انگار از زندان خلاص شدم با سرعت به سمت تهران میروندم

داروین بعد از مکث طولانی جواب داد

_می خواستم دیگه قطع کنم

_از دست تو،من تو دستشویی هم اسایش ندارم!دیگه چیشده جلست با کمالی گور به گور تموم شد؟

دنده رو عوض کردم و کمی تو صندلیم جابه جا شدم

_اره تموم شد برای امشب یه ماموریت فسقلی داریم می خوام چندتا از بچه هارو آماده کنی

_چیه باز اون تمساح ازت چی خواسته

_باید کسی که مدارکو داره پیدا کنیم ...

مکث کرد می دونستم راضی نیستبا لحن جدی ادامه داد:جزئیات کارو بگو

عشق تاریک

_امشب چند نفر برام بفرستمن تو بیمارستان** منتظرم

ادرس دقیقشو برات می فرستم یه چند نفرم می خوام کوچه های اطراف بیمارستان خلوت کنندو فقط یکیم
بزار پای سیستم وقتی زنگ زدم می خوام دوربین های مداربسته پارکینگ و در ورودی از کار بیفته

_باشه ادرسو بفرست

_باشه

بدون خدافظی قطع کردم همیشه همین بودخوبیش اینکه داروین هست وهوامو داره اما تو این سال ها من چقدر
تونستم هواسو داشته باشم

از کلافگی دستی داخل موهام کشیدم و به سمت عقب دادمشون ...شیشه ماشین دادم پایین و اجازه دادم هوای
سرد وارد اتاقک ماشین بشهبرخورد هوای سرد به صورتم باعث شد یه حسی شبیه قلقلک و مور مور پیدا کنم
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ...عقربه های دیجیتالش مثل خود گوشی مجازی بی روح ،رو عدد هشت ایستاده
بودن ...یکم بعد جلوی بیمارستان نگه داشتم باید یه محل خوب واسه خودم انتخاب می کردم

گوشه ای ماشین پارک کردم و خودمو به دست خیابون سپردم

باید محل رو بررسی می کردماحتمالا تا نیم ساعت دیگه بچه ها برسند

.....

کوچه خلوت بود ...سرد و ساکت منتظر بودم

کمی ماشین جا به جا کردم که بالاخره رسیدن اما از من یکم فاصله داشتندنده رو عوض کردم ،می خواستم زودتر
فاصله بینمون رو پر کنموقتی از ماشین پیاده شدم خیره شدم به دختر ظریفی که افتاد زمین

تاریک بود اما می شد تشخیص داد که سنی نداره از نظر من یه بچه بود! باعث شد به عقل کمالی شک کنم

این دختراین همونیه که کمالی انقدر ازش می ترسید و حاضر نشد خودش مداخله کنه؟

چنان با چشمام خیرش بودم که نفهمیدم داره بهم التماس می کنه

عشق تاریک

خواست از کنارم بره که مچ دستشو گرفتم

_ شما ها بریدخودم میارمش

به چشمای ترسیدش نگاه کردم ... تو به گرگ پناه آوردی بره کوچولو

سوار ماشینش کردم اما شروع کرد به گریه و التماس

لابد توقع داشتتم اروم بگیره بشینه؟ خوشم نمی امد التماس کنه داشت کارمو خراب می کرد نزدیک خارج شهر بودیم که با اون سرعت زیادی که داشتیم زدم تو ترمز دستمو سمت داشبورد ماشین بردم و کلروفرومی که قبلا خودم آماده کرده بودم رو برداشتم

از این داروی بیهوشی متنفرم اما هنوز مصارف خاص خودشو تو کشورمون داره ،وقتی مطمئن شدم که بیهوش شد اروم روی صندلی عقب خوابوندمش

یه بار دیگه صورتشو انالیز کردم ...هنوزم سر حرفم هستم مثل یه دختر بچه می مونه!

ماشین دور زدم و رو صندلی راننده نشستم ...یکم عصبی بودم کمالی باید به من می گفت طرف یه دختره انقدر جوونه... با فکر اینکه الان عصبانیتم رو باید سر یکی مثل کمالی خالی کنم با اون یکی دستم شمارشو گرفتم

اولین بوق نخورده بود که صدای نکرش تو گوشم طنین انداخت

_ الو رادوین جان ...چه خبر؟ موفق شدید یا نه؟

چه رادوین جانی میگه نکبت ...نفس های کلافمو به بیرون بازدم کردم و سعی کردم با صدای کنترل شده ای حرفمو بزنم

_ تو به من یه توضیح بدهکاری ... نگفته بودی طرف یه دختر جوونه اگر می دونستم هیچ وقت قبول نمی کردم

_ برای همین نگفتم چون می دونستم به خاطر قوانینی که داری دست منو میزاشتی تو حنا و قبول نمی کردی ...برای تو چه فرقی می کنه که طرف کدوم خریه...درعوض قراره برات اطلاعات بدردبخور دست و پا کنم

پوف کلافه ای کشیدم و اروم از اینه جلوی ماشین نگاه به دختری کردم که معصومانه خواب بود

عشق تاریک

_امی دوارم اطلاعات ارزش زیر پا گذاشتن قوانین منو داشته باشه...وگر نه کلامون میره توهم میفهمی که چی میگم؟

_مطمئن باش داره بهت قول میدم

_کجا بیارمش؟

_رادوین می خوام یه لطف دیگه ام درحقم بکنی...اون دختره ببر خونه خودت چند روز نگهش دار من الان تو شرایطی نیستم که اونو بیارم تو عمارتم و یه جورایی باعث ...

با عصبانیت حرفشو قطع کردم :

_از این خبرا نیست من این دختره رو نمی برم ...مسئولیتشم قبول نمی کنم منو درگیر کثافت کاریت نکن کمالی ...

_پسر تو که تا الان همه چیزو به جون خریدی من الان شرایط خوبی برای این یه مورد ندارم محل امن باید براش دست و پا کنم اطلاعات اون دختر خیلی مهمه...حس می کنم پلیس به من شک کرده اگه تو یکی از املاکم نگهش دارم اوضاع بد میشه ...به هیچ کسم اندازه تو اعتماد ندارم

عصبی از چرت و پرت هایی که تحویلیم داد با حرص گفتم:فقط چند روز

و بعد گوشی قطع کردم ...مرتیکه مفت خور...چنگی به موهای بهم ریختم زدم...کمی سرعت ماشین رو بیشتر کردم با دوتا بوق کوتاه بچه ها درو برام باز کردن ...هوا کم کم داشت روشن می شد و من به قدری خسته بودم که فقط دلم یه تخت می خواد

ماشین گوشه حیاط پارک کردم ...از دور چشمم به داروین افتاد که جلوی در منتظر نگاهم می کرد تا دید پیاده شدم با قدم هایی که یکم تندبود خودشو بهم رسوند

به جای اینکه برم سمتش پشت بهش در صندلی عقب باز کردم و با احتیاط دختره رو بیرون اوردم

داروین خواست چیزی بگه اما تا چشمش به دختر تو بغلم افتاد کلا حرف تو دهنش ماسید...باچشمای گردشش اشاره ای بهش کرد

_اینو چرا باخودت آوردی مگه نباید....

عشق تاریک

بقیه حرفشو نداشتم ادامه بده بیشتر از اونى که فکرشو مى کردم خسته بودم تا بخوام به نگرانى و حرف هاى داروين گوش کنم...همون طور که به سمت ويلا مى رفتم جوابشو دادم:چند روز ديگه کمالى مىاد مى برتش

تو سالن خودشو بهم رسون و بازوم گرفت با ترديد و شكى که تو چشماش موج ميزد اروم گفت:ولى فکر نمى کنى که نگه داشتن خطرناکه؟

يه قدم رفتم عقب وبازومو از دستش جدا کردم:برام مهم نيست

.....

آرزو

حس خستگى زياد...انگار صدساله نخواييدم...هيچ دلم نمى خواست حتى چشمامو باز کنم اما حس مى کردم نمى توئم راحت نفس بکشم...انگار به هرکدوم از پلک هام وزنه دويست كيلويى وصله

با هر سختى بود کمى پلک هام تکون دادم...چرا اينجا انقدر تاريخه با کمى تلاش بيستر چشمام کامل باز شد

اين همه سردرد و سرگيجه از کجا يهو امد...از همه بدتر چرا نفسم درنمىاد سرمو چرخوندم و به اتاق ناشنايى که توش بودم نگاه کردم...نکنه تو بيمارستان حالم بد شده

اما اينجا هيچ شباهتى به بيمارستان نداره

رو تخت نشستم و با دقت بيستري نگاه کردم به اتاق نيمه تاريخى که اصلا شباهتى به خونم يا حتى بيمارستان نداشت...دستمو به سرم گرفتم و کمى فشارش دادم بلکه سرگيجم بهتر شه

من اينجا چيکار مى کنم...گيچ بودم اما کم کم داشت يادم مى امد...اون مرد با اون چشمى مشکى پر از سرماش...اون دستمال خداى من يادم امد

وحشت کل وجودم رو گرفت تازه فهميدم چيشده اينار با ترس به اطراف نگاه کردم تمام زورى که داشتم ريختم رو پاهام و بلند شدم...اما سرگيچ و حالت تهو شديدى که بهم دست داده بود مانع از اين مى شد که سريع حرکت کنم

دستمو به ديوار گرفتم و باهرجون کندنى بود خودمو رسوندم به در اهنى بزرگى که انگار بهم دهن کجى مى کرد

با دست هاى بى جونم به در کوبيدم :

عشق تاریک

_ اهای کسی اونجاس... یکی درو باز کنه ... کسی نیست هوی باشمام عوضیااا

صدام از ته چاه درمی آمد خودم زوری صدامو می شنیدم ... همون چند ثانیه ایستادن پشت این در باعث شد ذره ای انرژی ام که جمع کرده بودم از بین بره پشت در سر خوردم و افتادم زمین

نفسام به شماره افتاده بود اروم خودمو کشیدم کنار و به دیوار کنار در تکیه دادم ... دستمو گذاشتم رو قفسه سینم و نفس های بلند و عمیق کشیدم

برای لحظه ای چشم رفت رو هم وقتی دوباره پلک هام باز کردم با دیدن دیوار اهنی که جلو روم بود سعی کردم به مخم فشار بیارم این دیوار اهنی چیه

سرمو به چپ و راست تکون دادم صداهای نامفهومی رو می شنیدم ... صدای یه مرد که داشت با عصبانیت داد و بیداد می کرد

_ احمق پیشور مگه نگفتم حواستون بهش باشه سریع بی سیم کن تمام درهای ویلا رو ببندن از ویلا خارج شده باشه تک تکتون می کشم

این یارو چی میگه من که اینجام ... دستمو تکیه گاه بدنم کردم تا بلند شم اما خیلی بی حال بودم اینی که جلوم بود دیوار نیست ، در این اتاقه چون من کنار در نشستم در که باز شده جلوی من قرار گرفته و اینا فکر کردن من فرار کردم

اون یارو هنوز داشت داد و بیداد می کرد

توانمو جمع کردم و همزمان که به در لگد ارومی میزدم با صدای ارومی گفتم: من اینجام

در کمی جا به جا شد و تونستم قامت مرد کت شلوار مشکی که باخم بدی به من نگاه می کرد تشخیص بدم ... همون مردی که منو دزدید

سه مرد دیگم غیر خودش تو اتاق بودن اون یارو اشاره ای به دونفر جلوش کرد :گمشید بیرون ببینم

اون یکی پسره امد و درو کامل بست

_ تو چرا اینجا نشستی ... جا بهتر پیدا نکردی ؟

عشق تاریک

جوابی بهش ندادم درواقع اصلا نایی نداشتم که جواب بدم...همونی که منو آورده بود اینجا رو کرد سمت اون یکی:
داروین یکم اب بیار

اونی که اسمش داروین بود رفت بیرون و این یکی یکم شبیه میرغضباست امد نزدیکم یکم پامو سمت خودم جمع کردم

_به خاطر تو نزدیک بود محافظامو بکشم

بی حال نگاهش کردم: به جهنم...از من چی می خواین

جوابی بهم نداد با همون اخمش که حس می کردم هی داره پر رنگ تر میشه امد نزدیکم و خواست بلندم کنه که خودمو کشیدم کنار: هوی چه غلطی می کنی

تقریبا خشن دستمو پس زد یه دستشو انداخت زیر زانوم و اون یکیم زیر کمرم بلندم کرد و برم گردوند روی تخت دستمو گذاشتم رو سرم:

_سرم خیلی درد می کنه...نمی تونم درست نفس بکشم باهام چیکار کردید عوضیا

همزمان در باز شد و اون یکی پسره امد داخل درحالی که یه بطری ام دستش بود

_چیزی نیست عوارض کلروفرومه...یه چند ساعت بگذره خوب میشی

بطریو از دستش گرفت و به سمتم آورد..نگاهی به دستش کردم..اخمی بین ابروهام نشوندم و با حرص گفتم: نمی خوام

شونه ای بالا انداخت و بطری گذاشت کنار تخت...بدون هیچ حرفی داشت می رفت بیرون یعنی واقعا چیزی نمی خوان بگن؟

_هوی یارو...نرو چرا منو آوردید اینجا

برگشت و با اون چشمای سردش بهم چشم دوخت یه لحظه از سوالم پشیمون شدم نگاهش واقعا ترسناک بود اما کم نیاوردم زل زدم بهش...همون پسره که اسمش داروین بود تو سکوت داشت به جدال درون چشم های ما نگاه می کرد

عشق تاریک

بالاخره مهر سکوت شکست و زبون باز کرد :

_من ازت چیزی نمی خوام موقت اینجایی

یکم توجام تکون خوردم :

_اگر چیزی نمی خوام بزار برم ... خانوادم تا الان دلشون هزار راه رفته

دستی تو هوا تکون داد و با قدم هایی که صدایش تو اتاق طنین مینداخت:

_از این خبرا نیست ... سرصدای الکی نکن چون کسی سراغت نمیاد

پوزخندی زد و بالحن مرموزی گفت : محض اطلاع اتاق دوربین مداربسته داره

از این حرف حرصی شدم :

_هی وایسا ببینم کجا میری

اما واینستاد رفت بیرون و پشت سرش اون یکی پسره ام رفت اینا چی میگن یعنی از من چی می خواد

دلَم می خواست بلند شم درو بشکونم اما نمی تونستم نه حالشو داشتم نه زورشو

ساعدمو گذاشتم رو چشمام و یه نفس عمیق کشیدم الان تو این وضعیت باید اروم باشم

باید بفهمم اینا از من چی می خوان ... بعدم باید یه راه فرار پیدا کنم نکنه بخوان بلایی سرم بیارن بدبخت شم

حتما تا الان بقیه فهمیدن گم شدم به پلیس خبر دادن ... ذهنم پر بود از مجهولات پر بود از نگرانی ، استرس و حتی

ترس

چشامو بستم و انقدر به هرزنامه های ذهنم فکر کردم که نفهمیدم کی به دنیای بیخبری رفتم

.....

یه یک ساعتی بود بیدار شده بودم و دوباره نگرانی و استرسی که داشتم برگشته.

حالم بهتر بود حداقل دیگه حالت تهو و سرگیجه ای نداشتم

عشق تاریک

هیچ کس سراغم نیومده... این چه مدل گروگانگیریه

دوباره به سمت در اهنی بزرگ اتاق رفتم دری که تو این چند ساعت به شدت ازش متنفر شدم

محکم به در می کوبیدم و داد میزدم

_ هوی... کسی اونجا نیست... یابو ها مگه اسیر گرفتید * باجیغ * باشمامم

یکی درو باز کنه

دستم خسته شد شروع کردم به لگد زدن!

فک کنم بعد از دو دقیقه صدای کلید و قفل در باعث شد از کشتی گرفتن با در نجات پیدا کنم

دو قدم رفتم عقب و دست به سینه منتظر ورود شخص بودم

تا در باز شد قامت همون پسره داروین نمایان شد

_ چته چرا داد بیداد می کنی

تقریبا داد زدم:

_ من می خوام از اینجا برم بیرون... اصلا از من چی می خواد... چرا منو آوردید اینجا!.. این کارتون ادم روبایه

..مفسدای جامعه همین شماها هستید که باعث تحریمات می شد باعث میشدید جامعه نا امن بشه " می دونم چرت

گفتم، فشار رومه "

چینی به ابروهاش داد: تموم شد؟

با اخم نگاهش کردم

_ یکم صبر کن... بهت که گفتیم تو موقت اینجا، طرف حسابت کسه دیگه ای تا نیم ساعت دیگه میاد... الانم

دهنتو ببند اگر زیادی سر صدا کنی تضمین نمی کنم خودم دهنتو نبندم

خواستم جوابی بهش بدم که رفت بیرون و درو بست

طرف حسابم؟ منظورش کیه

عشق تاریک

از عصبانیت رو به انفجار بودم اما خودمو کنترل کردم اگر تا نیم ساعت دیگه خبری نشد بازم جیغ جیغ می کنم!!
طول و عرض اتاق هی طی می کردم. اون پسره گفت نیم ساعت صبر کن اما الان زمان برای من اصلا نمی گذشت.

حس می کردم چهارساعت پیش امد و اینو گفت

بیخیال شدم و رفتم جلوی در تا آماده شدم اولین مشتمو به در بکوبم در باز شد

.....

سوم شخص

داروین بار چندم مانیتور رو نگاه کرد... نمی توانست جلوی کنجکاویش را نسبت به این دختر کنترل کند

حرکاتش او را یاد دختر بچه های سه ساله می انداخت که به دنبال مادر خود برای بدست آوردن شکلات سرصدا می کنند!

وقتی شاهد صحنه، داد و بیدادش شد نتوانست دیگه نخند

این دختر از نظر او زیادی شوت بود. با صدای در چشم از تفریح چند ساعتش برداشت و چشم دوخت به رادوینی که موشکافانه در حال دید زدنش بود. درواقع باز هم بی اجازه به سراغ وسایل شخصی برادرش رفته

و چقدر این رفتار باعث حرص خوردن برادر بزرگترش می شد. لبخنده گنده ای تحویلش داد انگار نه انگار که روی صندلی اوست

لب تاپ را بست و دست هایش را درهم گره خوردن

_چیزی شده؟

رادوین کمی اخم کرد اما به اینکارهای برادرش عادت کرده بود. در اتاق را به آرامی بست و رو به رویش ایستاد

_کمالی زنگ زد....جلوی ویلاست پاشو برو راهنمایش کن بیاد تو

از جایش بلند شد و چنگی به کتش که روی صندلی بود زد

همان طور که کتش را میپوشید رادوین ادامه داد:

عشق تاریک

_ فقط اگر محافظی چیزی همراهش بود نزار باخودش بیاره تو ویلا، اصلا حوصله لشکر کشی های مسخرشو ندارم

لبخندی زد

_ خدایی تو حوصله چیو داری!

بدون توجه به اخم های رادوین از اتاق خارج شد و خودش را به در ورودی ویلا رساند همان طور که تصورش را می کرد کمالی لشکر کشی کرده بود ... خیلی دلش می خواست بهش تیکه ای بپراند ... آخر کی سراغ تو میاید که انقدر محافظ و بادیگارد برای خودت اجیر کردی

رادوین کمی خسته بود ... خلاصه تمام شب هایش کابوس هایی بود که لذت خواب شیرین را ازش دریق می کرد دلش می خواست هرچه زودتر همه چیز تمام شود ... خوب حس می کرد تا انتقامش را بگیرد آرام نمیشود ... بعد از گذشت چند مدتی نه چندان کوتاه صدای در اتاق او را به خودش آورد

_ بیاین تو

اول از همه پسر کمالی و پشت سرش داروین وارد اتاق شد ... رادوین اخم، مهمان همیشگی را دوباره به صورتش دعوت کرد و با غروری که داشت حتی از جایش بلند نشد اشاره ای به پسر کمالی کرد که بنشینند

لبخندی به لب داشت که ضایع نشان می داد ریاکاری محض است!

در دل به این پسر خودخواه خندید شباهت زیادی به پدرش داشت ... دومین باری بود که او را می دید

_ دلم برات تنگ شده بود پسر حتما من باید برای دیدنت بیام؟ حداقل بهم زنگ بزن

زیادی حرفش طعنه داشت ...

از این رویی که داشت داروین دلش می خواست کلش را بکوبد به دیوار ترجیح داد اتاق را برای تنفس بیشتر ترک کند رفت بیرون و برادرش را با این تمساح تنها گذاشت ... هرچند که رادوین دوست نداشت او برود اما باز غرورش نمیذاشت که بهش اشاره کند

_ اطلاعاتی که می خواستم آوردی؟

در صندلی خودش را جا کرد زیرچشمی تمام اشیا اتاق را از نظر میگذراند

عشق تاریک

_ تو چقدر عجولی! بچه ها دارن روش کار می کنند... نترس من سر حرف و قولی که به دادم هستم چیزی که می خوای
بهت میدم

کمی روی صندلیش خم شد و نگاه عمیقی به او انداخت.. تو این چند سال به این پیچوندن هایی کمالی عادت کرده
بود

_ پدرت چرا خودش نیومد؟

سرچرخاند و باچشم های وحشیش خیره اش شد: خیلی کار داشت و درضمن من نباید به تو جواب پس بدم

_ سر حرفتون که باید بمونید... می دونی که اگر چیزی که می خوامو برام نیارید چی میشه

دوباره به صندلیش تکیه داد و ادامه داد

_ امروز دختره رو می بری یانه؟

انگار تازه یادش افتاد، چرا آمده انجا، از جایش بلند شد و رو به روی میزش ایستاد: خوب شد گفتی من الان باید این
دختره ببینم

رادوین تکیه اش را به صندلی داد و دست به سینه ادامه داد: باشه... ولی جواب سوالمو ندادی

_ بهش وقت بده هنوز اوضاع عمارت پدرم جور نیست... چند روز دیگه می برم فقط الان میزاری ببینمش یانه

سری تکان داد: برو... به داروین میگم ببرت ببینیش

.....

جلوی در اهنی ایستاد قبل از اینکه در را باز کند رو به داروین گفت :

_ می خوام تنها باهاش حرف بزنم نیاین تو... و از در یکمم فاصله بگیرد

بدون توجه به بقیه در را باز کرد و رفت داخل... داروین دوست داشت همانجا بزند فکش را با زمین یکی کند اشاره ای
به دوتا از افرادش کرد و از در فاصله گرفتن خودش هم با عصبانیت به اتاق رادوین برگشت

در نزد و باحرص تا وارد اتاق شد دهنش را باز کرد و شروع کرد

عشق تاریک

_ گوریل ... من موندم تو که انقدر نفوز پیدا کردی چرا با این الاغ کار می کنی ... مرتیکه به من دستور میده... اه اه از پدرش گنده دماغ تره

رادوین گره کرواتش را شل کرد و با نیمچه لبخندی که با پشت کردن به برادرش، سعی در پنهان نگه داشتنش داشت، به حرف هاش گوش می کرد

فقط خدا می دانست که چقدر دلش می خواست خودش کمالی و پسرش را بکشد

_ بسه داروین ... مخمو خوردی

روی صندلیش نشست و نگاهش را به او انداخت :

_ می دونی که فعلا بهش نیاز دارم ... مطمئن باش یه روزی از شر اینم خلاص میشم

داروین زل زد به چشم های برادرش ... این چشما یه زمانی به گرمی خورشید بود اما الان به سردی کوه یخ شده خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد ترجیح داد سکوت کند ... دستی به گردنش کشید و دوباره رفت بیرون

رادوین رفتنش را تماشا کرد ... روی صندلیش چرخی زد و رو به پنجره دور زد

بعد از گذشت چند دقیقه ای احساس کرد مکالمه کمالی زیادی طولانی شد ... دلش نمی خواست اهمیت بدهد اما احساسی او را قلقلک داد

مانیتور لب تاپش را روشن کرد و به سراغ دوربین هایش رفت ... اما با دیدن صحنه رو به رو انگار خون داخل بدنش یخ بست به حدی عصبانی شد که هر لحظه امکان منفجر شدنش بود با شتاب به سمت بیرون دوید و خودش را به اتاقی که آن دختر در آنجا بود رساند

.....

* آرزو *

باورم نمی شد ... انقدر شکه شده بودم که نمی دونستم نفس بکشم یا خودمو اروم کنم با دستم جلوی دهنم گرفتم و با صدایی که خودمم زوری می شنیدم گفتم:

_ ای .. این امکان نداره سپهر؟

عشق تاریک

اینی که الان دست به سینه نگاهم می کرد سپهر بود؟ پوزخندی که روی لب هاش بود هیچ نشون نمی داد که برای نجات من اینجا باشه... نا خداگاه حرف های اون پسره رو مخم اگو می شد... طرف حساب کسه دیگه ای

یعنی دایی من؟ اون عکسا یعنی همش بهم مربوطه

از بهت درامدم با عصبانیت داد زدم: تو گفتی اینا منو بدزد؟ مگه من چیکار کردم هاااان؟

سپهر بدون توجه به جیغ جیغای من رو به روم ایستاد

_تقصیر تو او داداشت احمقته... آرمین اون مدارک رو بدون اجازه برداشت... هم تورو وارد این بازی کرد هم خودشو به فنا داد

دستی دور دهنش کشید و با چشم های ترسناکش نگاهم کرد: اون باعث شد ک محمولمون لو بره و کلی ضرر کنیم... و وقتیم لو رفت سند های مهممون که زیادی برامون با ارزش بود برداشت

_پس همش زیر سر تو بود؟ "با بغض گفتم" اشغال دادشمو فرستادید گوشه بیمارستان... اون کورس ماشین همش چرت و پرت بود

بلند خندید:

_یادته بهت گفتم با من بازی نکن... یه کاری می کنم به پام بیوفتی

اون هی جلوتر می امد من می رفت عقب

_احمق تویی... پیشور چه طور همچین کاری کردی چه طوری تونستی دستور بدی منو بدزن من این وسط چیکاره بودم اصلا

لبخند دندون نمایی زد چسبیدم به دیوار... انقدر نزدیکم بود که نفسش به صورتم می خورد

_می دونی فقط کافیه بگی اون مدارک کجا گذاشتی بقیش بسپار به من... خودم تاتهش باهاتم... می دونی اون سند ها چقدر با ارزشه؟

از فاصله زیادی که داشتیم وحشت به سراغم امده بود

دستمو مشت کردم و گذاشتم رو سینش:

_برو کنار سپهر... برو کنار!! کدوم مدارک من چیزی درباره مدارک نمی دونم اصلا نمی دونم چی میگی

با یه دستش دوتا دستمو گرفت

رسماً به غلط کردن افتاده بودم

نگاه خماری به لبهام انداخت

_همون مدارکی که می خواستی ببری بدی به دوست داداش!! اشکال نداره اگه یادت نمیاد وقتی یه شب خاطره ساز برات بسازم.. شاید بیشتر یادت بیاد... در هر حال قراره با من بیای "با یکم مکث با لحن ترسناکی ادامه داد " الانم می تونیم شروع کنیم

بدون معطلی شروع کرد به بوسیدنم... وحشت زده خواستم بزمنش کنار، اما کنار که نرفت هیچ، مثل وحشی ها میبوسید... اشکام جاری شد خدایا نه من که دستمال نیستم!

با تمام توانم سعی کردم هولش بدم اما زور من کجا و زور اون کجا... دستش همه جامو لمس می کرد و حاله داشت بدمی شد

خدایا کمک این احمق داره چه غلطی می کنه

خمار بود برای لحظه ای موقعیت جور شد یه لگد زدم به پاش تا دستمو ول کرد با تمام توانم سیلی به گوشش زدم... جوری زدم که دستم سوخت... تند تند اشکام روی گونم سر می خورد، دستی به لب هام کشیدم.. با صدای لرزونی داد زدم

_ من دختر خالتم ... من ناموستم کثافت

نگاهی به چهرش که به قرمزی میزد انداختم

طی یه حرکت خودشو بهم رسوند و انچنان دستمو پیچوند که از درد ناله کردم

_ای چته وحشی

بیشتر دستمو فشار داد، از بین دندون های کلید شدش غرید

_بهت گفته بودم با من این طوری حرف نزن...

عشق تاریک

بعد یه جوری داد زد گوشم کر شد

_دست رو من بلند می کنی؟ ادمت می کنم دختره احمق

تمام نفرتمو ریختم تو چشمام، درحالی که از درد ناله می کردم تف کردم تو صورتش

همین کارم واسه قاطی کردنش کافی بود

دستمو کشید و هولم داد... نتونستم تعادلمو حفظ کنم و با مخ افتادم زمین

دستمو به سرم گرفتم و ناله ای ارومی کردم... آروم سر برگردوندم سمت سپهر اما از دیدن صحنه رو به رو بدنم یخ کرد

سپهر انقدر عصبانی بود که قرمز قرمز شده بود

_دختر احمق حالا رو صورت من تف می کنی اره؟ دست رو من بلند می کنی اره؟.....

دستشو برد سمت شلوارش و کمر بندشو باز کرد

ترسیده عقب عقب رفتم ...خدا بدبخت شدم خودت کمک کن

_خودم ادمت می کنم ...

یه دور کمر بندشو دور دستش پیچید، اولین ضربه رو که زد نفسم رفت

نمی خواستم گریه کنم ... نمی خواستم التماس کنم لبمو محکم گاز گرفتم تا صدام درنیاد

سپهر انگار دیونه شده بود پشت سر هم بود که به کمر و پام ضربه میزد

اما بیشتر گیر داده بود به پام ،

انقدر زد که دیگه نتونستم ناله نکنم

نتونستم گریه نکنم ... اما بازم جلوی التماس کردنمو گرفتم

نه نمیزارم غرورم بشکنه ... چشم از درد زیاد سیاهی می رفت

عشق تاریک

دنیا دور سرم میچرخید برای لحظه ای کلا همه چیز سیاه شد اما دوباره تونستم ببینم سپهر دیگه نمیزد....عوضش داشت با همونی که منو آورد اینجا دعوا می کرد

بیشور هیچ معلوم هست داری چه گ*وهی می خوری؟

سپهر دست های اون پسره رو از رو یقش جدا کرد و مثل خودش داد زد

من قرار نیست بابت کارام به تو توضیح بدم...به تو هیچ ربطی نداره باید ادمش کنم

بعد برگشت یه نگاه تیز به من کرد و ادامه داد:دختره بی شعور

بی شعور اون دوست دختراتن کثافت

کمی تکون خوردم که باعث شد درد وحشتناکی تو پام بیچه جیغ خفیفی کشیدم و اشک هام دوباره راه خودشو واسه باریدن پیدا کرد

اون پسره نگاهی به من کرد و محکم زد تخت سینه سپهر :

گوشاتو باز کن تو خونه من حق نداری دست رو کسی بلند کنی،حق نداری قوانین منو زیر پا بزاری،

برام مهم نیست بابات کیه...هربلایی می خوای سرش بیاری می بریش عمارت خودتون...اونوقت هرغلطی خواستید می کنی

سپهر با عصبانیت یه نگاه اول به من کرد و بعد یه قدم رفت عقب

فردا میام می برمش ...

اینو گفت و رفت از درد به خودم میپیچیدم

باهر تکونی که می خوردم دلم می خواست جیغ بزنم

اون پسره که امد نزدیکم خواست بهم دست بزنه که باجیغ،درحالی که گریه ام قاطیش شده بود گفتم

به من دست نزن عوضی....همتون لنگه همید....همتون اشغالید

دستی به چشمم کشیدم و با صدای بلند تری داد زدم

عشق تاریک

_دست از سرم بردارید

از جاش بلند شد و دستی تو موهاش فرو کرد... به حالت تهدید وار دستشو جلوم تکونی داد

_به خدایم مراعاتت رو می کنم وگرنه یه جوری میزدمت که نش کش بیاد جمعت کنه

توجهی به حرفاش نکردم دستی به پام کشیدم

با حس خیسی دستمو بلند کردم... خونی بود... ترسیده به دستم نگاه می کردم

اون پسره نگاه عمیقی بهم کرد و بلند داد زد

_داروین

خیلی زود داروین امد تو

_چیشده برای چی این....

با دیدن وضعیت من حرف تو دهنش ماسید... با چشمای گرد نگاهم می کرد

_بسم الله چه بلایی سر این دختره امد

_بعد توضیح میدم برو به درسا و یگانه بگو سریع بیان اینجا... دکتر رسایی رو هم خبر کن

داروین رفت.... همچنان داشتم گریه می کردم به خاطر بدبختیم هنوز باورم نمی شد همه چیز زیر سر داییم و سپهر

باشه

خدایا چرا! اخه

حق هق ام کل اتاق پر کرده بود

اون پسره امد جلوم زانو زد دستمالی به سمتم گرفت

_گریه نکن الان دکتر میاد مسکن بهت می زنه

با نفرت نگاهش کردم

عشق تاریک

_ فکر می کنی به خاطر درد دارم گریه می کنم؟ فکر می کنی فقط به خاطر درده؟؟ به خاطر بدبختیم گریه می کنم
، به خاطر بیچارگی منم
با اخم نگاهم می کرد

تا خواست بهم چیزی بگه دو تا خانم به همراه همون پسره داروین آمدن تو اتاق

از جلوی پام بلند شد و اشاره ای به من کرد

_ اروم بلندش کنید بزاریدش رو تخت

خانما چشمی گفتن، یکیشون اروم از بازو هام گرفت ولی اون یکی تابه پام دست زد از درد جیغی کشیدم... خیلی درد
می کرد

با جیغ من داروین آمد جلو و عصبی خطاب به خانما گفت:

_ بواش! مگه نمیبینی درد داره

تقصیر اونا نبود من دردم زیاد بود .

بیچاره خانمه چشمی گفت و دوباره با احتیاط بیشتری پامو گرفت ، لبمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد

اروم گذاشتنم روی تخت

کل شلوارم خونی و پاره شده بود ، یکی از خانم ها چند دست لباس برام آورد و خواست کمک کنه لباس عوض کنم

_ نمی خوام

باچشم و ابرو اشاره ای به اون دو تا برج های زهرمار کردم : جلوی اون دو تا نه!!

داروین که سریع رفت بیرون ، اما اون پسره خیلی بد نگاهم کرد و با اخم دنبال داروین به سمت در رفت ای درد

بگیری که همه بدبختیم از تو شروع شد

.....

سوم شخص

عشق تاریک

رادوین عصبی طول و عرض سالن را در حال متر کردن بود... خودشم دلیل عصبانیت زیادش را نمی فهمید

از اینکه کسی مثل کمالی و پسرش در کارهای او دخالت کنند متنفر است ،

داروین روی مبل، نظاره گر تلاش برادرش برای فتح کردن چندین باره ،طول و عرض سالن بود بالاخره طاقتش تمام شد و رو به برادرش باحرص گفت:

_ باز چه مرگت شده ...مثل ادم میشه یه دقیقه بشینی سرم گیج رفت بابا!

دست هایش را روی سرش گذاشت

_عصابم خورده ...

به سمت اتاق ته سالن رفت داروین از جایش بلند شد و باصدای بلندی گفت:کجا میری

جوابی بهش نداد ،باید با آن دختر صحبت می کرد ،کمالی چند ساعتی بود که جواب تلفنش را نمی داد و رادوین نیاز داشت جواب سوالش را زودتر پیدا کند

با ورودش به اتاق نگاهی به دخترکی کرد که همچنان در حال گریه کردن بود

آرزو نگاهی به او کرد :

_ باز چی می خوای !میشه بری بیرون حوصله ندارم

فاصله را طی کرد و روبه روی تخت روی صندلیش نشست پا روی پا انداخت و اخم را مهمون صورتش کرد

_جواب سوالمو بده میرم ...اون پسره رو میشناسی؟

نگاه خیره ای به اون کرد ...یعنی واقعا کسی که او را دزدیده از رابطه بین او و کمالی بی خبر بود ؟

_یعنی خودت نمی دونی ...هه فکر می کردم باید بدونی رئیس ازت خواسته کیو بدزدی

اخمش پر رنگ تر شد

_اون رئیس من نیس دخترمطمئن باش اگر می دونستم وقتمو با تو هدر نمی کردم

عشق تاریک

از جایش بلند شد و به سمت در قدم برداشت، هیچ خوشش نمی آمد سوالش را دوبار تکرار کند و البته حوصله یه دختر بچه رو هم نداشت: اصلا جواب نخواستم

دستگیره در را که گرفت صدای دختر او را از حرکت باز داشت

پسر دایمه

شکه از جوابش برگشت به سمتش ... یعنی کمالی دایی او بود، کم کم داشت برایش روشن می شد چرا کمالی اسرار داشت اون این کارا بکنند... دلیل اینکه خودش را قاطی نکرد!

از اینکه قبل از اقدام تحقیق نکرده بود لعنتی نثار خودش کرد ... آرزو سرش را پایین انداخت

یعنی مجتبی کمالی دایمته؟

باسر مهر تایید را به حرف هایش زد

کمی سکوت طولانی شد بعد از مدتی آرزو تصمیمی رو گرفته بود به زبان آورد، دلش نمی خواست التماس کند اما خوب می دانست که اگر فردا با سپهر برود چیز خوبی در انتظارش نیست

نگاهی به پسر رو به رویش کرد که در سکوت خودش غرق بود: می خوام باهات یه معامله کنم

رادوین نگاهش را از زمین گرفت و به او انداخت، پوزخندی زد

سرچی اونوقت

آرزو اخمی کرد اما باید تیرش را در این ظلمات میزد

نزار سپهر منو بیره ... او نا هدفشون اون مدار که منم حاضر نیستم بهشون بدم! اول برادرم حلام نوبته منه نمیزارم به خواستشون برس

دست به سینه و باهمان پوزخندش به حرف هایش گوش کرد

بالحن تحقیر آمیزی گفت:

تو مثلاً چی داری که ارزش این معامله رو داشته باشه؟ یا بزار ساده تر بگم ... چی به من می رسه؟

عشق تاریک

آرزو نگاهش را در تاریکی چشم هایش قفل کرد تو این چشم ها فقط سرما بود هیچ چیزی نبود که ته دلش امی دوار شود... ولی باید او را راضی می کرد

یکباره دیگه تمام چیز هایی که می خواست بگوید را با خود دوره کرد ...

_تو فکر می کنی دایی من ادم درستیه؟ هر وعده ای که بهت داده شک نکن بهش عمل نمی کنه... اون انقدر طمع کاره که حتی یکصدم از اون همه پولو به تو نمی ده

رادوین صاف ایستاد و قهقهه ای زد :

_خوب اینو که خودمم می دونم اما محض اطلاع قرار نیست به من پولی بده... قرار ما سر پول نیست و من فقط یه سری اطلاعات می خوام

آرزو چشم هایش گرد شد اما باید بازم تلاشش رامی کرد ... قبل از خروج او از اتاق با ناراحتی به حرف هایش ادامه داد

_سره رچی که هست ببین من اون مدارک دیدم! عکسا رو دیدم کسی که به تو نگفته من کیم یعنی بهت اعتماد نداره تمام کسایی که تو اون پروژه بودن شک ندارم دستشون باهم تو یه کاسه است

بحث برایش جالب شد وقتی آرزو نگاه منتظرش را دید کمی امی دوار شد و ادامه داد: ببین من چیز با ارزشی ندارم... حتی اونقدر پولدارم نیستم که بگم در عوضش بهت پول میدم اما خواهش می کنم کمکم کن نزار اون مدارک دست دایی من بیفته

رادوین کمی نگاهش کرد

و بالحن اروم تری گفت: متاسفم کاری از من برنمیاد

آرزو کم کم دوباره بغض کرد سرش را پایین انداخت بالحن ارومی گفت:

_باشه اما یه توصیه بهت می کنم ... نمی دونم چند وقته باهش کار می کنی اما قطعاً به اندازه من نمیشناسیش هر وعده ای که بهت داده بعد از اینکه منو بهش دادی و چیزی که می خوای ازش گرفتی

مکت کرد و باچشم های اشکیش خیره شد به دیوار:

عشق تاریک

_باهاش همکاری نکن اون ادم درستی نیستتو به نظر ادم بدی نمیای

رادوین اینبار با تعجب نگاهش کرد این دختر چی می گفت او کسی بود که او را دزدیده بود چه طور ممکن است که به او بگوید ادم بدی نیست

_از کجا می دونی من ادم بدی نیستم! یادت که نرفته من کسیم که تورو دزدیده

بغضش شکست دلش می خواست بگوید کسی تا الان فکر می کرد ناموسش است قصد بی عفتی داشت، اما او که به گفته خودش او را دزدیده قصد درازی نداشت،...چقدر دنیا پست شده

جوابی نداد و سکوت کرد

رادوین که سکوت و اشک های نم نم اش را دید ترجیح داد برود، جواب سوالش را گرفته

با قدم های محکم به اتاقش برگشت و خودش را روی صندلی چرمی اش رها .

امروز صبح به خاطر کمالی نتوانسته بود به شرکتش سر بزند. با ورود داروین به اتاق نگاهش را سوق داد به برادرش، منتظر بود تا حرفش را بزند

با کمی دست دست کردن بالاخره سکوت رو شکست

_میگم با دختره چیکار می کنی

بی تفاوت جوابش را داد: فردا کمالی میاد ببرتش

_خب بعدش چی

حدس اینکه داروین چه می خواهد بگوید سخت نبود، برادرش را بهتر از خودش می شناخت

_بقیش به ما مربوط نیست

اخمی کرد: تو که دیدی چه طوری باهش رفتار کرد، کمالی یه روزه می کشتش

شونه ای بالا انداخت، روی صندلی چرخ دارش دور زد و پشت به داروین گفت:

_گفتم که به ما چه...بکشش

داروین عصبی از جایش بلند شد: واقعا نمی خوام کاری کنی؟ من به کمالی و پسرش اعتماد ندارم

_اعتماد تو کار ما شرط نیست، سیاست مهمه من به اطلاعاتش نیاز دارم

داروین همون طور که به سمت در می رفت با حرص گفت:

_هه کار ما؟ من هیچ وقت نمی خواستم وارد این کثافت کاریا بشم

کمی مکث کرد با غم به برادرش نگاه کوتاهی کرد :

_نمی خواستم توام وارد این کارشی

صدای در نشان از تنها شدنش می داد، بیشتر به صندلیش تکیه داد به یاد آوردن روزهای گذشته چیزی جز حرص و ناراحتی برایش نداشت

یادش بود که چقدر داروین سعی کرد که او وارد این کارنشود، اگر تالان داروین تو ایران مانده بود به خاطر او بود دلیل دیگری نداشت... تکان کمی خودش را داد و به سمت میزش برگشت

نگاهش به سمت کشوی میزش کشیده شد.... دست برد و قاب عکس کوچیکی که کمی گوشه اش شکسته بود را برداشت

چه زیبا دریایش می خندید

حس کرد باز چیزی راه گلویش را بسته... خاطرات بی رحم ترین چیز تو زندگی اش، سالها بود می خواست خودش را جدا کند

_چرا رفتی لعنتی

چشم هایش را بست.... قاب عکس را به جای همیشگیش برگردانند و به سمت پنجره رفت

سیگاری برداشت، اولین پیک..... دومین..... سومی

در حال خود غرق بود که با صدای اس ام اس گوشیش با بی حوصلگی نگاهی به صفحهش کرد

می خواست از چیزی مطمئن شود.... با دیدن محتویات پیام کم کم اخم روی صورتش پر رنگ تر شد

عشق تاریک

_بامن بازی نکنبدمیبینی!

.....

کل شب ارزو نخواستید، نه به خاطر درد پایش به خاطر زخم تو قلبشدیروز تمام توانش را جمع کرد، همه سعیش را کرد تا بتواند حداقل خودش را نجات بدهد اما موفق نشد

یاد مادرش افتاد که همیشه می گفت یاد خدا را از دل بیرون نکنامروز کلا خودش را به خدایش سپرد

اما می دانست سپهر و دایی اش شوخی بردار نیستن

باصدای در اضطرابش چند برابر شد دلش می خواست خودش را گول بزند که فعلا کسی دنبالش نیامده اما با دیدن سپهر و داروین لعنتی نثار شانسیش کرد

سپهر پوزخندی زد :

_خب خب خانم خوشگله پاشو بریم که خیلی کار باهم داریم

داروین اخمی به او کرد :

_با دست گلی که تو به اب دادی فکر کردی می تونه راه بره؟

سپهر لبخند مضخرفی زد و به سمت تخت ارزو رفت

_اشکال نداره خودم میارمش

پتو را کنار زد اما قبل از اینکه دستش به او بخورد ارزو با عصبانیت داد زد:حق نداری به من دست بزنی!خودم میام

سپهر ابروهایش بالا رفت اما کنار ایستاد و با لبخندی که رو مخ بود اشاره ای کرد

_هرچی تو بگی

به هر سختی بود ارزو بلند شد مسکن های دیروز دکتر ،باعث شده بود دردش کمترشود ،دستش را به دیوار گرفت و اروم اروم به سمت بیرون حرکت کرد وقتی از اتاق خارج شد ناخداگاه نگاهش به سمت اطراف کشیده شد

عشق تاریک

حوصله دید زدن خانه را نداشت اما نگاه خیره بالای پله ها، باعث شد برگردد و برای بار آخر نگاه کند به این چشم ها که تاریک و سرد بود

همچنان اخم روی صورتش پر رنگ بود بی تفاوت خطاب به داروین گفت:

بعد از اینکه کارت تموم شد برو شرکت من باید به قرار کاریم برسیم

داروین فقط سری تکون داد، آرزو ناامید پشت کرد و به سمت در خروجی رفت، بی حوصله تر از اونی بود که بخواهد حتی اطراف را نگاه کند باهر سختی بود سوار پرشیای سفید رنگ شد

خودش را گوشه ترین نقطه صندلی جا کرد. سپهر رو به داروین با پوزخند گفت: ممنون مراقبتش بودید به آقای تاجیک بگو پدرم بهش زنگ می زنه

سوار ماشین شد، با دیدن آرزو که با فاصله زیادی نشسته، لبخند معنا داری زد

این تازه شروعش کوچولو!

.....

آرزو

یه ماشین جلو در حرکت بود و ماهم پشت سرش، سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم، رسماً بدبخت شدم توش هیچ شکی نیست!

باید دنبال یه راه فرار باشم یا یکم وقت بخرم که بتونم فرار کنم انقدر لبمو گاز گرفتم که فکر کنم پوستش رفت. سپهر بدون هیچ حرفی کلش تو گوشیش بود دلم می خواست دونه دونه موهاشو بکنم

با دستم کمی شالم و جلوتر کشیدم و موهام و دادم داخل، نگاهمو به بیرون انداختم اما چون دیشب کلا نخوابیدم خیلی احساس خستگی می کردم برای لحظه ای چشمامو گذاشتم روهم، شاید اگر بخوابم و بلند شم ببینم همش یه کابوسه

چشام گرم شده بود که ماشین تکون بدی خورد، منم که خواب الو بودم نتونستم خودمو نگه دارم کلا شوت شدم رو صندلی روبه رویی

عشق تاریک

باحیرت و ترس به اطراف نگاه کردم، سپهرم مثل من سرش به صندلی روبه رویی خورده بود، اخ دلم خنک شد

سپهر: چه خبر شده چیشده

یکی از افرادش که تو ماشین روبه رویی بود به سرعت خودشو به ماشین مارسوند

_رئیس فرار کنید راه رو بستن، بچه ها درگیر شدن

سپهر با بهت به بیرون نگاه کرد وسط اتوبان!! باورم نمی شه یارو هرکی هست عجب خریه

_ شما برید ما هواتون داریم

سپهر سمت راننده داد زد :

_ دنده عقب بگیر باید فرار کنیم

بعدم برگشت سمت من و باعصبانیت گفتم: همش تقصیر توعه... اگر اون مدارکو اون برادر عوضیت بر نمی داشت الان

رقیب هامون دندون تیز نمی کردن

باحرص گفتم:

_ حرف دهنتم بفهم الهی که همتون برید زیر تریلی

ماشین با سرعت زیادی دنده عقب گرفت، نگاهی به جاده کردم تو لایینی که ما بودیم هیچ ماشینی نمی امد واقعا

چرا!!!

تا ماشین دور زد دوتا ماشین پشت سرمون نگهداشتن بدبخت شدیم

سپهر با دیدن ماشین ها لعنتی گفت و دستشو برد سمت شلوارش با دیدن اسلحه، چشم گرد شد

_ پاشو بریم

وحشت زده خودمو عقب کشیدم اما بازوم گرفت و منو کشیوند بیرون ماشین انگار می دون جنگه، خدایا خودت

رحم کن من تو تلوزیون فیلم اکشن میبینم تا دوروز از هیجان مخم بندری می زنه!

عشق تاریک

سپهر داشت به سمت اونور اتوبان جاده خاکی می رفت منم دنبالش می کشید، الان بهتری فرصت بود، الان نتونم فرار کنم دیگه فرصتش گیرنمیاد

تمام توانمو جمع کردم پاشو لگد کردم تا ولم کرد یه مشت زدم تو شکمش

البته فک نکنم زیاد دردش آمده باشه

با اون پام شروع کردم به دویدن، اما سرعتم زیاد نبود... پشت سرمو می ترسیدم نگاه کنم، نکنه سپهر بهم برسه

خلاف جهت درگیری شروع کردم به دویدن از درد زیاد نفسم درنمی آمد، یهو یه ون مشکی جلوم زد کنار

باترس خواستم برگردم که یکی پرتم کرد تو ون

شروع کردم به جیغ کشیدن

همشون چهره هاشون پوشانده بودن.... قبل اینکه در ون رو ببندم تو آخرین لحظه سپهر دیدم که به سمت ما دوید

اما دیر شد ماشین از جاش کنده شد

خدایا کرمتو شکر گفتم کمکم کن از تو چاله افتادم تو چاه که!

زوری رو صندلی نشوندنم با جیغ گفتم :

_ اقا ترو خدا ولممم کنید..... من هیچی ندارم یه دختر بدبخت زلیلم، ننم مریضه، خودم ایدز دارم هزار یکی بیماری

و کوفت و زهرمار دارم.... اصلا سهمیه تو هلال احمر بهم تعلق داره! به جون خودم راست میگم! ادایم گوشه

قبرستون بره اگر دروغ بگم..... بابا ولم کنید از من بدبخت چی می خواین.... بابا می رفتید سراغ همون پسره

ایکبیری که زدمش اون همه کارس.... مدارکم دسته اونه اصلا به من چه

همین طوری داشتم پشت سر هم چرت و پرت می گفتم که یکشون امد طرفم تا امد طرفم فقط دهنمو باز کردم

شروع کردم به جیغ زدن

دستشو گذاشت رو دهنم دستشو گاز گرفتم بازم جیغ زدم :

_ از من چی می خواین.... دست به من نزن می خوام بلا ملا سرم بیارید؟... ای خدا بزنه همتون هلاک کشید

عشق تاریک

جالب بود تو ماشین فقط دو نفر بودن ...یه راننده و یه نفر دیگه که سعی در ساکت کردن من داشت که اصلا موفق نبود ...اصلا گوش نمی کردم چی میگه!

با دستم مشت زدم به سینش که دو تا دستمو گرفت تا ماشین ایستاد کشون کشون منو برد بیرون از یه در و راهروی باریک رد شدیم و

وارد یه سالن دیگه ای شدیم که احساس می کردم شناسه خواست از پله بره بالا

_ نه ترو خدا بزار برم ...ترو خدا ولم کن جون عزیزت

پارچه روی صورتشو زد کنار با عصبانیت داد زد :

_ دختره جق جقه منم بابا اروم بگیر

نگاش کردم این که همون داروینس یعنی اون ادما ...همش زیرسر این بود، مثل خودش عصبی داد زدم:

_ می خوای بلا سرم بیاری اره؟ از اون رئیس خولت چیزی نصیبت نشد می خوای الان اخازی کنی؟

چشاش گرد شد ...یهو دست انداخت منو گذاشت رو کولش :

_ رئیس کیه اخازی چیه! رادوین گفت نجات بدم اینم جای تشکر کردنته

با عصبانیت داد زدم: رادوین کدوم خریه ولم کن

اتاقی رو اروم باز کرد و منو برد تو اتاق: بزار تم زمین روانیییی

اروم گذاشت منو زمین باخنده گفت: خیلی جیغ جیغویی کسی بهت گفته؟

با عصبانیت نگاهش کردم:

_ چی از جونم می خوای ... مگه منو ندادید دست اونا حالا امدی میگی رادوین گفته نجاتم بده؟ اصلا رادوین دیگه

کدوم اوزگلیه

دیدم از خنده قرمز شده زهرمار چته!

با شنیدن صدای نفر دوم مخم هنگ کرد ،اروم برگشتم به چشمای سیاهش نگاه کردماخم کمرنگی روی صورتش بود

گیج با دستم بهش اشاره کردم :چی متاسفانه تویی؟ همون اوزگله؟

با این حرفم داروین پوکید صدای خندش کل اتاق پر کرد این چرا می خندهنگاهم بین این دوتا در نوسان بود یکی اخم کرده یکی می خنده

من چرا امروز انقدر هنگم ...چند ثانیه بعد دوزاریم افتاد که چی گفتم و چپشده

پس این اقا دزده اسمش رادوینه خاک برسرت که دزدیو همچین اسم قشنگی داری..خودمو زدم به اون راه

_خوب حالا میگی چرا منو برگردونید یا نه

اخم رو صورتش،همچنان خودنمایی می کرد اشاره ای به داروین کرد :برو حواست به بقیه چیزا باشه

داروین سری تکون داد و رفت بیرونطلبکارانه داشتیم نگاهش می کردم

_می خوام پیشنهادتو قبول کنم

دستمو زدم به سینم :کدوم پیشنهاد

روی صندلیش نشست :

_می خوام باهات معامله کنم اما با شرایطی که من میگم

ابروهام دادم بالا :اونوقت چه شرایطی؟میشنوم

دست هاشو درهم قفل کرد و تکیه داد به صندلیش :

_تاوقتی اینجایی یک حق نداری با هیچ یک از اعضای خانوادت تماس بگیری ، دو حق نداری دیدنشون بری ،سه

هرچی من میگم باید گوش کنی ،چهار باید کمکم کنی به چیزی که می خوام برسم

متعجب از این همه پرویش چینی به ابرو هام دادم:

عشق تاریک

_اونوقت چرا باید قبول کنم...اصلا توکه می خواستی پیشنهادمو قبول کنی ازار داشتی منو بدی دست اینا...که انقدر اذیت بشم؟

_باید قبول کنی چون نذاشتم دایی جونت ببرتت...بهتر قشنگ تر بگم نذاشتم بلایی سرت بیارن پس بهم مدیونی...و درضمن چاره دیگه ای نذاشتم هیچ دلم نمی خواد به خاطر نگه داشتن تو، که حتی نمی دونم واقعا بدردم می خوری یا نه برای خودم دشمن بسازم...به اندازه کافی خودم دشمن دارم

دستی تو هوا تکون دادم و به سمت در رفتم :

_برو بابا نخواستم جونمو نجات بدی....مگه اسیر گرفتی اصلا کی گفته من اینجا می مونم

تا دستگیره رو چرخوندم یکی مثل گاو امد تو یه پسره دیگه بود که از لباسش حدس زدم بادیگاردی چیزیه

_چیشده

از در فاصله گرفتم تا پسره بیاد تو!

_اقای کمالی امدن اینجا خیلیم حالشون بده....می خوان فوری شمارو ببین

رنگم پرید

رادوین پوزخندی زد :

_واقعا چه خوب شد... راهنمایش کن بیاد اتاقم

تا پسره خواست بره از کتش گرفتم:چی چیو بگو بیاد....من بدبخت میشم که منو ببینه

رادوین خونسرد دوباره به صندلیش تکیه داد:

_خودت گفתי به من نیازی نداری و شرایطو قبول نمی کنی...پس دلیلی ام نداره که من کمکت کنم خیرپیش....با

دایی جونت برو دَدَ

حرصم گرفت مردک عوضی:باشه میرم حداقل بزار اشپزخونه ای، انباری جایی قایم شم اون که رفت میرم

خندید:نچ... چی اونوقت گیر من میاد

عشق تاریک

تا امدم جوابی بهش بدم صدای دایو از طبقه پایین شنیدم که داشت داد میزد و تاجیک تاجیک می کرد

وحشت کردم

_باشه شرطت قبول فقط منم یه چندتا شرط دارمتروخدا نزار بیاد بالا

لبخند پیروزی زد

رو کرد سمت همون پسره که همچنان با دستم مانع رفتنش شده بودم: برو چند دقیقه معطلش کن

با رفتن پسره رادوین امد روبه روم ایستاد

_شرطت چیه

اب گلوم قورت دادم :

_اول بگو ،اینکه گفتمی با خانوادم در تماس نباشم دلیلت چیه اونا خیلی نگران من هستن بزار بهشون خبر بدم حال

خوبه

دستشو کرد تو جیبش و کمی سرشو بالا برد

_چون دایت با خانوادت در تماسه و اونا نمی دونند که دایت چه ادمیه ،اگر خبر بدی اولین کسی که میفهمه کمالیه

....اون نباید بفهمه من بهش نارو زدم و تورو اوردم اینجا ،و جون خانوادتم در خطر قرار میگیره ...حالا زود باش

شرطتو بگو

صدای دایی خیلی ضعیف می آمد ولی هی بلند می شد

_باشهبهت کمک می کنم به چیزی که می خوای برسی اما توش نباید کشتن کسی یا آسیب دیدن کسی باشه

پوزخندی به حرف هام زد انگار داشت مسخرم می کرد

_قبول بعدی

یکم مکث کردم: چیز نامشروع و ناموسی ازم نخواه

عشق تاریک

با این حرفم اول چشاش گرد شد ولی بعد زد زیر خنده....یه قدم امد جلو و من هی رفتم عقب روی صورتم خم شد....خیره شدم به چشمای سیاهش....باید اعتراف کنم چشاش زیادی ترسناک بود

_همچین مالی نیستی از این فکر نکن!.....قبوله

حرفش بهم برخورد دستشو آورد جلو....اخم کردم با کمی مکث دستشو فشردم

تا خواستم چیزی بگم صدای کوبیده شدن در، و صدای دایبی نشون می داد به فنا رفتم درست پشت در بود

وحشت زده اول به در بعد به رادوینی که خونسردی از صورتش میچکید نگاه کردم

با صدای اروم و لرزونی گفتم: حالا چیکار کنم!

با ابرو اشاره ای به کمد کرد

دویدم سمت کمد....انقدر بزرگ بود که توش جا بشم....درو که بستم پشت بندش دایبی امد تو اتاق

از لای در خیلی کم اتاق معلوم بود جلوی دهنمو با دستم گرفتم تا نفس های بلندمو نشنوه

_باز پیشده که اینجوری امدی اینجا

دایبی عصبانی رو صندلی نشست و با حرص گفت:وقتی اون دختره رو داشتن میاوردن چند نفر ریختن و دزدیدنش

رادوین از پشت، به میزش تکیه داد :

_خب به من چه،چرا امدی اینجا،تو ازم خواستی دختره رو چند روز نگهدارم گفتم باشه،بعدم پسره شاخ شمشاد

مسئول مراقبت از اون بوده نه افراد من،دیگه بی دست و پا بودن پسرت به من ربطی نداره

کمالی نفس کشداری کشید:امدم تا بهم کمک کنی

_شرمنده وقت ندارم درس جربزه به پسر اسکولت بدم

ریز ریز شروع کردم به خندیدن،دایبی عصبی از جاش بلند شد

_چی میگی..من میگم اون مدارک خیلی مهمه چرا نمی فهمی اگر این دختره توسط یکی از رقیب هام دزدیده شده

باشه و مدارک بهشون بده بدبخت میشمم میفهمی؟ بدبخت میشم

عشق تاریک

همزمان در باز شد و داروین آمد تو اتاق و کنار رو صندلی نشست : باز چیشده

_چیزی نشده شازده پسرش نتونسته از یه دختر بچه مراقب کنه انگار دزدینش

یکم خم شدم تابتونم بهتر ببینم

داروین :نهههه بابا....میگم کمالی یه فکری به حال این پسر ت بکن عقلش کمه

دایی با عصبانیت داد زد:میشه بیخیال گند پسر من بشید؟

نتونستم جلوی خندمو بگیرم ،دستمو محکم رو دهنم فشار دادم تا صدام بلند نشه اما سرم خورد به چوب لباسی

خاک بر سرمسریع از در کمد یکم فاصله گرفتم اما صدای قدم های کسیو شنیدم

_ببینم این صدای چی بود

دوباره وحشت کردمخدایا غلط کردم دیگه به هیچ خری نمی خندمدیگه دست تو دماغم نمی کنم این نیاد در

کمد باز کنهههههه

داروین :چیزی نیست جدیدن تو ویلا موش پیدا شد....باید بگم بچه ها سم پاشی کنند

یکم به در نزدیک شدم ببینم اوضاع چقدر خر تو خره

دایی مشکوک نگاهشون می کرد اروم گفت :

_خودت می دونی چقدر این دختر برای من مهمه

رادوین بی تفاوت گفت :دختره ؟چرا نمی گی خواهر زادتتو به من نگفتی این دختر کیه

یکم بیشتر به در چسبیدم اکسیژن کم بود ...باید یه پیشنهاد بدم یه سیستم تهویه هوا تو کمد ها بزارن

_مگه فرقیم به حال تو می کرد

اینبار داروین عصبی قدمش برداشت:اره فرق می کرد....انگار نمی فهمی وقتی بهت میگویم جزئیات از ما قایم

نکن یعنی چی

عشق تاریک

دایی نگاهی به هر دوتاشون کرد: باشه اشتباه کردم... حالا کمک می کنی یانه

باکمی مکث رادوین جواب داد: به افرادم میگن دنبالش بگردن اگه چیزی پیدا کردم خبرت می کنم

دایی فقط ممنون ارومی گفت و از اتاق رفت بیرون.... صبر کردم تا یکم بگذره

بعد پوکیدم از خنده همین طوری کف کمد نشسته بودم می خندیدم.... با باز شدن در کمد دستی به چشمم کشیدم

که از خنده زیاد نم اشک توش جمع شده بود

هر دوشون با چشای گرد نگاهم می کرد

داروین: بگم دکتر بیاد؟ دختره خوله!

رادوین نگاه پر از اخمی بهم کرد: واسه چی می خندی

دستمو تکیه گاه بدنم کردم اروم از جام بلند شدم:

_واسه حال گیریتون.... خدایی خیلی خوب نقش بازی می کنید من که پوکیدم انقدر خونسرد بودید که ادم شک می

کنه!

خندم که جمع شد تازه به عمق فاجعه پی بردم... من الان باید چیکار کنم

انگار این دوتام فهمیدن دارم به چی فکر می کنم

رادوین روی صندلیش نشست و همون طور که دنبال چیزی می گشت خشک گفت: تا شب چندتا از مهندسا و معمار

های داخلی خود شرکت بیار اینجا می خوام دراتاق بغلی رو کارشو تموم کنند

داروین خودشو روی مبل پرت کرد و باخنده گفت: دادش منو چی فرض کردی همون صبح گفتم آمدن درستش

کردن ردیفه

باگیجی به مکالمشون گوش می کردم

_من الان باید چیکار کنم

رادوین نیم نگاهی به من کرد: قرار نیست کاری کنی... البته فعلا

عشق تاریک

از جاش بلند شد: پاشو بریم شرکت که خیلی کار داریم

به لحظه صبر کنید تکلیف من چی میشه پس... من باید کجا برم؟

رادوین برگشت با اخم نگاهم کرد... چیه چته اخه اینجوری نگاه می کنی؟

رفت سمت کتابخونه دوتا از کتاب هارو برداشت و چیزیه فشار داد

در کمال تعجب کتاب خونه یکم رفت کنار و یه در قهوه ای رنگ پیدا شد با تعجب نگاهی به در کردم... جاان عجب باحاله

درو اروم باز کرد :

این اتاق توعه... از این به بعد همین جا می مونی

یکم سرمو خم کردم و نگاهی به داخل اتاق کوچیکی که خیلی نقلی بود انداختم، داروین امد نزدیکمون

پنجره به سمت پشت ویلا باز میشه... به بیرون راه نداره می تونی بازش کنی و تو خود اتاق سرویس بهداشتی هست اما حموم نه باید از اتاق رادوین استفاده کنی رفت و امدنتم باید از اینور باشه در از اونور کمد جلوشه تا کسی متوجه در نشه

چشام گرد شد... با حرص گفتم

من همچین جایی نمی مونم..... برو بابا اتاق من به اتاق تو راه داره... اصلا منو برگردون همون انباری که اول بردی اینجا نه

رادوین عصبی گفت :

انگار شرطمو فراموش کردی... هیچ می دونی با ننگه داشتن تو اینجا چه دردسرهایی رو باید بکشم؟

سینه به سینه ایستادم و داد زدم :

به جهنم کسی مجبورت نکرده منو ننگه داری... اصلا چرا باید اتاق من اینجا باشه... ویلا به این گندگی داری خوب یه اتاق دیگه بهم بده

عشق تاریک

داروین: خانم جیغ جیغو هیچ متوجه هستی نباید کسی بفهمه تو اینجایی؟ یه تعدادی از افراد داییت تو این ویلا کار می کنند... تو اگه واسه خودت تو خونه ول بگردی که داییت میفهمه اسکولش کردیم

چرا چرت میگی افرادشو خب بنداز بیرون... اصلا پس چه طوری منو آوردی تو ویلا حتما اونا دیدن

اینبار رادوین امد جلو با عصبانیت گفت :

به خاطر تو من افرادمو اخراج نمی کنم... درضمن جنابعالی رو از در پشتی آوردن تو ویلا ...

بعد صداشو برد بالا تر : حالام برو تو اتاق قبل از اینکه کلا پشیمون بشم و بسپارمت به سگ های کمالی

از دادی که زد رسما زهرم ترکید، این عصاب نداره دستای عرق کرمو به هم فشار دادم ونگاهی به اتاق انداختم

با صدای لرزونی گفتم: ولی اچه...

دست کرد تو جیبش و یه کلید گرفت سمتم و باحرص گفت :بگیر ...درو قفل کن

با ناراحتی کلید ازش گرفتم ...صبر نکرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون...داروین امد جلو و اروم گفت :

بهتر باهاش کنار بیای ...حداقل عصبانیش نکن جیغ جیغو ..اون عصاب ندارها

با حرص کلید رو تو دستم فشار دادم و زیر چشمی نگاهی بهش کردم:من اسم دارم ...بههم نگو جیغ جیغو...

یکم به سمتم خم شد :مادمازل اسمشون چیه

اروم همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم :آرزو

اتاق جمع و جوری بود یه تخت یه نفره یه میز ارایش کوچیک که فقط یه شونه روش بود ... و یه کمد با چند دست

لباس باز خوبه عقلشون به این چیزا می رسه

ناراحت روی تخت خودمو پرت کردم

خدایا حالا چیکار کنم

...خاطرات بد این چند روز رو مرور می کنم ...باید فکرامو بزارم روهم اینجوری نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد...یه

جوری باید به خانوادم خبر بدم بگم کجام ...حداقل بگم که زندم

عشق تاریک

شلوارم دادم بالا و به پام نگاه کوتاهی می ندازم...رد خون خشک شده روش خودنمایی می کنه..هنوزم درد دارم با اون بدو بدویی ام که من کردم دردم بیشترم شد.

شالم و از سرم دراورددم...!بغضم داشت می شکست یعنی الان آرمین حالش چه طوره....بهتر شده...مامان و بقیه چی والی نکنه دایی با خانوادمم کاری داشته باشه..یعنی تهدید های سپهر واقعی بود؟

ترس و نگرانیم نسبت به مشکلات کم نیست...بدتر از همه الان گیر یه ادمکشم افتادم...حالا نمی دونم ادم کش هست یا نه اما مطمئنم خلافاکاری چیزیه

همه اینا فقط به فکر خودشونند هیچ کس به فکر من بدبخت نیست که

لباس هامو با لباس هایی که تو کمد بود عوض کردم...گرسنم بود اما بیشتر خوابم می آمد

زیر پتو خودمو مچاله کردم و اجازه دادم اشکام بباره...خدایا خودت بهم کمک کن.

دقیق نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای تق تق لای چشمم و اروم باز کردم...دستی تو موهام فرو کردم و به سمت در رفتم با صدای اروم و خواب الویی گفتم:بله؟

صدای یه خانم امد:ببخشید میشه درو باز کنید

خانمه؟متعجب دست بردم سمت قفل و اروم بازش کردم...همون خانومی بود که اون روز وقتی سپهرمنو زد بهم کمک کرد لباس عوض کنم

لبخندی بهش زدم:جانم؟

سرش پایین بود اما همین که سرشو بلند کرد،به سختی جلوی خندشو گرفت...متوجه نشدم به چی می خنده نگاهی به لباسام کردم همه چیم که خوب بود

خودشو جمع کرد و اروم گفت:ببخشید که بیدارتون کردم،رئیس گفتن براتون ناهار بیارم

و به سینی توی دستش اشاره کرد...تا بوی غذا بهم خورد یه لحظه کلا یادم رفت من بچه شهرم باید کلاس رو رعایت کنم،ذوق زده سینی ازش گرفتم و با خوشحالی گفتم:

_مرسی خیلی گشتم بود

عشق تاریک

دیگه نتونست نخنده خواهش می کنمی گفت و رفت بیرون منم دویدم تو اتاق و رو زمین نشستم ... دو روز بود که مثل ادم نتونسته بودم غذا بخورم

به تمام معنا مثل قحطی زده ها شروع کردم به خوردن

وقتی غدامو خوردم سینی جمع کردم و گذاشتم رو میز ارایش .. چشمم افتاد به خودم

تازه فهمیدم چرا اون خانمه خندید ...حقم داشت بدبخت تمام موهام رفته بود هوا مثل جادوگرا شده بودم.

شونه روی میز برداشتم و کمی موهام و شونه کردمبدنم یکم بوی خون گرفته واین حالمو خراب می کرد ...

یادمه اون پسره داروین گفت اتاق سرویس بهداشتی داره ولی حمام نه ...باید صبرکنم اون میرغضب بیاد ازش بخوام برم حموم

روی تخت نشستم و دستمو زدم زیرچونم ...داروین و رادوین فک کنم برادر باشن

.....

سوم شخص

با صدای اس ام اس دست از سر پرونده ها برداشت ،پیامی از "میم" ...نگاهی به محتوای پیام کرد با هربار خواندن پیام ها حس می کرد دلش می خواد کسی که باعث این همه درد و ناراحتی اش شده را تیکه تیکه کند

داروین مشکافانه نگاهش می کرد

مدتی بود که رفتار برادرش برایش غیرقابل درک شده بود ..این از تغییر تصمیم ناگهانش و برگرداندن ان دختر ...

و این هم از پیام های ناشناسی که هربار او را به هم می ریخت

_میگم ...چرا اون دختره رو نذاشتی بیره ...توکه گفتی برات مهم نیست چه بلایی سرش بیارن

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_می دونی نگه داشتنش اونم تو ویلا خیلی ممکنه خطرناک بشه ؟می خوای ببرمش ویلای خودم تو کرج؟

رادوین بعد از پاسخ به پیامش نگاه کوتاهی را حواله برادرش می کند :

عشق تاریک

_هنوزم میگم اون دختر برام مهم نیست...درباره خطرشم خودم می دونم اما بهش نیاز دارم اگه بتونم راضیش کنم مدارک رو بهم بده کارم جلو میوفته

نفس عمیقی می کشد و اروم ادامه می دهد:

_این کمالی داره یه غلطی می کنه...و احتمالاً منو احمق فرض کرده

داروین متعجب جواب میدهد

_از کجا می دونی...ببینم جاسوس جدید پیدا کردی یا از رو حدسیاتت داری میگی؟

_هردوش...فعلاً مطمئن نیستم...وقتی کامل مطمئن شدم بهت همه چیزو میگم فعلاً لازم نیست چیزو بدونی

داروین سکوت کرد وقتی اینگونه حرف میزد نگرانی اش بیشتر می شد و می دانست خیلی وقت است که دیگر برادرش اون ادم مهربون چند سال پیش نیست.

_حالا تکلیف این دختره چیه

رادوین تکیش را به صندلی میدهد،زیادی خونسرد است:

_تکلیفش مشخصه...تا زمانی که من کارم با کمالی تموم نشه پیشم می مونه بعدشم میزارم بره ...

فعلاً می خوام تا ته زندگیشو برام دربیاری..هرچیزی درباره زندگیش،خانوادش همه رو می خوام...و تا زمانی که اینجاست حواست باشه من تو اون خونه فقط به پگاه اعتماد دارم...مراقب باش این دختره دسته گلی به اب نده زیادی شوته

داروین باخنده سری تکون داد:حواسم هست نگران نباش

کمی بعد داروین برای انجام کار هایش اتاق را ترک کرد و باز،زمان و خاطرات دست در دست هم دادن تا غرق کنند رادوین را درخودش

دستی به چانه اش کشید و نقشه اش را دوباره مرور کرد...چند روز دیگر باید خودش شخصا وارد عمل می شد...وای به حال کمالی و پسرش اگر حدسی که میزد درست باشد!

روی صندلیش چرخی خورد و رو کرد سمت پنجره...با آسمان این شهر مدت هاست سرچنگ داشت

برای بار دوم صدای داد مجتبی کل خانه را لرزاند

یعنی چی که هنوز هیچی ازش پیدا نکردید... امکان نداره از تهران خارجش کرده باشن

سپهر جلوی پدرش ایستاد و سعی کرد حداقل کمی او را آرام کند: تعداد رقیب هایی که ماداریم تو تهران کم نیست... فکر کردی می تونیم به همین راحتی پیداش کنیم؟

مجتبی دستش را تو هوا تکانی داد و عصبی گفت:

حرف مفت زن... همش تقصیر توعه که نتونستی از یه دختر بچه مراقب کنی... برام مهم نست چند نفر بودن... اینکه تو اتوبان ریختن سرتون یعنی طرف حرفش خیلی میره

سپهر که از حرف های پدرش خسته شده بود به سمت در خروجی حرکت کرد و درهمون حالت با صدای بلندی گفت:
هرطور شده پیداش می کنم

مجتبی کلافه روی صندلی نشست، اون مدارک زیادی برای همشون مهم بود، فکرش به هیچ جا نمی رسید

در این چند روز همه جوهره حواسش را پی خواهرش جمع کرده بود... فکر اینکه تمام زحماتش توسط خواهرزادش در حال به باد رفتن بود بسیار او را ازار می داد

با کلافگی گوشیش را برداشت، شاید بار چندم بود که شماره تاجیک را می گرفت، تنها کسی که خوب میتوانست کمکش کند همین پسر خودخواه است

بعد از کلی انتظار بالاخره صدای پر از جذبه اش را شنید

سلام رادوین جان چه طوری

کار تو بگو

مثل همیشه خشک و بی روح جواب می داد... مجتبی باحرص و ناراحتی کمی چشم هایش را روی هم فشورد:

می خوام ببینمت.. کی وقت داری بیای دیدنم؟

عشق تاریک

با کمی مکث جواب داد: این هفته قرار کاری دارم و نمی‌تونم

مجتبی می‌خواست حرف دیگری بزند که رادوین مجال نداد: من کار دارم فعلا

قطع کرد... به همین راحتی انقدر حرص کمالی را درمیاورد... رادوین خوب می‌دانست درد مجتبی الان چیست اما از وضعیت پیش آمده راضی نبود

چند روزی بود که روی حدسیاتش کار می‌کرد و چیزهایی به دست آورده بود که اصلا برایش خوشایند نیست

.....

"آرزو"

با شنیدن سرصداهایی که از بیرون می‌آمد، گوشامو چسبوندم به در تا مطمئن شم خودشه

اما صدا کلا قطع شد

اروم قفل اتاق باز کردم و اروم کتابخونه رو هول دادم کنار... اتاق خالی بود، ولی من مطمئنم صدا شنیدم یعنی توهم زدم نیمومه؟ وسط اتاق ایستادم و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم

با دیدن کت و موبایلی که روی میز بود مطمئن شدم توهم نزدم، پس آمده!

نگاهی به سرویس بهداشتی کردم... بله چراغش روشن بود خواستم برگردم تو اتاق که با دیدن گوشیش روی میز تمام سنسورها هم به کار افتاد

کنار میزش ایستادم و نگاه دوباره ای به سرویس بهداشتی کردم... اگر بخوام کاری کنم باید عجله کنم تا نیمومه... سریع گوشیشو برداشتم، فقط دعا دعا می‌کردم رمز نداشته باشه

که دیدم نداره... خوشحال تا وارد صفحه کلیدش شدم صدای در آمد... هول زده سریع دکمه قفل گوشیشو زدم و گذاشتم سر جاش

_اینجا چیکار می‌کنی؟

با استرس برگشتم سمتش.... مشکافانه داشت نگاهم می‌کرد... هنوزم اخم کرده بود فک کنم این با اخم اصلا به دنیا آمده

عشق تاریک

سعی کردم استرسمو بروز ندم و عادی برخورد کنم:

_راستش...م..من امدم تا باهاتون حرف بزنم

حوله ای توی دستش بود...همون طور که دستشو خشک می کرد امد پشت میزش و من خیلی سریع از میزش فاصله گرفتم...سرشو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت

_بشین ...

خداروشکر متوجه نشده با خیال راحت رو صندلی رو به روش نشستم...لب تاپشو باز کرد: میشنوم

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو انداختم پایین: چقدر می خوای منو اینجا نگه داری

_تا وقتی که من به چیزی که می خوام برسم

یکم مکث کردم و نگاهش کردم..اصلا منو نمی دید...بهش می خورد نزدیک سی سالش باشه ته ریش کم، لب های کوچیک ابروهای یکم پهن و چشمایی به تاریکی شب و به سردی زمستون

_حرفات فقط همین بود؟

به خودم امدم، خاک بر سر پسر ندیدم.

_راستش نه! تکلیف من دقیق چیه...شما گفتمی کمکتون کنم باید چیکار کنم؟

لبخند دندون نمایی زد:

_شاید بهتر با مدارک شروع کنیم...اون مدارک دست تو ان مگه نه؟

اخم کردم عمرا اگر بزارم توام لابد مثل بقیه ای: هست..ولی حتی فکرشم نکن که اون مدارک رو بهت بدم

ابروهاش بالا پرید:

_چرا انوقت...اگر اونارو بهم بدی زودتر می تونی از اینجا خلاص شی "چشمکی زد و یکم به سمت جلو خم شد

"البته اگر دوست داری اینجا بمونی اشکال نداره شاید بتونم برات یه کاری چیزی جور کنم

نگاه عصبی بهش انداختم:

عشق تاریک

_اگر فکر کردی می تونی با نجات دادن من از دست داییم، اون مدارک ازم بگیری واقعا کور خوندی...بهتر به داییم
زنگ بزنی منو تحویلش بدی چون من مدارک به هیچ احدی نمی دم

با حرص بلند شدم برگردم تو اتاق که باخنده صدام کرد: لازم باشه حتما این کارو می کنم اما من نیازی به اون
مدارک ندارم

برگشتم با اخم نگاهش کردم...از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد..می خواستم به چشمش خیره بمونم اما زیادی
ترسناک بود

_پس چرا گفتمی می خواهی

دستشو کرد تو جیبش :

_می خواستم ببینم چه جوابی میدی... "لبخند تمسخرآمیزی زد و ادامه داد " انگار با اون پدرعوضیت خیلی فرق می
کنی...البته گستاخیش به تو رسیده

چشم گرد شد برای لحظه ای انقدر عصبی شدم که داد زدم: هوی اسم پدر منو نیاریا...کثافت فکر کردی کی هستی
که بهش توهین می کنی؟ فکر کردی همه مثل خودت یه قاتل لاشخورن؟

از دادی که زدم اول متعجب نگاهم کرد، اما رفته رفته اثرات تعجب از بین رفت به جاش عصبی به سمتم آمد

واقعا یه لحظه ترسیدم خواستم برم عقب که یقه لباسم و گرفت و کوبید به دیوار، دست های لرزونمو گذاشتم رو
دستش تا ازم فاصله بگیره اما عوضش تو صورتم داد زد:

_چه غلطی کردی؟ انگار نفهمیدی نباید بامن اونجوری حرف بزنی...اگر الان زنده ای به خاطر منه ...

حس می کردم دارم خفه میشم شالم کلا از سرم افتاد، شاید پدرم ولمون کرده بود اما بازم پدرم بود و نمیزارم
هرکسی خواست بهش توهین کنه: توهم حق نداری به خانوادم توهین کنی درحالی که اونارو ندیدی و نمیشناسی
عوضی

یقمو تکونی داد باهمون عصبانیت غریب:

_اونی که پدرتو نمیشناسه من نیستم تویی دختر احمق "خنده بلند و ترسناکی کرد و ادامه داد " کیه که بابات رو
نشناسه؟ کسی که بیشترین مواد مخدر رو می تونه از مرز رد کنه...تاحالا صدها نفرو کشته

عشق تاریک

چشم گرد شد ... این داشت چی می گفت شکه زده نگاهش کردم : دروغ میگی... دروغ میگی عوضی، پدر من
خلافکار نیست

قهقهه بلندی زد و ولم کرد ... چند قدم فاصله گرفت و باخنده گفت :

_ دروغ اون پدرت گفته نه من ... کمتر کسی اسم علی احمدی میشناسه چون اسم و فامیلشو عوض کرد ... اما ساسان
پوریا... خیلی معروفه دختر
چندتا پوشه گرفت سمتم

_ ببین من ته ته زندگیتو دراوردم... فکر کردی چرا پدرت شمارو ول کرد؟ هیچ می دونی الان کجاست؟
لعنتی تمومش کن ... خدایا بگو خواب میبینم ... با بغضی که باعث لرزش چونم شده بود نگاهش کردم ...
پوشه هارو تکونی داد :

_ رفته استرالیا داره کیف دنیارو می کنه ... می دونی چرا رفت چون یکی از کامیون هایی که داشت قاچاق می کرد لو
رفت ... واسه نجات جونش فرار کرد ... بگیر بخون اگر باور نداری
دست های لرزون و بی جونمو به سمتش دراز کردم

_ به چندتا اطلاعات کوچیک درباره داییت و اون بابات شاید دلت بخواد بدونی چه ادم هایی بودن ...

اشک چشمم، باعث می شد فقط تار ببینم ... دستی به چشمم کشیدم و باهرجون کندن بود خوندم... خوندمو نابود
شدم ... خوندمو ذره ذره اب شدم .. این واقعه خدایا؟؟ اصلا باورم نمی شد ... قاچاق مواد مخدر... اسلحه ادم کشی؟؟؟
سال فعالیتش از سال هشتادو دو بود، این همه سال ... واقعی نیست

در حدی بهت زده شدم که زبونم بند آمده بود

_ چیشد باورش سخته نه ؟

با صدای گرفته ای گفتم : اصلا باورم نمی شه "سربلند کردم و با بغض نگاهش کردم " دروغه ... دروغه باورم نمی شه
از کجا اینارو آوردی اون ...

عشق تاریک

پرونده رو بستم کم کم اشکام با شدت بیشتری جاری شد: بابای من انقدر پسته؟ پس بگو چرا انقدر راحت مارو ول کرد

تاجیک تو سکوت نگاهم کرد... احساس می کردم دنیا داره دور سرم میچرخه.. دوباره به جلد پوشه که بهم دهن کجی می کرد نگاه پر غمی انداختم... خدایا نه به طرف اتاق دویدم و درو محکم به هم کوبیدم

پناه بردم به اغوش بی منت بالشت و تختم... هقهقم کل اتاقو پر کرد... حالا میفهمم چرا مامان انقدر شکست... مطمئنم می دونسته... اون موقع چقدر احمق بودم می گفتم بابام دوستمون داره

سرمو تو بالشت فشار دادم و داد زدم:

_اگه تمام اون مدارک درست باشه یعنی... بابای من قاتله....

حالم بد بود انقدر که نمی تونستم نفس بکشم... پاهای بی جون و خستمو به سمت پنجره اتاق کشیدم... درو به سمت تاریکی شب باز کردم... هوا سوز بدی داشت و نم نم بارون میبارید.. پایین پنجره پاهام سست شد

خدایا شکستم... اول داداشم... حالام بابام....

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و زار زدم... خدایا چرا!!!! بابای من ادم کشه به سمت پنجره که رو به درخت های ویلا بود یکم خم شدم... نفس های عمیق می کشیدم تا بتونم یکم نفس بگیرم

قلبم تیر می کشید و اشک، چشمامو تار کرده... همون جا کنار پنجره سر خوردم... چشام به خاطره گریه زیاد میسوخت..... بعد از چند دقیقه گریه کردن و هق هق زدن... حس کردم بدجور بی حالم

حس سرما... لرز... خستگی و بی حالی... به شدت میلرزیدم جووری که دندان هام به هم می خورد... حس می کردم پلک هامو به هم چسبوندن چون نمی تونستم بازشون کنم...

چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن در می امد... کی داره درو میکوبه.... نمی تونستم بدنمو تکون بدم یا حتی از جام بلند شدم... سرمو به دیوار تکیه داده بودم

_هی دختر... هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی... دختر منو ببین

صدای تاجیک و تکون های شدیدی که داشت بهم وارد می شد و ادارم کرد کمی چشمامو باز کنم... کمی نگاه به چهره اخموش کردم

از جاش بلند شد و سریع پنجره رو بست ...چشام سیاهی می رفت نفهمیدم چیشد که کلا چشامو بستم و بعد سیاهی

.....

"رادوین"

با حرص پرونده رو روی میزم کوبیدم و دستی به گردنم کشیدم ...اشتباه کردم اشتباه ...

هیچ فکرشو نمی کردم دختره هیچی ندونه

صدای بلند گریه هاش برام مهم نبود اما ...ناخداگاه یاد دریام افتادم

شاید بعد از گذشت ده دقیقه صدا قطع شد ...با صدای در اتاقم برگشتم سمت در ، داروین درحالی که چندتا کیسه دستش بود وارد اتاق شد و نگاه متعجبی به چهره عصبی من کرد

_باز چیشده ...چرا اینریختی؟

امدم کنارش :هیچی پرونده رو دادم دختره خوند

همون طور که کیسه هارو روی میز میزاشت :خب چیشد ...بهت اعتماد کرد

سرمو انداختم پایین و با مکث :نه ...حالش بد شد ...هیچ نمی دونست باباش چیکارس

بیخیال کیسه ها شد و متعجب بهم چشم دوخت :

_یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم

عصبی شدم :میگم حالش بد شد ...زد زیر گریه انگار نمی دونست پدرش چه آدمیه ...

_رادوین چیکار کردی...مگه نگفتم یکم صبر کن چرا زرتی بهش دادی...یعنی تو دوزار حدس نزدی شاید چیزی ندونه؟

جوابی بهش ندادم ، اونم منتظر جواب نمود به سمت در اتاق رفت ...

عشق تاریک

_هی ارزووو درو باز کن...دختر باید حرف بزیم

رفتم کنارش :بازش کن برو تو شاید خوابه

در قفل نبود درو باز کردیم که هجم زیادی از سرما به صورتم خورد جوری که لرزم گرفت :چرا انقدر سرده !!

نگاهم کشیده شد سمت پنجره ای که تا اخر باز بود و سرما بی رحمانه تن لرزون این دختر و شکار می کرد

_یا خدا!!!

دویدم سمتش دستی به گونه های یخ زدش کشیدم..اگر بلایی سرش بیاد تمام برنامه های من بهم میریزه :

_همین طوری اینجا واینستا برو به پگاه بگو چندتا پتو بیاره

با رفتن داروین نگاهمی به چهرش کردم صورتش دیگه به کبودی میزد ...

سریع پنجره رو بستم

_دختره احمق...عقل نداری تو این سرما کی پنجره رو باز می کنه...لباس گرم که تنت نیست

دست انداختم زیر زانو و کمرش و اروم بلندش کردم...بدجور میلرزید بدنش یخ یخ بود

گذاشتمش روی تخت و پتو رو تا زیر چونش کشیدم روش

_اینجوری نمی شه...

داروین سراسیمه امد :به پگاه گفتم پتو بیاره

_زنگ بزن بگو تمام شופاژ های اتاق منو زیاد کنند

به سمتش رفتم و با همون پتو که دورش پیچیده شده بود، آروم دوباره تو بغلم بلندش کردم :طول می کشه تا اینجا

گرم شه

اروم گذاشتمش رو تخت خودم...در اتاقشم بستم تا سرما اینور نیاد

چند دقیقه بعد پگاه با دوتا پتوی دیگه امد تو اتاق و روی ارزو اونارو انداخت

عشق تاریک

دستی روی پیشونیش گذاشتم :لعنتی داغ داغه ..اونوقت داره اینجوری میلرزه !!زنگ بزن سامان بیاد

_من بیشتر از تو توفکر...زنگ زد م یاد تو راه ...

سری تکون دادم و چشامو دوختم به دختری که داشت مثل بیدمیلرزید

حق با داروینه من نباید زیاده روی می کردم

حدس میزدم شاید ندونه اما خودخواهیم کار دستم داد....دوباره

_آرمین....نرووو آ...آرمی...ن

سرمو بردم جلوتر تا بفهمم چی میگه ناله می کرد و مدام اسم کسیو صدا میزد

ناخداگاه با اسم آرمین اخم هام کشیدم درهم

داروین:دکتر رسید من میرم دنبالش

قبل رفتنش دستشو گرفتم:حواست باشه از خدمه کسی چیزی نفهمه ...کسیم پرسید بگو من حالم بده

_حواسم هست ...تو نمی خواد یادآوری کنی

با رفتن داروین دوباره دستمو روی پیشونیش گذاشتم

برعکس صورتش،دستش یخ یخ بود.

همچنان داشت ناله می کرد و هزیون می گفت با ورود سامان و داروین برگشتم سمت در

دکتر سامان رسایی از دوستای دوران نوجوانی خودمهو قابل اعتماد.

سامان همون طور که یکم نفس نفس میزد موشکافانه نگاهم کرد

_باز چیشده رادوینبه نظر نمیاد که مشکل جدی باشه...

چند قدم به سمت جلو امدم و اشاره ای به تختم کردم

_من نه

عشق تاریک

آمد جلوتر : عه اینکه همون دخترس...مگه نگفتی فرستادیش رفت

_بعدا برات توضیح میدم فعلا حالش بده

دستی روی پیشونیش گذاشت:اوه اوه تبش خیلی بالاست چه بلایی سرش آمده

امدم جوابی بدم که داروین باحرفی که تو صداسش موج میزد پیش دستی کرد:

_هیچی به خاطر خودخواهی بعضیا... نیم ساعت تمام تو سرما مونده

باخم نگاهی بهش انداختم جاش نبود جوابی بهش بدم ...چون یه جورایی راست می گفت

سامان بعد کارای اولیه برگشت سمت ما دوتا:

_حالش خیلی بد نیست ...سرماخورده چون زیاد در معرض سرما مونده ...اگر بزاری ببرمش بیمارستان زودترم حالش

خوب میشه

حرفشو قطع کردم:نمی شه بردش...همینا درمانش کن

_ولی ممکنه حالش بدترشها

اخمی کردم:یه کاری کن نشه!نمی تونیم ببریمش ...هرچی لازم داری بده تا بگم تهیه کنند

سامان نگاه طولانی بهم انداخت ،اخرسر فقط سری تکون داد و چیزایی که لازم داشت تو برگه ای کوچیک نوشت.

_داروین هرچی لازمه دار تهیه کن

جوابی بهم نداد ...برگه رو گرفت و رفت بیرون ...پاروی پا انداختم و خودمو روی مبلم جا دادم..نزارگر سامان بودم

که بازم داشت فشارشو می گرفت ...شاید بعد از گذشت چند دقیقه بازم ناله هاش شروع شد

_آرمین کیه که هی صداسش می کنه

جوابشو می دونستم اما فقط خیره به یه نقطه دیگه "نمی دونم "

سامان با تردید ادامه داد:رادوین من نمی دونم داری دوباره چیکار می کنی خواهش می کنم زیاده روی نکن ...من

واقعا نگرانتم ..

و من نگرانی نمی خوام فقط دنبال آرامشم... آرامشی که با انتقام بدست میاد

وقتی دید از من جز سکوت و زل زدن به نقطه ای نامعلوم چیزی درنمیاد، ناامید پوفی کشید و چیزی نگفت

سکوت اتاق باعث شد دوباره غرق شم... خیره به تختی که یه زمانی دریام همین جوری مریض شده بود و من طاقت نداشتم تنها بمونه... و اوردمش توخونه خودم...

"_رادوین نگام نکن ایشش

دوباره سرش را تا ته داخل پتو پنهان کرد... خنده ای کرد بلند کنارش روی تخت نشست و گوشه پتو را کمی کشید

_از من قایم نشو... یه بار دیگه بزار ببینم... انقدر فین فین کردی دماغت قرمز شده دلک کوچولو

دریا جیغ خفیفی کشید: دلک خودتیی... نمیاممم"

اه پرحسرتی کشیدم... نگاهم قفل سامان و داروینی بود که داشتن باهم حرف میزدن، هیچ معلوم نیست چند وقته تو حال خودم غرق شدم که نفهمیدم زمان چقدر بی رحمانه و سریع گذشته

ازجام اروم بلند شدم و روبه روی سامان ایستادم

_از این در رفتی بیرون دوباره این دختر هیچ چیزی نمی گی... بفهمم به کسی چیزی گفتمی اونوقت...

حرفمو قطع کرد و با لبخند تلخی جواب داد:

_اونقدر پست نشدم که رفیقمو بفروشم.. نترس چیزی نمی گم فقط فرداشب بازم میام تا به وضعیتش سر بزوم... حال

بدش بیشتر به خاطر ضعف جسمانی و فشار روحی زیادشه... علاوه بر داروها مایعات زیاد بخوره و چیزهای مقوی

...سرمش که تموم شه حالش بهترم میشه

سری تکون دادم... با رفتن سامان هیچ حوصله داروین نداشتم... انگار خودش فهمید اصلا حوصله ندارم

_فردا بهتره نری شرکت

سوالی نگاهش کردم... همون طور که خیره به تخت بود: مثلاً مریض شدیا... فردا به گوش کمالی می رسه رسایی اینجا

بود

عشق تاریک
عجب بدبختی گیر افتادیم

باشه فردا خودت برو شرکت و حواست به کارا باشه

داروین چیزی نگفت و رفت... باز من موندمو اتاقم با یه مهمونه ناخونده که رو تخت من خوابه... روی مبل خودمو پرت کردم

خسته بودم... عقربه های ساعت روی عدد سه... نشون از بیخوابی یازده ساعته من می دادن

سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم...

.....

"آرزو"

درد داشتم... زیاد... حس می کردم یه تریلی از روم رد شده... شدید سینم خس خس می کرد.. و دستم میسوخت

چشمامو باز کردم و خیره به اطراف شدم... اینجا کجاست... روی تخت با بدبختی نشستم بینمو دوباره بالا کشیدم... حس سرمای زیادی توی وجودم بود... یاد دیشب افتادم که کنار پنجره تقریبا یخ زدم... پس کی منو آورده اتاق این پسره گنده دماغ

باصدای دوش اب از حموم.. یکی کوبیدم به پیشونیم نگاهی به وضعیتم کردم... دوباره یکی دیگه زدم، تاپ که تنمه با شلوار... روسریم که کلا گور باباش

دیشب حالم خراب بود کلا گند زدم

گلووم به شدت درد می کرد نگاهی به داروی های کنار تخت کردم... یعنی دکترم بالاسر من آوردن... با حرف ها و اتفاق های دیشب بغض کردم که باعث شد گلو دردم بدتر شه

با ورود تاجیک پتورو بالاتر کشیدم... نگاه کوتاهی بهم کرد

به تمام معنا یه دختر احمقی "پوزخندی زد" چیه قایم می کنی دیشب همشو دیدم

جوابی بهش ندادم... یعنی اصلا با این گلو درد وحشتناک نمی تونستم جواب بدم، به خاطر رفتارشم از دستش عصبانی و ناراحتم... وقتی دید جواب نمی دم امد نزدیک تخت

عشق تاریک

_زبونتو موش خورده؟ توکه خوب زبون درازی می کردی؟

باخم خیره چشمای سردش شدم با صدای گرفته ای گفتم: دیگه چیه

پوزخندی زد:هیچی...حالا که حالت بهتر شده برو اتاق خودت ...

اشاره ای به تخت کرد :

_کل تختمو به گند کشیدی "و تهدید وار دستشو تکون داد "و اگر یه بار دیگه مثل دیشب از این غلطا بکنی و

دردسر درست کنی ...اونوقب بایه زبون دیگه باهات حرف می زنم

و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون ...بغض گلوم بیشتر شد ...خاک برسرت من اگر دیشب اونجوری قاطی

کردم تقصیر توعه نفهم بود بیشوورر

خواستم بلند شم اما سرم به شدت گیج رفت و افتادم رو تخت ،خدایی اینم شانسه من دارم ...همزمان دراتاق باز شد

و اینبار داروین درحالی که چیزی دستش بود آمد داخل تا دید می خوام بلند شم دوید سمتم

-چیکار می کنی

اولین قطره اشک از چشمم چکید ملافه رو دور خودم پیچیدم و دستمو به دیوار تکیه زدم

_نمی خوام تو اتاق این قاتل روانی باشم

چند قدم برداشتم که نزدیک بود پخش زمین شم که داروین سریع کمکم کرد

دستشو خواستم پس بزنم اما اخمی کرد :میفتی سرت می خوره یه جایی رسما میمیری!

بینیمو بالاکشیدم و باغم گفتم :به درک بمیرم راحت شم

وقتی به تخت خودم برگشتم احساس کردم قله ای رو فتح کردم...همین چند قدم چقدر برای من سخت بود

_می دونم تحت فشاری بابت دیشبم متاسفم اما..

حرفشو قطع کردم و با صدایی که رسماً از ته چاه درمی آمد گفتم :میشه تنهام بزاری؟مهم نیست

دستی تو موهاش فرو کرد ...کیسه های دارو رو آورد و کنار تخت گذاشت

_اگر خوب استراحت کنی خیلی زودتر خوب میشه حالت زیاد بد نیست ...

جوابی ندادم فهمید باید تنها باشم تا رفت بیرون بدن پر از دردمو توی تخت فرو کردم و اروم اروم اجازه باریدن به اشک هامو دادم

حتی تصور اینکه بابام همچین کارهایی کرده باشه باعث می شد قلبم تیر بکشه ...یه عمر فکر می کردم به فکرمونه ...

پس بگو چرا هر وقت پول می فرستاد مامان برمی گردوند ... با یادآوری مامانم گریه بیشتر شد ...

نمی دونم چقدر گریه کردم تا یکم حس سبکی بهم دست داد... فقط می دونم هرطور شده باید از این جهنم برم بیرون ... باید ببینم ارمین چه طوره

یه روز کامل استراحت کردم ... داروین بهم سرمیزد و همون دکتری که پامو پانسمان کرد ، شب امد و بهم داروی دیگه ای زد

تمام مدت تاجیک رو ندیدم... بهتر پسره روانی از خودراضی... گلو دردم همچنان بود اما بدن دردم بهتره ... جلوی اینه ایستادم و نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختم

تو این چند وقت لاغر ترم شدم ... چند روزی بود این لباس ها تنم بود و کم کم حالت داشت از خودم بهم می خورد یعنی من به هپلی گفتم زکی

اخرای شب با انزجار شالی روی موهام انداختم و رفتم تو اتاق تاجیک ... حتی برای این درخواستم حس حقارت می کردم

پشت میزش سخت مشغول تایپ چیزی توی لب تاپش بود... سرمو انداختم پایین و اروم سلام کردم

بالاخره متوجه من شد ... حتی نگاهم نمی کرد :چیه

لبمو گاز ارومی گرفتم... باکمی مکث بالاخره زبون باز کردم:میشه از... از حموم استفاده کنم؟

به زمین خیره بودم که دیدم جوابی نمی ده ... یکم سرمو بلند کردم ... پوزخندش واقعا حرص دار بود ... بازم باعث شد ناراحتیم بیشتر شه

عشق تاریک

_الانم می تونی استفاده کنی

سریع گفتم: نه... الان نه اخه چیزه.....

باید بگم خیلی نفهمی که نمی دونی دوست ندارم جلوی تو قرمیت حتی بشینم ولی خودش انگار فهمید...

_فردا صبح بیا

از اینکه دوزار شعورش کار کرد خوشحال شدم: مرسی

برگشتم تو اتاق و مستقیم رفتم زیر پتو... داروهام کمی خواب اور بود دیشب که ساعت نه کلا بیهوش شدم و الان که

ساعت دوازده به خاطر این پیشور بیدار موندم

تاسرمو گذاشتم رو بالش چشم افتاد روهم.....

تو خواب بیداری بودم که باز صدای تق تق رو مخم رژه می رفت... تو این مدت همین بود... یکی غذارو برام میاورد

دم اتاقم

پتو رو شوت کردم اونطرف دیگه این خدمتکاره به چهره ژولیده من عادت کرده همون طور که دهنمو به اندازه غار

باز کرده بودم، جهت خمیازه، درو باز کردم: بله...

دیدم صدایی نییاد اروم لای چشمم باز کردم... با دیدن تاجیک که باچشای گرد نگاهم می کرد سریع دکو دهنمو

جمع کردم ودر اتاق محکم بستم.. خواب که سهله.. اگر تریاکم زده بودم پرید آبرو برام نمود

صدای خنده های ریزشو پشت در شنیدم و پشندش صدای خودش: خواستم بگم اگه می خواهی از حموم استفاده

کنی می تونی... حوله تمیزم گفتم پگاه برات بزاره و من تا شب نیستم

لبمو گاز گفتم انقدر حس خجالت داشتم که حتی روم نشد جوابشو بدم، دوتا کوبیدم به پیشونیم

_فاطمه و مائده به من میگن شوت.. من میگم نه

شاید یک ساعت بعد از اتاق امدم بیرون... به دست از همون لباس هایی که تو کمد بود برداشتم... نگاه کلی به حموم

انداختم... جان من این حمومه؟ ای کوفتت بشه با این حمومت

منم که ندید پدید اول فوری وانو پر کردم.....

عشق تاریک

بعد از یه دوش اب گرم که خیلیم چسبید، حس کردم حالم خیلی بهتر شده بیشترین مزیتش این بود دیگه حالم از خودم بهم نمی خوره از ترس اینکه مبادا دوباره ابروم بره اول لباس پوشیدم، حوله روهم انداختم رو سرم و امدم بیرون اما کسی تو اتاق نبود

برگشتم تو اتاق... تا نزدیکی شب تو اتاق موندم اما تاجیک برنگشت

دیگه حوصلم واقعا سر رفت... یه جورایی از این پسر می ترسیدم

امدم بیرون و تو اتاق دوری زدم... نگاهم کشیده شد به در، اما هرچی دستگیره رو کشیدم باز نشد قفل بود. از اینکه مثل زندانیا باهام رفتار می کردن خیلی ناراحت بودم.. برگشتم برم تو اتاق که با دیدن تلفن بی سیمی که روی میز بود چشمم گرد شد... من چرا اینو قبلا ندیده بودم

سریع برش داشتم حالا که کسیم نیست بهترین فرصته... سریع شماره خونه رو گرفتم اما تا بوق اول خورد صدای کسی تو تلفن پیچید که باعث شد برق از سرم بپره

_انگار قولی که دادیو فراموش کردی

شکه زده به تلفن نگاه کردم... تاجیک بود که البته فوق العادم صداش عصبی به نظر می رسید حالا بهش چی بگم! سکوتمو که دید خودش ادامه داد: اینبار میبخشمت... سیستم تلفن خونه به گوشی من وصله... به هرکی زنگ بزنی من میفهمم... دفعه بعد اینجوری باهات حرف نمی زنم

عصبی بهش توپیدم:

_حق نداری منو اینجا زندونی کنی... خانوادم حق دارن که..

حرفمو قطع کرد و تقریبا داد زد: قولتو که یادت نرفته؟ یه کاری نکن خودم زودتر از داییت بکشمتم

حرف تو دهنم ماسید، چرا.. من بدبخت قول دادم... بازم سکوت کردم

_من شب بر نمی گردم..

عشق تاریک

با ناراحتی باشه ارومی گفتم...دیدم صدایی نییاد فکر کردم قطع کرده تا خواستم گوشیه خاموش کنم صدای داروین امد :آرزو مگه قرار نشد کاری نکنی

با عصبانیت جواب دادم :

_اِخه مگه اسیر گرفتید کار بدی که نمی خواستم بکنم ...بعدم "لحنمو جوری کردم که انگار مسخرش دارم می کنم " بد نباشه داری جلوی اون رئیس باهام حرف می زنی

خندید:

_نه الان پیشم نیست ... "مکت کرد و اروم ادامه داد" نه اسیر نگرفتیم ولی خواهش می کنم در کمون کن اگر داییت بفهمه تو اینجایی برای..

حرفشو قطع کردم و با ناراحتی اشکاری گفتم :خودم می دونم چه کاری ممکنه از دستش بریاد.....

بعد مدت کمی سکوت دوباره صداش امد :اگر حوصلت سر رفت می تونی اتاق رو تمیز کنی

ناراحتیم یادم رفت با حرص دستمو زدم به کمرم :نه بابا امر دیگه

شروع کرد به خندیدن ...به چی می خندی اِخه..پشت تلفن اداشو دراوردم پسره منگول

_نه فعلا امری نیست ...فقط یه سوال حموم تنهایی خوش گذشت ؟

باخندش بیشتر حرصیم می کرد تلفن قطع کردم ...بیشور می خواد منو اذیت کنه نگاهی به اتاق کردم تقریبا جمع و جور بود

_انگار من خدمتکارشونم میرغضب های دوقلو

با عصبانیت گلدون کنار میز برداشتم تا بکوبش به دیوار که دوباره تلفن زنگ خورد ...با عصبانیت گوشی برداشتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :دیگه چییه

باز صدای خندون داروین امد :اون گلدون بزار زمین ..عتیقس بلایی سرش بیاد رادویین منو تیر بارون می کنه

چشام گرد شد سریع گلدون گذاشتم سر جاش و هاج واج اطراف نگاه کردم :ت..تو چه طوری...

قطع کرد... دوربین مداربسته داره؟ یعنی من هرکاری کنم اینا میبینن؟ تنها اقدامی که کردم دویدم تو اتاق

یعنی خاک تو سر من که هیچ آیکیویی ندارم... بایدم اتاقش دوربین داشته باشه... خدایی من چی باخودم فک کردم... نکنه اتاق منم دوربین داره... بی عفتمون نکرده باشن... بی هوا شروع کردم به کشتن... هر جا که تونستم رو گشتم

_به خدا خودمو می کشم از دست شماهااااا

.....

"رادوین"

با عصبانیت رفتن داروین نگاه کردم... دختره احمقه خوبه بهش گفتم اگر کار اشتباهی کنه یه بلایی سرش میارم... با این حال بازم کله شقه

باید به کارم برسم وقت نداشتم بخوام برای این بچه عصبیانیتم رو حروم کنم... دستی به کتم کشیدم

علی چند قدم بهم نزدیک شد: اقا همه چی اوکیه.. دوربینام قطع شدن می تونیم بریم تو... فقط نمی دونیم چندتا محافظ داخل هست

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم: خوبه

پشت سرم بقیه بچه هام آمدن... تا وارد کارخونه شدیم نگاهم کشیده شد به قسمت نگهبانی که به لطف افرادم خالی از هر نگهبان و محافظی بود

یکی پس از پس دیگری پله هارو رفتیم بالا... وقتی به اتاق اصلی رسیدیم تقریباً جلوی در پنج محافظ مسلح بودن که با دیدنمون سریع آمدن جلو: کی شمارو راه داده

افرادم مجال ندادن

خیلی زود صدای تیر اندازی تو سالن خالی طنین انداخت

بدون توجه به درگیری افرادم رفتم سمت اتاق... خیره دو مردی شدم که از ترس شکه نگاهم می کردن... پوزخندی به چهره هاشون زدم

عشق تاریک

_ حالا بدون من جلسه میگیرید؟

_ تاجیک؟ تو اینجا چیکار می کنی ... این بازی دیگه چیه ... پیش خودت چی فکر کردی که بازم ...

حرفشو قطع کردم :بازی تموم شده سفایی جان

سریع دست بردم سمت شلوارم و کلمتو دراوردم ... اولین صدای شلیک ... اولین جنازه ... کف اتاق از خوش رنگی شد .. نگاه بی تفاوتی به جسدش کردم و برگشتم سمت محبی

_ خب تو حرفی برای گفتن نداری؟

محبی نگاهش ترسیده بود ... اما اخم کرد و سینه به سینه ایستاد :

_ اینکارا چه معنی میده ... رادوین ، اینی که الان کشتیش یکی از شریک های مهم ما بود ... مگه کمالی نگفت

باز حرفشو قطع کردم و کلمتو تکونی دادم :بحث کمالی جداست ... تو به من یه جواب بدهکاری ... پس قبل از اینکه دلم بخواد یه نفر دیگه روهم بکشم بهتر جوابم و بدی

دندون قروچه ای رفت :چی می خوای

یه قدم رفتم عقب :حالا شد ... تمام مدارک و عکس های مربوط به پرونده گروه TR

با این حرفم چشاش گرد شد :چرا همچین چیزو می خوای ، می دونی که محرمانس .. تمام اطلاعات گروه هایی که باما کار می کنند توشه ...

لبخند کجی بهش تحویل دادم :منم برای همین امدم سراغ تو ...

برای لحظه ای خیره نگاهم کرد اخر اروم زمزمه کرد :نمی تونم بهت بدم

عصبی فاصلمو باهاش طی کردم :می دونی اگر بهم ندی چی میشه

_ اگه بهت بدمشون کمالی منو می کشه

داد زدم :اگر ندی خودم می کشمت

عشق تاریک

مکت کرد رفت سمت گاوصندوقش... موشکافانه نگاهش می کردم تا مطمئن شدم نمی خواد گندی بزنه... بعد از چند دقیقه برگشت... پوشه ای رو مردد به سمتم گرفت

ازش گرفتم خودش بود: خوبه حالите من برات از کمالی خطرناک ترم

به سمت در برگشتم که همزمان در اتاق باز شد... تا سر بلند کردم صدای شلیک دوم... متعجب نگاهم کشیده شد به داروینی که به محبی شلیک کرد... نگاه متعجبم سریع جمع کردم و

عصبی برگشتم سمت محبی... تیر به دستش خورده بود... با دیدن اسلحه ای که از دستش افتاد... ناخداگاه اخم کردم... پس با این اسلحه منو نشونه گرفته

پرنده رو پرت کردم رو مبل ...

_بدکردی... بهت گفته بودم من از کمالی برات خطرناکترم

اولین مشت محکمو تو صورتش خالی کردم

از درد ناله ای کرد و افتاد زمین

از قصد، لگدی به دستش که تیرخورده بود زدم

اینبار صدای نالش حسابی بلند شد... از یقش بلندش کردم... از بین دندون های کلید شدم غریدم: کثافت می خواستی منو بکشی... انگار دلت نمی خواد طلوع خورشیدو ببینی

از کنار لبش خون می امد... بی حال نگاهم کرد: به کمالی گفته بودم تورو اگر وارد اینکار کنه رو دستش بلند میشی... به.. بهش هشدار دادم... اینم اخر.. عاقبتش

با شنیدن حرفاش بیشتر عصبی شدم پرتش کردم سمت میزش... دوباره اسلحمو نشونه گرفتم رو پیشونیش

_نه... انگار واقعا می خوای بمیری

دستم روی ماشه یکم فشار دادم که داروین سریع دستمو گرفت و با استرسی که تو صداس معلوم بود اروم زمزمه کرد: نکن... داداش... دستتو به خون این اشغالا انقدر الوده نکن

داد زدم: دیدی که بیشور می خواست منو بکشه... الان باید به جای یه مرگ راحت بدمش سگام تیکه تیکش کنند

عشق تاریک

داروین لحظه ای چشماشو بست :باشه باشه می دونم...الان عصبانی ..نکشش بعدا پشیمون میشی ...

پوزخندی زدم ...کشتن یه ادم مثل محبی که کارش قاچاق اعضای بدن ادم هاست...فکر نکنم برام پشیمونی ایجاد کنه

پشیمون نمیشم

ماشه رو کشیدم...داروین با حرص چشماشو بست اسلحمو به سمت پایین اوردم ...دست بردم سمت پرونده ها

تمام مدارک مهمو که مربوط به ماست بردارید

نگاهی به داروین کردم و ادامه دادم :زنگ بزن به پلیس ... و تمام مدارک مربوط به گروه هاو کثافت کاریاش بزارید جلوی چشم ...بقیه کارو پلیس می کنه

منتظر نمودم تا جوابی بشنوم ...فقط می خواستم زودتر از این مکان مضخرف برم بیرون

سوارماشین که شدم،تاجایی که می شد پامو روگاز فشار دادمپرونده گروه TR!نمی دونم دقیق چندوقته دنبالشمدیگه حسابش از دستم خارج شده

من الان دونفرو کشتمدوتا از کثیف ترین ادم هایی که تو زندگیم می شناختمعذاب وجدان داشتم؟نه....ناراحت یا حس پشیمونی؟بازم نه

بی تفاوت ...برام دیگه اهمیتی نداره. هیچ چیزی این دنیا دیگه برام ارزش نداره

با رسیدنم به ویلا ...نگاهی به صفحه گوشیم انداختم

"کارا انجام شد همون طور که خواستی،فرداشب برمی گردم ویلا"

در جواب پیام داروین فقط نوشتم:خوبه

حدس میزدم امشب برنگرده...همون طور که به سمت اتاقم می رفتم پوشه رو کمی بین دستام فشار دادم.

با وجون این همه اشتیاقی که داخل دلم هست اما بیشتر از اونی که فکر می کردم خستم، تا بخوام کل این پرونده رو بخونم!

عشق تاریک

ساعت نزدیک دو شبه

دستی به چشمای سوزناکم کشیدم

باید استراحت کنم وگرنه هیچی از اطلاعات این پرونده حالیم نمی شه،

پریدم تو تخت... و پتومو کمی بالا کشیدم خستم... خیلی خسته، با فکر اینکه فردا خبرکشته شدن و لو رفتن اون دو

نفر به گوش کمالی می رسه باعث شد پوزخندی بزدم....

این صحنه رو نباید از دست داد....

چشام گرم شده بود که با صدای باز شدن کتاب خونه، حضور اون دختری بالاسرم حس کردم، فکرنمی کردم بیدار

باشه، حال نداشتم چشمامو حتی باز کنم

_چی می خوای

دیدم سکوت کرده، از دستش عصبانی بودم، هنوز یادم نرفته که می خواست به خانوادش زنگ بزنه.... اخرسر

چشمامو تکون دادم به سمتش چرخیدم.

تقریبا داشت دیوار نگاه می کرد و لپاش سرخ شده بود

_نگفتی چی می خوای.... من واقعا خستم اگر کاری نداری برو که مزاحم خوابمی

بدون نگاه کردن بهم لبشو یکم گاز گرفت.... دلیل خجالتشو نمیفهمم

_امدم بپرسم که.... چیزه تو اتاق منم دوربین گذاشتی؟

خیره شدم به چشماش...زیادی معصوم بود....

بایاداوری صبح، که با قیافه خواب الوش در اتاق باز کرد ناخداگاه خندم گرفت... یعنی تا الان بیدارمونده اینو ازم

بپرسه؟

از رو تخت بلند شدم که یه قدم رفت عقب....

_من کف زمین نیستم وقتی سوال می کنی به صورتم نگاه کن

عشق تاریک

اخم کرد: یه لباس مثل ادم بیوش تا بتونم نگاه کنم

از گستاخیش چشمم گرد شد، من عادت داشتم بالاتنم لباس نپوشم... شدید گرماییم

پوزخندی زدم:

_ تو اتاق خودم هر جور می بخوام می گردم... تو نمی تونی خودتو کنترل کنی "نیشخندی زدم" یه فکری به حال

خودت بکن

با این حرفم رسما شد لبو

به سختی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم... بالاخره سر بلند کرد و باهمون اخمش بهم چشم دوخت

_ دوربین گذاشتی یانه

دست به سینه یکم سر تا پاشو بنداز کردم: نه نداشتی... چه دلیلی داره تو اتاق تو دوربین بزارم؟

یکم رو صورتش خم شدم که خودشو کشید عقب: تو اتاق من فقط دوربین هست که یه وقت، یه دختر بچه کار اشتباه

نکنه... یادم نرفته می خواستی چیکار کنی

ترسو تو چشمات می دیدم... جوابی نداد و یه قدم دیگه رفت عقب

_ برو می خوام بخوابم

برگشتم تو تخت و پشتمو کردم بهش... بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در نشون از رفتنش می داد

چشامو بستمو تو اولین ثانیه ها خوابم برد

"سوم شخص"

تقریبا از شنیدن این خبر از مرز سخته رد شد... مجتبی با چشمانی متعجب خیره شریکش بود... اولش حواسش بود

اما بعد از شنیدن خبر فقط شاهد تکون خوردن لب هایش بود

با بهت رو کرد سمتش: شوخی می کنی دیگه نه؟

عشق تاریک

_من باتو شوخی دارم؟ دارم میگم کل گروهش لو رفته دیشب پلیس ریخته تو کارخونش...میگن کلی از محافظاشم کشته شده

لب های خشک شدش را با زبون تر کرد:چیزیم پیدا کردن؟

_هرچی که مربوط به کاراش تو این چندماه میشه...تمامش لو رفته...اما خوشبختانه اسم و مدرکی ازما قاطی مدارکش نبوده...مجبی انقدر احمق نبود که تمام اسناد مهمشو تو شرکت بزاره...یه چیزی این وسط میلنگه

_جریان مشکوک..مجبی تو تیراندازی و درگیری با پلیس کشته نشده، و از همه مهم تر کی دوربین های کل کارخونه رو از کار انداخته ...

کمی که گذشت سپهرهم به جمعشون پیوست

سپهر: من میگم جلسه اخر این هفته رو کلا کنسل کنید....بعید نیست بینمون جاسوسی چیزی باشه

دست های مجتبی از خشم کمی مشت شد:جاسوس....هه هرکی باشه به خدا اگر پیداش کنم بلایی به روزگارش میارم که روزی صد دفعه ارزوی مرگشو کنه.....جلسه رو نمی تونیم کنسل کنیم شاید بتونم به تعویق بندازمش...در حال چندتا از بالادست هامون قراره بیان

مدتی سکوت اتاق را فرا گرفت...با رفتن شریک مجتبی پدر و پسر تنها شدن

_خبری از آرزو نشد؟

سپهر با یادآوری آرزو انگار چیز تیزی رو در قلبش فرو کرده باشن،چهره اش درهم شد

_هنوز دارم دنبالش میگردم...معلوم نیست چه بلایی سر دختره احمق آمده

مجتبی خیره پسرش را از نظر گذراند

_وضعیت جسمی خواهرم زیاد خوب نیست...بهتر هرچه زودتر این دختره رو پیدا کنیم و دهنشو یه جوری ببندیم....اگر حرفی بزنه یا مدارک رو به کسی بده رسماً بدبخت میشیم

سپهر ابروهایش درهم گره خورد، ناراحت بود و شاید خیلی عصبانی...آرزو تنها دختری بود که او را پس زده بود...عاشقش بود؟ نمی دانست اما ته قلبش حسی بهش داشت...شاید حتی هوس

عشق تاریک

هوس برای لمس تن ممنوعه ای که ازش دریغ می شد... و او عاشق این ممنوعه هاست

.....

دوباره ساعتش را نگاه کرد... عقربه های ساعت روی عدد نه شب خودنمایی می کردن

_ خدالعنتت کنه ... رادوین منو می کشه

دنده رو جابه جا کرد و بیشتر گاز داد ... با بیشترین سرعتی میتوانست خودش را به ویلا رساند... وقتی رسید حتی ماشین را پارک نکرد سوئیچ ماشین را سمت یکی از محافظا گرفت

_ ماشین منو بیار تو حیاط

و شروع کرد به دویدن حتی به پارس های ویکی سگ مورد علاقمش توجهی نکرد، وقتی به اتاق رسید مثل همیشه بدون در زدن خودش را به داخل پرت کرد

از شدت ضربه رادوین لحظه ای ترسید ... با دیدن برادرش سری از روی تاسف تکان داد

_ تو ادم نمیشی نه؟ در بزن ... یا حداقل در نمی زنی مثل گاو نیاتو

داروین همان طور که نفس نفس میزد، بدون توجه به او روی صندلی نشست و تمام عکس هایی که روی میز بود را برداشت

_ فعلا بیخیال در ... ببینم چیزی پیدا کردی، اصلا باورم نمی شه این کوفتی رو تونسته باشی گیر بیاری..

رادوین کمی مکث کرد و برگه های توی دستش را کمی تاب داد: فعلا نه ... ولی همچین چیزای بدیم توش نیست

دستی به چشمای خستش کشید و ادامه داد: از ساعت چهار بعدازظهره دارم همشو می خونم

داروین کمی به سمت جلو خم شد و چندتا دیگه از برگه هارو برداشت: شاید بهتر باشه استراحت کنی... بقیش من می تونم بررسی کنم، چیزی پیدا کنم بهت میگویم

سری تکان داد، خیلی وقت بود دنبال این پرونده می گشت مگر می شد به همین راحتی بیخیال خواندنش شود

_ نه من خوبم بهتر تمومش کنیم...

عشق تاریک

داروین قدری برادرش را نگاه کرد، نگران حالش بود... تا نزدیکی های ساعت یازده زیرو بم این کاغذ هارو دراوردند... توی پرونده همه چی بود... کوچیک ترین کاری که هرکدام از افراد گروه انجام داده بود داخلش با مدرک و جزئیات کامل ذکر شده بود

با وجود سرو صداهایی که راه انداخته بودن آرزو نتوانست بخوابد... شاید قدری هم حوصلش رفته بود... دستی به شال و لباس هایش کشید

دیشب باخود کلی کلنجار رفت... می خواست هرطوری شده برای یک بارم که شده از این جهنم بیرون برود و مادرش را ببیند

با بازکردن در کتابخانه... به سمت ان دو رفت برای لحظه ای هردوی انها با تعجب به سمتش برگشتن

_تو چرا نخوابیدی؟

نگاه کوتاهی به داروین کرد و سرش را پایین انداخت: سرو صدا زیاد می کنید

رادوین بدون توجه به او برگه دیگه ای رو از بین کاغذها برداشت:

_بهتریه جوری خودتو بخوابونی چون ما کارمون طول می کشه... و قطعاً به خاطر تو کارو تعطیل نمی کنیم

سربلند کرد و نگاهی به چهره خستش کرد... خیلی راحت اثار خستگی را درچهرش می دید: می تونم کمکی کنم؟

رادوین نیم نگاهی بهش کرد شاید درک نمی کرد طمع اسیری و زندانی بودن برای این دختر چقدر سخت است، که حاضر است با تمام بی میلیش به انها کمک کند فقط به خاطر این که از اینجا خلاص شود

_بهترین کمک ساکت بودنته... یا برگرد تو اتاقت.. این طوری مزاحمی

این مرد زخم دیده کمی تند برخورد می کرد با این دختر زخم خورده... لبش را به دندان گرفت... ناراحت شد اما تو این چند وقت به این ناراحتی ها عادت کرده بود

داروین کمی نگاهش را بین ان دو چرخاند... ولی چیزی نگفت از طرفی دلش برای آرزو میسوخت و از طرفی نگران اوضاع نابسامان برادرش بود

عشق تاریک

آرزو کمی انجا ایستاد...مردد بود که برود یا کنارشان بماند...هرچند که ماندنش در انجا هیچ کمکی نمی کرد اما کنار داروین ایستاد و از بالا نگاهی به کاغذ های پخش و پلای روی زمین کرد

حتی نمی دانست که ان دو دارن چیکار می کند...روی زمین خم شد و برگه ای را برداشت

نگاه کنجکاو به نوشته هایش کرد...شاید از کل نوشته ها فقط کلمه کامیون را متوجه شد...تمام این متن ها به رمز نوشته شد بود و نمی شد هرکسی انها را بخواند...نگاه دیگری به برگه ها کرد

بین برگه هایی که روی میز رادوین بود با دیدن عکسی که به شدت به نظرش آشنا می رسید...لحظه ای مردد ماند

مطمئن بود این پسررا میشناسد...اخم ریزی کرد و عکس را برداشت

_من این پسره رو یه جا دیدم

داروین روی صندلی ،خودش را کمی بالا کشید و نگاهی به عکس کرد :کیو...ببینم

با دیدن شخص توی عکس چشمانش گرد شد:کجا این یارو رو دیدی؟

آرزو سرش را چرخاند سمت داروینی که با اشتیاق منتظر جوابش بود :تو شرکت داییم

با این حرفش رادوین از جایش پرید عکس را از دست آرزو کشید و با عصبانیت چند بار جلوی صورتش تکان

داد:مطمئنی؟اشتباه نمی کنی؟

آرزو از تغییر ناگهانی تاجیک کمی ترسید اما با اطمینان سرش را تکان داد:اره مطمئنم چند دفعه با داییم خودم

دیدمش...وقتی شرکت برای دیدن داداشم رفته بودم دیدمش

با این حرفش رادوین تقریبا منفجر شد...برای لحظه ای تحملش سر آمد، یقه لباس آرزو را گرفت و محکم تکیه داد

توی صورتش داد زد:به خدا قسم اگر دروغ بگی می کشمت...مطمئنی این یارو رو با داییت دیدی؟.....مطمئنی؟؟؟

آرزو ترسیده اب گلویش را قورت داد:ب...بخدا راست میگم

رادوین با حرص چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت :آخرین بار کی دیدیش

_چند روز قبل از تصادف داداشم

عشق تاریک

داروین شکه زده از قاطی کردن برادرش، دستش را روی شونه هایش گذاشت و کمی فشار داد

_طرف حساب تو این دختر بیچاره نیستا

..انگار که به خودش آمده باشد آرام یقه لباس ارزو را رها کرد

آرزو از ترس کمی نفس نفس میزد هیچ درک نمی کرد که چرا یهو اینجوری شد ..مگر این فرد کی بود که باعث شد تا این حد او ناراحت شود

داروین نگاه نگرانی به او انداخت ... الان کامل میتوانست حدس بزند که چه اتفاقی میفتد اگر خودش را کنترل نکند...

سرش را به دستانش گرفت عصبانی از اینکه حدس هایی که زده بود تا حدی درست بوده به سرعت به سمت میزش رفت

اولین چیزی که برداشت کلتش بود

داروین با دیدن این واکنش سریع خواست چیزی بگوید که با فریادش ساکت شد :تمام محافظای کمالی... تمام الاغ هایی که پیش اون کار می کنند و الان تو ویلا هستن، همشون می خوام

داروین جلوی رفتنش را گرفت

می ترسید ... الان هنوز به اوج عصبانیتش نرسیده بود و خوب می دانست اگر او را آرام نکند خون ریزی امشب صددرصد است

_به لحظه اروم باشه... می خوام چیکار کنی ،نباید بزاریم کمالی بیشتر از این شک کنه همین طوری الان بابت مرگ محبی و اون چند نفر حساس شده ...دیگه بدتر از این نکن

_حساس تر شه...بالاخره که می خوام مرتیکه رو بکشم یانه....

یهو صدایش کمی بالاتر برد :مرتیکه مفت خور فکر کرده من خرم...با مظفری رابطه داشته و منو گذاشته سرکار....به من میگه تا حالا ندیدتش

عشق تاریک

داروین حالش را درک می کرد اما باید الان او را هرطور که شده آرام نگه می داشت: باشه قبول من میگم بیگدار به آب نزنیم... بابا هیچی که ثابت نشده... من قبول دارم که باید از شر جاسوس هاش خلاص شیم اما نکه بکشیمشون کمی مکث کرد و ادامه داد: بهم فرصت بده... بزار این جریان ثابت بشه... بزار ثابت بشه این با مظفری ارتباط داشته... بزار ثابت شه که مارو گول زده و از مون سواستفاده کرده... به خدا خودم می کشمش

آرزو که شاهد صحنه جروبحث انها بود قدری فاصله گرفت و نزدیک تخت ایستاد... شاید اصلا متوجه نبود که چه اتفاقی افتاده... فقط از حرف های انها حدس زد کسی که توی اون عکسه، شخصی است به اسم مظفری که تاجیک اصلا ازش خوشش نمیاد

رادوین نفس نفس میزد، شاید بیشتر از عصبانی بودن دلش گرفته بود

سعی کرد آرام باش و منطقی فکر کند... با حرف های داروین، حق رابه اوداد نباید به خاطر یه عکس کاری می کرد که موجب خراب شدن زحماتش شود

دستی به چشمانش کشید و یه گام رفت عقب تر... حس می کرد تنفس در اینجا برایش مشکل شده

_افرادش جلوی چشم من نباشن... نمی دونم ماموریتی چیزی جور کن... فقط ببرشون بیرون... تو و بلای من دیگه هیچ کدوم از افرادش نباید باشن... هیچ کدومشون

داروین که از آرامش شدنش خوشحال بود سریع باشه ای گفت و اتاق ترک کرد

بهونه جور کردن برای خلاص شدن از شر افراد کمالی اسان بود... فقط باید مطمئن می شد کسی به این موضوع شک نمی کند

با خروج داروین از اتاق... آرزو حس کرد دیگه جای او در اینجا نیست... به سمت در اتاقش رفت اما لحظه آخر سر برگرداند... اصلا به نظر نمی رسید که حالش خوب باش... شاید گذشت چند ثانیه این موضوع را ثابت کرد

.....

آرزو

اول با تعجب نگاهش کردم... فکر کردم سرفه هاش همینجوریه اما وقتی دستشو روی قلبش گذاشت وزانو زد

عشق تاریک

چشام گرد شد ... نه جدی جدی حالش بد بود

دویدم سمتش

پشت سر هم سرفه می کرد و ، قاطی سرفه هاش ، ناله های خفیفم اضافه شد

دستمو گذاشتم پشتش و اروم ماساژ دادم

با دستش به پنجره اتاقش اشاره کرد :ن..نمی تونم...نف...س

بریده بریده داشت حرف میزد با کلمه نفس دوزاریم افتاد :وایسا چیزی نیست

پنجره رو تا ته باز کردمسوز بدی می امد لحظه ای لرزم گرفت

لیوان ابی که رو میز بود برداشتم و برگشتم پیش تاجیک

رو زانو جلوش نشستم و لیوانو چسبوندم به لباش :یکم بخور برات خوبه

نگاه بی حالی بهم کردیکم چهرش به قرمزی میزد ...شاید چند قلوپ از ابو خورد

باکمی مکث ، دوتا دستمو گذاشتم دور شونه هاش ، کمک کردم به میز کارش تکیه بده ...کم کم هوای اتاق داشت می

شد سیبری

_برم به یکی بگم بیاد ؟ همون خانومه که غذا برام میاره....صداش کنم؟ یا دکتر خبر کنم؟هان؟

بی حال نگاهم کرد ، باتک سرفه ای ، اروم زمزمه کرد:قرصام

نگاه گیجی بهش انداختم :کجاست بیارم

دستشو روی قفسه سینهش فشار دادباهرنفس عمیقی که می کشید دوتا سرفه می کرد ، می ترسیدم بیفته بمیره

با دستش به کشوی میز کوچیک کنار تخت ، اشاره کرد

بلند شدم رفت سراغ کشوشلامصب توش همه چی بود غیر قرص! با بدبختی دوتا قوطی پیدا کردم ، انگلیسی یه

چرت و پرتایی روش نوشته بود ، منم که انگلیسیم عالی

حس می کردم چشاش وا نمی شه، زوری اشاره ای به یکی از قوطی ها کرد یدونه از قرص هارو دراوردم خواستم بزارم تو دستش دیدم این چشاش وا نمی شه چه طوری قرص بخوره اخه ... اروم قرصو گذاشتم بین لباش

چشاشو باز کرد ... اشاره ای به دهنش کردم: بخور تا نمردی!

وقتی قرصو خورد یکمم اب بهش دادم ... اتاق دیگه خیلی سرد شده بود رسماً لرزم گرفت ... یه دستشو انداختم رو شوونم: بلندشو اقا دزده پاشو

اون یکی دستشو تکیه گاه بدنش کرد بلند شد ... از چهره درهمش مشخص بود قلبش درد می کنه، زوری قدم برمی داشت، روی تخت خودشو پرت کرد اروم پنجره اتاقو بستم ... این از قلب درد نمیره صد درصد از سرما میمیره

برگشتم کنارش و پتورو انداختم روش، هنوزم سرفه های اروم می کرد ... خواستم برم اتاقم اما نمی دونم چرا با ناله هایی که کرد نرفتم، نه به اینکه مثل ببر دو دقیقه پیش داشت نعره میزد نه به الان که به فنا رفت، کنار تختش اروم نشستم

با بالا پایین شدن تخت دوباره چشمای بی رمقشو باز کرد ... تو اون سرمای چشماش غم بود ... یه غم خیلی بزرگ ... انقدر بزرگ که ناخداگاه دلهم گرفت

_ اگر بهتر نشدی برم سراغ داروین بیارمش؟

خیره خیره نگاهم کرد جوابی نداد

حس می کردم پشت این چهره خشن یه مرد خستس، پشت این قلب سنگی یه قلب شکستس

به چهرش نگاه کردم با کمی کلنجار بالاخره به خودم جرعت دادم تا سوالمو بپرسم: اون کسی که تو عکسه کی بود

حس کردم با این حرفم دوباره عصبی شد، اما اروم جوابم و داد: یه قاتل

چشام گرد شد: قاتل؟ از این قاتل راس راسکیا؟ یعنی کسیو کشته؟

نگاهشو ازم گرفت و خیره یه نقطه دیگه شد

_اره ... کسیو کشته که تموم زندگیم بود

عشق تاریک

لبمو گاز گرفتمباچه جونورایی من در تماس بودمیارو از این قاتل واقعی هاست ،دلم می خواست با سوالاتم خفش کنم اما ترسیدم این پسره یکم سگه ،حالا الان حالش بده چیزی نمی گه...سکوت کردم

خیره چهره اش شدمهنوز دستش روی قلبش بود اما با اروم تر شدن نفس هاش حس کردم خوابش برده

یه جورایی دلم گرفت

اینجوری که من حدس می زنم...این یارو کسیو ازش گرفته که براش خیلی مهمه

ناخداگاه چشم کشیده شد سمت بهم ریختگی میزش،اروم از کنار تخت بلند شدم

نگاهمو بین برکه ها انداخت و دوباره عکس همون یارو برداشتم

دفعه اولی که دیدمش را به خاطر دارم

لبخند غمگینی زدم.یادمه به آرمین نشونش دادم و گفتم این یارو چقدر هیزه ولی مطمئنم از این خریولاست

دلم برای داداشم تنگ شده

یعنی حالش بهتر شده؟فعلا که نمی تونم هیچ غلطی بکنم

الان که اینجوری شد حس می کردم خودمم حالم بده ،با این حالم عمرا بتونم بخوابم پس...خودمو با مرتب کردن کاغذا و پرونده های روی میز مشغول کردم ،تقریبا نزدیکی ساعت پنج صبح بود که مرتب شدن،بعد از چندساعت الاف کردن خودم ،بالاخره

حس خواب الودگی بهم دست داد

کمی به بدنم کش و قوسی دادم و اروم برگشتم به اتاق .تقریبا تا رسیدم رو تخت خوابم برد

.....

_هووووووم چیهههههباز چیهههههههههههه

با عصبانیت پتو رو شوت کردم انور

و همون طور که زیرلب غر میزدم در اتاقو با یه حرکت باز کردم

_اگر گذاشتید بکپم!!بابا کله سحر چی میگوید اخی من بدبخت چه گناهی کردم که باید توسط شما خولاا دزدیده بشم....به خدا تا نزدیک شیش صبح بیدار بودممم....اخی بامن چیکار دارید

داروین با نیمچه لبخندی به غر غرام نگاه می کرد

_تموم شد؟؟؟کله سحر چیه دختر جون ساعت نزدیک یک و نیمه

دستمو برای کشیدن خمیازه جلوی دهنم گذاشتم:حالا هرچی...بزارید بخوابم

شونه ای بالا انداخت و بالحن شیطونی گفت:باشه می خوام بخوابی بخواب...انگار دلت نمی خواد بیای بیرون

چشم گرد شد تا خواست بره استین لباسشو گرفتم:بیرون؟منظورت چیه؟؟؟

لبخندی زد:الان ویلا امنه ،دیشب از ترس رادوین تمام افراد دایی جونتو فرستادم بندرانزلی پی نخود سیاه...جاسوسیم نیست خواستم بگم اگر دوست داری می تونی تو خونه بچرخ

از این حرفش انقدر ذوق کردم که منجرب به یه جیغ شد

داروین باچشمای گرد خیره شد بهم ،اخرسر لبخند محوی زد و رفت بیرون

شما فک کن نزدیک یک هفته تو یه سوراخ موش زندونی باشی ،حالا بهت اجازه دادن بیرون بیای چه حالی داره

بدو بدو برگشتم تو اتاق لباسامو مرتب کردم ،شالمم مثل ادم انداختم سرم و بیرون رفتم

اول از لای در سرکی کشیدم ...کسی نبود دستمو گذاشتم رو نرده های کنار پله و دِ بدو پایین

اون روزی که منو بردن درست حسابی این خونه رو ندیده بودم ،باید اعتراف کنم این اقا دزده طراحی عالیه ...مبل های راحتی و مدل سلطنتی همشون کرم طلائی ،لوسر طلائی بزرگ وسط سالن ،همه جارو قشنگ روشن می کرد.

محو تماشای چیزای تزئینی کنار دیوار شدم

تابلو های زیبایی که مشخص بود از این چاپی ها نیست ،یکی نقاشیش کرده

بیشتر عکسام منظره یه دریا با یه دختر پسر دست تو دست هم بودن

_عجب نقاشی داشته خدایی

عشق تاریک

_خوشت آمده؟

سه متر پریدم هوا... برگشتم و چشم تو چشم شدم با چهره خندون داروین نخیر اینا می خوان منو سکنه بدن

_ترسیدم چته

ریز ریز خندید: ببخشید فکر کردم منو دیدی

سری تکون دادم: این نقاشی هارو کی کشیده، خیلی قشنگن

با یه نفس عمیق، دوتا دستشو توی جیبش فرو کرد: یه عاشق...

چپ چپ نگاهش کردم... عاشق کیه

_من میرم شرکت... می تونی تو خونه بگردی فقط ناموسن چیزو نترکون و خرابکاری نکن... پگام تو اشپزخونس

اگر چیزی خواستی به اون بگو..... من رفتم

زیر لب اروم گفتم: بری دیگه برنگردی! روانیا

با رفتن داروین واسه خودم خوشحال مشغول دور زدن شدم

شاید نزدیک یک ساعت فقط چرخیدم صد دفعه سراغ نقاشی ها رفتم

نمی دونم چی داشت که انقدر جذبم می کرد

شاید تو نگاه اول عادی به نظر می رسید اما واقعا قشنگ بود

چشم چرخوندمو رفتم سمت اشپزخونه، همون خانومی که برام غذا میاورد داشت سبزی پاک می کرد

_سلام... منم می تونم کمک کنم؟

برگشت و نگاهم کرد، با لبخند مهربونی: کمک لازم ندارم

چند قدم رفتم جلوتر و روصندلی رو به روش خودمو جا کردم: حالا بزار یکم کمک کنم... به خدا بلام سبزی پاک کنم

سری تکون داد: باشه پس مشغول شو

عشق تاریک

خوشحال از اینکه حوصلم سر نمیره مشغول پاک کردن شدم...یکم که گذشت زیرچشمی نگاهش کردم بهش می خورد نزدیک چهلو خورده ای سالش باشه: میگم...میشه یه سوال بکنم؟

همون طور که کارشو می کرد اروم گفت: بگو عزیزم

لبمو گاز گرفتم و یواش گفتم: شما چند وقته اینجا کار می کنی؟

_ نزدیک بیست سالی هست

اوووو چه خبره... فکر نمی کردم انقدر زیاد باشه: پس باید آقای تاجیک خوب بشناسید

سری تکون داد: اره مثل پسر می مونه

_ تو اینجا مگه خدمتکار دیگه ای نیست، فقط شما مید؟

_ راستش نه... دیشب اقا داروین همه خدمه رو فرستادن ملک خارج شهر... فقط من موندم

اوه اوه یعنی همشون برای دایی کار می کردن...

" بهم خیره شد "حالا بزار من یه سوال بپرسم

به صورت گرد و بامزش نگاه کردم

_ جونم شما ده تا بپرس

یکم دست دست کرد، انگار واسه چیزی که می خواست بگه مردد بود..اما بالاخره اروم زمزمه کرد: چرا اقا تورو اینجا نگه داشته؟

رسم چشم گرد شد: یعنی... شما نمی دونی که چرا؟

سرشو انداخت پایین و اروم گفت: راستش از قوانین اینجا سوال نکردنه...اما من، می دونی...خب خیلی وقته که اقا دیگه هیچ دختری رو تو خونه نمیاره...و حضور تو اونم تو اتاقش

دیدم لپاش گل انداخت...راستش منم قرمز شدم، راست میگه خب...این پسره بیشوره

سریع حرفشو قطع کردم: نه به خدا سوتفاهم نشه...من مجبورم اینجا بمونم...خودم دلم نمی خواد اینجا باشم

عشق تاریک

سرشو بلند کرد و نگاه کنجاوی بهم کرد

اهی کشیدم دلم پر بود... و خیلی دلم می خواست با یکی دردل کنم... حتی اگه اون طرف یه غریبه باشه... با یادآوری
خاطرات و راز جدیدی که تو زندگیم فهمیدم، قطراشکی از چشمم چکید

پگاه خانم که فکر کرد از حرف اون ناراحت شدم سریع بلند شدو امد طرفم: ببخشید دخترم... به خدا قصد ناراحت
کردنتو نداشتم

لبخندی بهش زدم و دستای گرمشو فشوردم: نه به خاطر حرف شما ناراحت نشدم... فقط دلم گرفته

شاید کار درستی نباشه سفره دلتو واسه هرکسی باز کنی... اما دلم یه اغوش می خواست... تو بغلش گریه کردم... از
اتفاق های بد زندگیم... تصادف برادرم... کاری که داییم و پسر داییم در حقم کردن... واز همه بدتر پدرم... مردی که
فقط اسم پدر یدک می کشید... حتی از تحقیرای این میرغضبم گفتم

اونم با صبوری گوش کرد

وقتی حرفام تموم شد... دوباره منو تو بغلش گرفت: الهی عزیزم... ان شالله که برادرت حالش زودتر خوب میشه

دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و روی چشمای خیسم کشیدم: امی دوارم

یکم سکوت بینمون طولانی شد... یه فکری داشتم دلم می خواست بهش بگم می تونه برام تلفن جور کنه یانه... اما
ترسیدم بگم... هم از این پسره می ترسم بفهمه هم می ترسم واسه این بدبخت دردسر درست کنم

...، خدا بزرگه شاید رادوین زیادی خشن باشه اما از اول اینجوری نبود...

سری تکون دادم: درهر حال تو کار خلافه... اصلانم عصاب نداره

سری تکون داد و اه پرسوزی کشید: اما حروم خور نیست... شاید تو کار خلاف باشه اما درامدی که از این کار بدست
میاره رو حتی یه قرونشم تو خونه، زندگیش خرج نمی کنه

متعجب نگاهش کردم: پس این همه پولو از کجا میاره

باغم نگاهم کرد: یکمش ارثی که از پدرش رسید... اما بقیش زحمت کشیده خودش... پسرم اهل خلاف نبود... انتقام
کورش کرده

سری تکون داد: لازم نیست بدونی پاشو برو به ابی به سرو صورتت بزن... گریه نکن

این یعنی فضولی نکن... چقدر اینا مرموزن... تشکر ارومی کردم و اروم برگشتم تو اتاق

چند دفعه ای به صورتم آب زدم، بعد از همین درد دل چند دقیقه ای حس اینو داشتم که خیلی حالم بهتر شده! حداقل بایکی حرف زدم که تحقیرم نکرد، یا بد صحبت نکرد

روی میز یه قلم و کاغذ بود... یه تیکه کوچیک ازش کندم، دیشب بعد از اینکه فهمیدم اون یارو تو عکس یه قاتله و اینام دنبالش، نشستم کلی به مخ آکبندم فشار اوردم... اون روز تو شرکت مطمئنم واسه بستن قرار دادی، چیزی امده بود... باکلی جون کندن دیشب اسم شرکتو یادم امد

همشو رو کاغذ نوشتم و گذاشتمش روی میز، اگه بخوام برگردم خونه باید یه جوری به اینا کمک کنم یانه

هنوز هوا سرده... کنار تراس خیره به منظره بیرون... چشمم رو حیاط بود، درختاتو این پاییز رنگارنگ، واسه نگاه بی حال خورشید چه زیبا طنازی می کردن

بین بوته درختا چشمم افتاد به یه چیز کوچولو سفید... یکم سمت پایین خم شدم، اول فکر کردم گریس، اما تا سرشو آورد بالا دیدم سگه... اونم چی از این سگ سفید کوچولو فانتزی یا، منم که دیوانه وار حیوون دوست دارم

ذوق زده دویدم بیرون

رادوین

روی سندلیم دوری زدم، تمام معاملات این هفته خوب پیش رفت فقط مونده بود یکیش... امی دوار بودم هرچه زودتر این یکیم تموم شه

صادقی نگاه دیگه ای به برگه ها انداخت، لبخند رو لبش حاکی از راضی بودنشه... حقم داشت سود خوبی از ساخت و ساز قبلی گیرش امده بود، والان این یکی برج دوبرابره قبلی بود!

_مشکلی نیست؟

عشق تاریک

اینبار سربلند کرد و لبخندی به روم زد: نه چه مشکلی شما همیشه فکر همه جارو می کنید... حتی کوچیک ترین
نقصیم نداره

تو دلم پوزخندی بهش زدم، اگه پای پول وسط نبود عمرا اگر جواب سلاممو می دادی

_خوبه... پس دو روز دیگه واسه امضای قرارداد اصلی بیاید... پروانه ساخت رو گرفتیم... فقط اینبار مهندس هامون
می خوام شریکی باهم کار کنند... بحث مصالحم که قبلا دربارش به تفاهم رسیدیم... فقط این موضوع می خوام
یاداوری کنم اگر کیفیت مصالح و بتن مورد استفاده، قابل تایید مهندسان من نباشه اونوقت دیگه نمی...

سریع پرید وسط حرفم

_خیالتون راحت... بهترینش رو تهیه می کنم

اخم ریزی بین ابرهام نشوندم و فقط سری تکون دادم

با صدای زنگ گوشیم، بایه معذرت می خوام اروم نگاهی به اس ام اسم انداختم

کم کم اخم ریزم تبدیل به عصبانیت شد

از رو صندلی بلند شدم، همون طور که سعی می کردم خودمو کنترل کنم رو به صادقی و دونفر از همراهانش: جلسه
امروز تمومه... بقیه حرفا دو روز دیگه

انگار از صورتتم خوندن که اوضاع خرابه

با رفتن اونا دیگه عصبانیتتم نتونستم قایم کنم...

فقط یه گام مونده بود به اثبات حدس های من... با قدم های محکم رفتم سمت درو بازش کردم، از کوبیده شدن در
منشی بدبختم هنگ کرده سر جاش سیخ نشست

_سریع به برادرم زنگ بزن و بگو هر جاکه هست سریع بیاد اینجا

منشی هول زده چشمی گفت.

باعصابی خراب برگشتم تو اتاق... کمالی کمالی بهت گفتم بامن بازی نکن اشغال

عشق تاریک

طول و عرض اتاق در حال متر کردن بودم که داروین رسید، وسط اتاق ایستادم

_دیرکردی

همون طور که در اتاقو میبست لبخندی بهم زد: شرمنده مشغول بودم... باید بهت چیزی بگم راستش من...

حرفشو قطع کردم، تصمیمو گرفته بودم و لازمه داروین باخبرشه

_من فردا شب میرم شمیرانات

حرف تو دهنش ماسید و متعجب نگاهم کرد

_اونجا میری چه غلطی کنی چه خبره مگه

روی صندلیم نشستم...

_کمالی یه مهمونی گرفته... وانگار یادش رفته منو دعوت کنه *پوزخندی زدم* منم خودم خودمو دعوت می کنم

داروین که انگار بو برده بود خبریه یکم امد جلوتر: باز چه گندی زده... کیا دعوتن

_مهمونی نیست... یه معامله دیگه است پای دومیلیار جنس وسطه... نمی خوام بی نصیب بمونم... چون با پولی که من

بهبش دادم می خواد علاوه بر معامله، کارهای دیگه ایم انجام بده

دهنش یه لحظه واموند

_از کجا خبر داری

نگاه کوتاهی بهبش کردم: جاسوسم خبر داده... تو این مهمونی مشخص میشه کمالی چقدر طرف ما بوده... و صد درصد

قراره بایه آدم کله گنده معامله کنه

مکت کردم و اروم گفتم: همه جور سعی کرده من نفهمم... منم با حضور ناگهانیم قافلگیرش می کنم... باید بفهمم این

داره زیر زیرکی چیکار می کنه

_تو غلط می کنی

چپ چپ نگاهش کردم: قرار بود هرکاری من می کنم دخالت نکنی... تو می تونی نیای... اصلا نمی خوام که بیای

عشق تاریک

داروین عصبی دوتا دستشو روی میز گذاشت و یکم به سمتم خم شد: این کار دیونگی محضه، می خوامی رسماً بری تو قفس شیر، این کار اشتباه... اشتباه... اینکه بهت خبر نداده قطعاً دلیلی داره ...

به صندلی چرمیم تکیه دادم: برام مهم نیست چی اشتباه اگر واقعا همچین گردهمایی داره تشکیل میشه باید منم باشم یانه!

داروین با حرص نگاهم کرد: چرا چرت میگی خودت گفتی، مخفیانس یعنی هرکسی توش دعوت نکردن... وقتی اون کمالی گور به گوری بهت نگفته که شرکت کنی... یعنی چیز مهمی نیست... واسه چی می خوامی بری کاسه کوزشون خراب کنی

اخمی کردم: نه... یعنی یه چیزی هست من نباید ببینم.. شک ندارم یه چیزی تو این جلسه هست... کمالی برای همینه که به من چیزی نگفته ... و من باید برم

نگاه داروین رنگ نگرانی گرفت، آرام زمزمه کرد: یکی دیگه روجای خودت بفرست... اصلاً من میرم.. اما تو نرو به خدا خیلی خطرناکه ... چرا الکی می خوامی کاری کنی که برات خطرناکه، شاید واقعا چیز خاصی نباشه، بعدم می دونی چه ادم هایی تو این دیدار هستن؟

_اره می دونم کیا قراره بیان... مشکلی پیش نیاد

زیر لب آرام زمزمه کردم: باید این جشنو جهنم کنم یانه

داروین که انگار شنیده چی گفتم، دهنشو باز کرد چیزی بگه که سریع گفتم: هیس... نمی خوام بشنوم... وای به حال کمالی اگر چیزی که فکرشو می کنم درست باشه

از روصندلی اروم بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم: بریم ویلا... اصلاً حوصله ندارم

داروین نگاه کوتاهی بهم کرد و جوابی نداد

از کنارش رد شدمو مستقیم رفتیم پارکینگ: خودت بشین پشت فرمون

تمام طول مسیر فکرم درگیر بود ...

با رسیدن به ویلا نگاهمو به اطراف چرخوندم ... خلوت تر از همیشه بود

به سمت راه پله رفتم ، با دیدن آرزو که در حال دویدن به سمت حیاط بود چشمم گرد شداین ، بیرون اتاق چیکار می کنه ...عصبی از اینکه می خواد باز فرار کنه با اخم وحشتناکی رفتم سمتش ، انگار باید یه بلایی سرش بیارم تا بفهمه به حرفم گوش کنه

با دیدن من انگار هول شد ، سرعتشو کم کرد اما تعادلش از دست داد وباصدای بلندی خورد زمین

باعصبانیت رفتم بالاسرش ، از بازوش بلندش کردم که اخ ارومی گفت

_باز می خواستی فرار کنی اره؟ حرف تو گوشت نمیره دلت می خواد رسما یه بلایی سرت بیارم؟ پیش خودت چی فکر کردی دختره احمق هاااان؟

چنان داد میزدم صدام تو کل خونه میپیچید ...

نگاهش کردم حس کردم بغض کرده...اروم تکونش دادم وبیشتر سمت خودم کشیدمش ، داد زدم:جواب منو بده ...این بیرون چه غلطی می کنی

یه قطر اشک از چشمش چکید اروم لب زد:ببخشید...

خیره شدم بهش ،اروم بازوش ول کردم دستشو گذاشت رو پهلوشو دوید رفت تو اتاقعصبی مسیر رفتنشو نگاه کردم

داروین که تازه امده بود تو سالن با دو خودشو بهم رسوند :چرا داشتی سرش داد میزدی

از بین دندون های کلید شدم غریدم:بهش گفته بودم بیرون نیاد...باز می خواست فرار کنه

داروین یکی کوبید تو پیشونیش ،برگشتم سمتش

_فرار چیه ...من بهش گفتم می تونه بیاد بیرون ...

متعجب نگاهش کردم:واسه چی همچین اجازه ای بهش دادی ؟

پوفی کشید :وقتی امروز افراد کمالی فرستادم رفتنخدمه رو هم مرخص کردم ...بابا دختره بیچاره چند روزه که اینجاست ،زور که بهش میگی ، بیرون که نمیزاری بیاد،از خانوادشم که بی خبره ،خواستم یکم حالش بهتر شه یکم از رفتارم پشیمون شدم ،بدخورد زمین، باحرص گفتم:باید به من می گفتی ...فکر کردم می خواد فرار کنه

عشق تاریک

آخمی کرد: من که داداشتم با این همه محافظ نمی تونم از اینجا فرار کنم... بعدم مگه تو میزاری حرف بزنی

باز داشت چرت می گفت دستی تو هوا برایش تکون دادم: برو به بچه ها سر بزنی

برگشتم تو اتاق، برای لحظه ای دم اتاق مردد موندم، از بالای راه پله با صدای نسبتاً بلندی: پگاه خانم ...

بعد از چند ثانیه بدو امد تو سالن انگار داشت دنبالم می گشت، سرمو به سمت پایین یکم خم کردم: جعبه کمک های اولیه رو برام بیار

چشمی گفت و رفت سمت آشپزخونه کلافه روی مبلم خودمو انداختم، دو تا دستمو بردم پشت گردنم این چند روزه خیلی خستم فشار روم زیاده هم قرار داد ها و هم این کمالی

با صدای در چند لحظه چشامو گذاشتم روهم: بزارش رو میزم می تونی بری

با رفتن پگاه ... باخستگی از جام بلند شدم و همون طور که کتمو در میاوردم جعبه کمک های اولیه روهم برداشتم

دکمه کتابخونه رو زدم ...

آرزو

چرا بهش هیچ جوابی ندادم؟ انقدر این چند روز گنجایشم پر شده بود که رسماً با هر چیز کوچیکی اشکم درمی آمد

دست خودم نبود

باباز شدن ناگهانی در شوکه برگشتم ... خودش بود، سریع بلند شدمو پشت بهش ایستادم، دوست نداشتم اشکامو

ببینه، پسره خر

متوجه نگاه خیرش بودم اما توجهی بهش نکردم همون طوری پشتم بهش بود

__بیا اینجا

دماغمو یکم بالا کشیدم: نمی خوام ...

نفسشو کش دار بیرون داد و امد سمتم، یه لحظه ترسیدم و یه قدم رفتم عقب، با تعجب نگاهم کرد، اروم دستمو

گرفت و کشوند سمت تخت

با یادآوری اینکه اونجوری جلوی پله ها خوردم زمین اخم ریزی کردم ،پهلوم ترکید بیشور

دستشو پس زدم :لازم نکرده مگه دکتری؟من خوبم

دروغ می گفتم پهلوم درد می کرد ،حتی زوری ایستاده بودم ، اما دلم نمی خواست این بی عصاب کاری برام کنه

وقتی دید همکاری نمی کنم ، دستمو کشید و زوری خوابوندتم روتخت ،تا دستشو سمت لباسم برد با جیغ گفتم

دست نزن نمی خوام

از جیغ جیغ هام اخم هاش در هم شد اما گوش نکرد با یه دستش دوتا دستمو محکم گرفت و لباسم و تا یکم نزدیک

زیر سینم داد بالا،از خجالت شدم لبو

از این همه زورش و ناتوانی خودم بیشتر ناراحت شدم ...باسکوت خیره پهلوم بود ،یکم به سمت جلو خم شدم خودم

زهرم ترکید پهلومو دیدم ...جای کتک هایی که قبلا به خاطر سپهر خوردم کم تر شده بود اما الان درست رو همونا

یه کبودی بزرگ همراه با ورم ،بغضم دوباره ترکید نه به خاطر درد ،به خاطر بدبختیم

تاجیک نیم نگاهی بهم انداخت ،اروم دوتا دستمو ول کرد و دستشو برد سمت جعبه کمک های اولیه

تا اون با جعبه ور می رفت اروم سعی کردم بشینم ،اما وحشتناک تیر کشید که نالم بی اختیار بلند شد

تاجیک برگشت سمتم و با عصبانیت اما صدای اروم گفت: تکون نخور

لبمو گاز گرفت ، اصلا فکرشو نمی کردم باهمچین ضربه ای پهلوم اینجوری شه

یه پماد برداشت و امد دوباره سمتم ،خواست بماله رو پهلوم که با دستم دستشو گرفتم:خودم می زنم

اخم رو پیشونیش پرننگ بود

نگاهی به دستم کرد که دستشو گرفته بود ...باشه ارومی گفت و پمادو داد دستم

خوشحال از اینکه قبول کرده ،سعی کردم به دیوار پشت تختم تکیه بدم که یهو دوتا دستشو گذاشت دور شونه هام

و کشید بالا...تو چند سانتی متری صورتم ،نفس های داغش باعث شد مور مورم شه

عشق تاریک

چند لحظه تو همون وضعیت خیره خیره همه جای صورتمو از نظر گذروند...اما من خیره دریای سیاه چشماش بودم
...نفس عمیقی کشید و رفت عقب، دستشو تو موهای فرو کرد

_بمال پمادو...باید دورش بانداژ کنم

آب گلوم قورت دادم، یه نگاه به چهره خستش کردم یه نگاه به پماد، مکثمو که دید حس کردم خندش گرفت اما
پشتشو کرد به من روبه پنجره گفت: یه روز خودم می کشمت

نمی دونم چرا خودمم خندم گرفت...لحنش تهدید امیز نبود خنده دار بود

لباسم و دوباره دادم بالا و پمادو یکم زدم کف دستم و شروع کردم به مالیدن...باهر ماساژ دردم صدبرابر می
شد...بعد از چند دقیقه کارم تموم شد

_تموم شد؟

اروم زیر لب گفتم:اره تموم شد

برگشت سمتم..دوباره از تو جعبه یه باند کشی درآورد:بخواب برات ببندم

یکم نگاهش کردم:میشه خودم ببندم؟

اخمی کرد:نمی تونی...بخواب خستم می خوام برم بخوابم

مردد دراز کشیدم...با احتیاط بانده دور پهلوام میبست..واقعا دردم می گرفت

زیرچشمی حواسش بهم بود...

با صداش نگاهمو چرخوندم سمتش

_بابت حرفم متاسفم...نمی دونستم داروین بهت اینو گفته

امدم بگم تو کلا سگ اخلاقی...اما جوابی ندادم

_بابت دیشبم...ممنون

یواشکی نگاه گذرای بی بهش کردم...نه بابا توام تشکر بلدی؟ باز چیزی نگفتم

عشق تاریک

وقتی دید چیزی نمی گم ادامه داد: واسه چی اونجوری می دویدی؟ نمی دونی پله ها لیزه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: می خواستم برم حیاط

یکم دیگه باندو کشید و گفت: ارومم می تونستی بری

_اخره ترسیدم فرار کنه

دست از کارش کشید با چشمای گرد شده نگاهم کرد: چی فرار کنه

یهو یادم رفت درد دارم با ذوق برگشتم سمتش: این سگ گوگولیه... من فقط عکسشو تو اینترنت دیدم... می خواستم

برم اونو ببینم

دیدم داره با لبخند محوی نگام می کنه... زهرمار نه به عربده هات نه به لبخند های ملیحت

چیزی نگفت، یکم که گذشت کارش تموم شد

_فکر کنم تاشب بخوابی پهلوت بهتر شه... به پگاه میگم برات کیسه اب گرم و مسکن بیاره بزار روش دردش کمتر

میشه

تشکر ارومی کردم، فقط سر تکون دادو رفت بیرون

بیا یه امروزو می تونستم برم بیرون... گند زده شد بهش خدایا اینم شانسه من دارم؟

پتومو کشیدم روم الان که فکر می کنم پهلوم لامصب خیلی درد می کرد.. چقدر من پروم با این درد داشتم باهش

کشتی می گرفتم ...

یک ساعت تمام به دیوار زل زدم حوصلم سر رفت... کم کم داشت خوابم می برد که با صدای در چرتم پرید

بدون اینکه برگردم یکم صدامو بلند کردم: در بازه بیا تو

سرمو چرخوندم پگاه با یه سینی امد: بیا مادر این کیسه رو بزار رو پهلوت اقا گفت خوردی زمین

زیر لب باحرص گفتم: اره... مثل پلنگ امد تو... پسره قزمیت زهرم ترکید

پگاه خانم خندش گرفت ...

عشق تاریک

_کی مثل پلنگ آمده تو

صدای داروین بود... نتونستم برگردم سمت در... کیسه اب گرم بیشتر رو پهلوم فشار دادم

داروین آمد نزدیک تخت: نگفتی کی مثل پلنگ آمد

سربلند کردم جوابشو بدم که با دیدن همون سگ گوگولیه که تو بغلش بود... جیغی از خوشحالی کشیدم... کلا دردم

یادم رفت خیز برداشتم طرف داروین و سگه رو، رو هوا ازش گرفتم

بدبخت پگاه خانم و داروین متعجب بهم نگاه می کردن

_وای خدا چقدر نازهههههه

شروع کرد به پارس کردن های کوچولو که باعث شد دلم براش ضعف بره

داروین سری تکون داد: یکیم نداریم اینجوری بغلمون کنه

نگاه تیزی بهش کردم: برو بابا... ببینم اسمش چیه

خندید: ویکی... مثل اینکه حیون دوست داری

بیشتر چلوندمش و با خنده گفتم: من عاشق حیونام...

پگاه خانم دارو هارو روی میز گذاشت: خانم جان من میرم پایین اگر دردتون زیاد شد دوتا از این مسکن هارو باهم

بخورید

کلا حواسم به سگه بود اصلا نفهمیدم چی گفت فقط گفتم باشه... وقتی رفت بیرون، داروین کنار تختم نشست

...دست کرد تو جیبش و برگه ای بیرون آورد

_این برگه رو تو گذاشتی روی میز

نگاهمو از ویکی گرفتم: ااره... هرچی از مظفیری یادم آمد نوشتم گفتم شاید به درد بخوره

یکم نگاهم کرد و برگه رو دوباره گذاشت تو جیبش: اتفاقا خیلی بدرد خورد... ممنون

سری تکون دادم.. از جاش بلند شد و رفت سمت در: امروز ویکی پیشت بمونه... پسره خوبیه

عشق تاریک

ذوق کردم! خوبه دیگه حوصلم سر نمیره

.....

"سوم شخص"

نفس عمیق... برای بار چهارم پر کرد اسلحه اش را... اسلحه ای که قسم خورده بود پاره کند قلب کسانی که قلبم صاحبش را پاره کردن

نشانیگیری دقیق و نگاه دوباره به سیبل، یه لمس طولانی و فشاره کوتاه... بوم، صدایش کل سالن را میلرزاند

چنان باحرص شلیک می کرد که... که هر لحظه انتظار داشت سیبل از پشت به زمین بخورد... به یاد داشت دوران تلخ گذشته اش را، کجاست دریایی که بگیرد دست های لرزان مرد سنگ دل این روزها...

چشمایش را بست جای سیبل تصور می کرد کسانی که از شون متنفر بود... و همین تصور چه قدرتی بهش می داد

با سر صدایی که از پشت سرش آمد... آرام برگشت... شاید نگاه داروین این روزها بیشتر از هروقت دیگر نگرانی داشت... نگرانی از دست دادن کسی که برایش عزیز بود

رادوین تابی به اسلحه اش داد و خطاب به برادرش: رفتی پیشش؟

داروین فاصله را طی کرد و شانه به شانش ایستاد... نگاه گذرای به سیبل کرد که بی رحمانه مورد اثابت گلوله ها قرار گرفته بود

_اره رفتم... جات خالی خیلی ذوق کرد

سری تکان داد... با اینکه از سگ متنفر بود و دوست نداشت حتی سگ برادرشم وارد خود خانه شود، امروز قوانینش را کمی نقص کرد...

_خوبه

دوباره کلتش را پر کرد... باز نشانه و باز تصور... و در نهایت تیرهایی که همشون به وسط سیبل می خورد

_میگم تیراندازیت خیلی خوب شده ها

عشق تاریک

زیر چشمی چهره برادرش را نگاه کرد... جوابی نداد تا اینکه داروین باز خودش ادامه داد، مقدمه چینی بی فایده بود:
واقعا فردا میری؟

_اره میرم

_چندتا محافظ آماده کنم؟ تنها که نمی شه

دوباره سر اسلحه اش را بالا آورد: هیچ کس تنها میرم

تا خواست مخالفت کند، دستش را به نشانه سکوت تکان داد: نگران نباش اتفاقی نمیفته.. نمی خوام لشکر کشی کنم

_پس من باهات میام

رادوین اسلحه اش را روی میز کنار دستش گذاشت و سینه به سینه برادرش ایستاد: لازم نیست بیای... ممکنه
خطرناک بشه

با حرص جواب داد: چون ممکنه خطرناک بشه می خوام پیام... مخالفت توام برام مهم نیست

نگاه سردی حواله دلنگرانی برادرش کرد... فقط سری تکان داد... با قدم های محکم به سمت در سالن پیش رفت که
باز صدای داروین او را از حرکت نگه داشت: با آرزو می خوام چیکار کنی

از کی این دختر برایش شده بود آرزو؟ برگشت: فعلا بهش نیاز دارم

داروین با گام های بلند خودش را کنارش رساند، چینی به ابروهایش داد: می خوام ازت یه سوال بپرسم... قول بده
درست حسابی جوابم و میدی

وقتی انتظارش را دید ادامه داد:

_توقع نداری که باور کنم این دختره رو فقط به خاطر اینکه کمالی نفهمه بهش دروغ گفتمی اینجا نگه داشتیش

.... نفوز و قدرت کم نیست که نتونی جلوی کمالی دربیای... واقعا چرا این دختره تا الان نگه داشتی

لحظه ای عاجز ماند... چه جوابی به او بدهد... نه واقعا تنها دلیلش این نبود، اما نمی توانست دلایل اصلی این کارش
را بگوید... دوست نداشت حتی برادرش پی به این موضوع ببرد

دست به سینه شد

_ دلیل دیگه ای نداره ...درسته من کم قدرت ندارم ولی اون موقع،وقت مناسبی واسه کل انداختن با کمالی نبود

ابروهایش بیشتر درهم گره خورد :خب حالا چی؟الان هست ؟

پوف کلافه ای کشید :داروین از این حرفا به کجا می خوای برسی؟

_می خوام بدونم فردا که رفتی و رسما اعلام جنگ به اون الاغ دادی تکلیف این دختر بیچاره چی میشه

پوزخندی زد :از کی برات مهم شده ؟

اینار داروین با عصبانیت جواب داد:

_خیلی وقته کارات برای من مهم شده ...اما بحث این دختر بی گناه فرق می کنه ...درسته ازم خواستی تو این مدت

هوای خانوادشو داشته باشم اما دلیل نمی شه ،نگران این نباشم که چرا یه دختر و زوری اینجا نگه داشتی ...درحالی

که برات دیگه منفعتی نداره "مکث کرد و ادامه داد" چون دختر علی احمدیه ؟

سکوت کرد ...و این سکوت برای داروین به منزله رضایت به سوالش بود

_باورم نمی شه ...یعنی واقعا ...

حرفش را قطع کرد نمی خواست بحث بیشتر از این کش پیدا کند ...دستی به شانه برادرش کشید و اروم زمزمه کرد

:نگران نباش قرار نیست اتفاق بدی برای او دختر بیفته

_باید یه چیزی درباره خانوادش بهت بگم...یه مشکل پیش آمده

منتظر نگاهش کرد

.....

"ارزو"

نزدیکی های ساعت ده شب بود نمی دونم اینا یادشون رفته منم اینجام ...چرا کسی نمی خواد به من بدبخت شام

بده

عشق تاریک

نگاهی به ویکی کردم که دور اتاق واسه خودش ول می گشت... انصافا بچه خیلی خوبی بود، همیشه دلم می خواست
یه روز انقدر پولدار بشم برم از این سگ گوگولیا بخرم... لامصب مثل ماشین، قیمتاشون زیاده

با صدای شکمم ویکی سرشو بلند کرد و پارس کرد، خندیدم: گشمنه خب

از روتخت اروم بلند شدم... پهلوم درد می کرد اما نه به شدت ظهر خیلی بهتر شده، البته اون دوتا مسکنیم که
خوردم بی تاثیر نبود

دستی به لباسام کشیدم و اروم خواستم ویکی روهم بغل کنم که در رفت زیر تخت قایم شد

انگار از اتاق خوشش آمده

سری تکون دادم: تو گشتت نیست من گشمنه! پس همینجا باش من برم ببینم کسی هست یه چیزی بده کوفت کنم
یانه

اروم به هوای اینکه شاید تاجیک خوابه، درو باز کردم... در درست کنار تخت باز می شد... وقتی باخالی بودن تخت
مواجه شدم، نگاهمو چرخوندم سمت اطراف

روی مبل، پشت به من نشسته بود

اهمی کردم و رفتم کنارش... سربلند کرد و نگاه خسته ای بهم انداخت، حس می کردم خیلی داغونه، با دیدن چهرش
کلا فراموش کردم چی می خواستم بگم

...چیزی می خواستی

از هیروت درادم و حواسمو دادم بهش: هان... نه... یعنی اره، اخه چیزه من ...

نمی دونم چرا خجالت کشیدم بگم گرسنمه

نگاه منتظرش روی صورتم در حال کاوش بود که با صدای قاروقور شکمم، لبمو گاز گرفتم یعنی خاک توسرت خجالت
حرف زدن کمتر از این بود که صدای شکممو بشنوه

خجالت زده سرمو انداختم پایین... از جاش بلند شد و رفت سمت میزش

زیرچشمی داشتم دید میزدم که چیکار می کنه، گوشی رو برداشت و یه شماره رو گرفت

وقتی تلفن گذاشت رو میز... همون طوری که سرم پایین بود تشکر ارومی کردم و خواستم برگردم تو اتاق که صدایش امد: بمون

باتعجب برگشتم بهش خیره شدم مگه میشه این اروم باشه، جدیدن مهربون شده... شاید کلا تو یه عالم دیگه بود و اصلا منو نمی دید، همین طوری هاج و واج و گیج وسط اتاق نگاهش می کردم

که پگاه خانم با یه سینی غذا امد تو اتاق لبخند مهربونی به من زد و... بدون هیچ حرفی غذارو گذاشت و رفت بیرون تاجیک پشت میزش نشست و اشاره ای به من کرد

مردد رفتم جلوش و یدونه از ظرف های غذا رو برداشتم... می خواستم برم تو اتاق جلوش راحت نبودم، اینکه گفت بمون نمی دونم دلیلش چی بود شاید می خواد باهام حرف بزنه

بشین... مگه گرسنت نبود

چرا... میرم اتاق

بالاخره اقا به خودش زحمت داد و نگاهم کرد: دوست ندارم تنها غذا بخورم پس بشین و ناز نکن اصلا حوصله ندارم

بی اختیار رو به روش رو صندلی نشستم... اولش خجالت زده و خیلی شیک شروع کردم به خوردن

اما تاجیک اصلا حواسش اینجا نبود و فقط با غذاش بازی می کرد... منم که دیدم حواسش نیست، بیخیال دو لپی شروع کردم به خفه کردن خودم... خیلی گرسنم بود و تا ته غذارو زدم به رگ.. جیگرم حال امد

لیوان ابو برداشتم خواستم بخورم که چشم تو چشم شدم با یه دریای تاریک... کلا اب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

بابا تو که حواست نبود از کی داری نگاهم می کنی، ابروم رفت

وقتی سرفه هامو دید لبخند کجی زد... اما سریع جمعش کرد... ااره بخند ابرو نداشتم جلو این میرغضب رفت، الان میگه دختره از این قحطی زده های افریقایه

بابت غذا ممنون.. چیزه من میرم.... شبتون بخیر

عشق تاریک

_فردا میرم دیدن داییت

متعجب برگشتم بهش چشم دوختم...همون طور که یکم از اب داخل لیوانو می خورد، اروم لب زد: فردا مشخص

میشه که چقدر، با من رو راست بوده و صداقت به خرج داده

پوزخندی زد و ادامه داد: حالیش می کنم نباید با من بازی کنه ...

یه قدم به سمتش برداشتم و با تردید گفتم

_فردا میری دیدنش؟ یعنی چی؟

_نمی خواد از جزئیاتش چیزی بدونی...فقط اگر فردا همه چیز اونی بشه که من می خوام....

منتظر نگاهش می کردم، جونت درآمد بگو دیگه

_میزارم از اینجا بری

چشام گرد شد ...یه بار با خودم تکرار کردم ...ذوق زده با جیغ گفتم: واقعنی؟؟ یعنی میزاری برم؟

به چهرم لبخندی زد که باعث تعجب زیادم شد: اره

خوشحال از این حرفش: ممنون

و بدون هیچ چیز دیگه ای دویدم تو اتاق ...خدایا شکره یعنی واقعا میزازه برم؟ یعنی تموم شد؟؟

_خداکنه ارمین تو این مدت حالش بهتر شده باشه

با یادآوری موضوعی یه لحظه وا رفته رو تخت نشستم، حالا به بقیه بگم این مدت کجا بودم ...شالم و از سرم دراوردم

و شوت کردم کنار تخت

_ولش کن بزار از این جا برم ...راحت بشم یه چیزی سنبل می کنم میگم ...مهم فقط اینکه برم

اونقدر خوشحال بودم که تا نزدیکی های صبح خوابم نبرد

عشق تاریک
"سوم شخص"

مثل همیشه با اقتدار بود... غرورش چشم هرکس را کور می کرد اما کی از دل این مردی که نقاب به چهرش میزد
خبر داشت

کراواتش را محکم کرد و با قدم های منظم به سمت حیاط پیش رفت

امروز به کل قید شرکت را زد و خودش را برای خراب کردن حال کمالی و اطرافیانش آماده کرده بود...

به سمت ماشینش رفت... داروین منتظر او در صندلی راننده جای گرفت... هیچ دلش نمی خواست برادرش را تنها به
جدال گرگ ها بفرست

__بریم

نگاه خیره ای به او کرد و فقط سری تکان داد ...

تا خود مقصد رادوین سکوت کرد... فکر درگیر بود و البته ته دلش خوشحال، از اینکه امشب بالاخره حال کمالی را
می گرفت

__باشه؟

با صدای داروین نگاه گیجی به او کرد: چی؟

داروین چشمش را در کاسه گرداند و پوف کلافه ای کشید: یک ساعت دارم زر زر می کنم... اصلا گوش دادی چی
گفتم؟

بدون تعارف جواب داد: نه.. حواسم نبود

__دمت گرم واقعا... داشتم می گفتم گردو خاک نکنیا.. اگر موردی بود که عصبابتو بهم ریخت... یا نمی دونم این کمالی
یه کاری کرد آمپر بچسبونی" نگاهی به صورت خونسرد برادرش کرد و ادامه داد " ناموسن قاط نزن... و سریع

بیابیرون

کم کم داشت ناراحت می شد... یعنی برادرش او را انقدر غیرقابل کنترل میپنداشت؟

__من می دونم باید چیکار کنم... قرار نیست درگیری پیش بیاد

داروین اخمی به ابروهایش انداخت: دارم میگم مواظب باش...همین

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: هستم

سری تکان داد... در دلش امی دوار بود امشب به خیر بگذرد، به در ورودی باغ که رسیدن لحظه ای داروین پشیمون شد از اینکه چرا، حرف برادرش را گوش کرد و محافظ با خود نیاورد

_تو این باغ خدایی کسی بکشن هیچ کس نمیفهمه

پوزخندی زد...رادوین دیگر ان ادم سابق نبود که با اسم مرگ بترسد ...

نزدیکی ویلا ماشین را کنار ده ماشین مدل بالای دیگر پارک کرد...دستی به کت شلوارش کشید

شونه به شونه هم وارد ویلا شدن...از همین حیاطم صدای موزیک از داخل به گوش می رسید

با ورودشون، یکی از محافظا جلو آمد: کارت دعوت؟

داروین گیج نگاهش کرد، در جریان نبود که برای ورود به این مهمونی باید کارت دعوت داشته...اما وقتی رادوین

خیلی خونسرد کارت می را از کتش درآورد، مطمئن شد هنوز خوب برادرش را نشناخته

محافظ نگاهی به کارت کرد و از سر راه کنار رفت: خیلی خوش امید بفرمایید داخل

بدون توجه به محافظ به سمت در اصلی ویلا قدم برداشتن

داروین بیشتر از این نتوانست جلوی کجکاویش را بگیرد...نزدیکی گوش رادوین آرام زمزمه کرد: اون کارتو از کجا

آوردی

همزمان که در را باز می کرد آرام جوابش را داد:بهت که گفتم من کارمو بلدم ...

با دیدن سالنی که از جمع رقصنده های دختر و پسر در تلاطم بود، از گوشه به سمت پله های طبقه بالا رفتن

جلوی پله ها رادوین ایستاد...و درحالی به خاطر صدای بلند موسیقی کم کم داشت سردرد می گرفت آرام کنار گوش

داروین لب زد:همین پایین باش الان برمی گردم

عشق تاریک

می خواست مخالفت کند، اما حریف نشد و فقط نگاه نگرانش را حواله برادرش کرد که با غرورش به سمت طبقه بالا حرکت می کرد

صدای موسیقی در بالا کمتر شنیده می شد... با ورودش به بخش مخفی سالن، خدمتکاری که مدت ها بود او را می شناخت متعجب به سمتش آمد: آقای تاجیک... شما اینجا چیکار می کنید

رادوین نگاه سردش را به او انداخت، کمی سرش را بالا گرفت: برای معامله امدم ...

_مگه شما هم دعوت بودید

اخم هایش درهم شد، هیچ دلیلی نداشت به او جواب پس دهد: اگر نبودم نمی امدم، درو باز کن

خدمتکار بدون حرف دیگری فقط در را برایش باز کرد

با ورودش به اتاق، چشم گرداند تعداد افراد داخل اتاق شاید به زور به پنج نفر می رسید.. هیچ کدامشان برایش آشنا نبودن

با کمی مکث روی یکی از صندلی ها خودش را جا کرد

اکثر افراد داخل اتاق سنشون زیاد بود، حدسش را میزد، کمالی هر کاری می خواست بکند قطعاً با افراد باتجربه معامله می کرد ...

تا بیشترین سود و کمترین ریسک را داشته باشد

با باز شدن در اتاق سر چرخاند با دیدن کمالی پوزخندی زد ...

وقتی کمالی با اولین نفر احوال پرسی کرد با دیدن رادوین رسماً رنگش پرید... شاید کلاً فراموش کرد که درباره چه چیزی با فرد روبه رویش حرف میزد

با ببخشید از کنار بقیه رد شد و خودش را کنار رادوین جا کرد... با خنده ظاهری دستش را روی شانه های رادوین گذاشت اما با حرص و عصبانیت اشکاری خطاب بهش آرام زمزمه کرد: تو اینجا چیکار می کنی

رادوین خوشحال از اینکه حرصش را درآورده نگاه سردی بهش کرد: یادته امدی ازم پول گرفتی، گفتم سرمایه می خواهی؟ منم بهت دادم... فکر کنم این حقه منه که بدونم با پولم چیکار می خواهی

عشق تاریک

کمالی در حالی که زیر چشمی حواسش به بقیه بود تا متوجه صحبت آنها نشوند

ادامه داد: حق باتوعه ولی این یه مهمونیه معمولیه... بیا بریم بیرون بعدا باهم صحبت می کنیم

تکیش را به صندلی داد... از بازی با عصاب کمالی لذت می برد :

_خب حالا که میگی مهمونیه معمولیه چرا نمونیم و از جشن لذت نبریم؟ من خیلی وقته مهمونی نرفتم

کمالی از بین دندون های کلید شدش غرید :

_داری اشتباه می کنی رادوین

اینبا اخم کرد کمی به سمت صندلیش خم شد و زل زد به چشمایی که از عصبانیت و شاید ترس کمی به قرمزی میزد :

_چرا؟؟؟ چون بی دعوت امدم تا برنامه هاتو خراب کنم؟

خواست جوابی به او بدهد که با باز شدن دوباره در، چشم از کمالی که باحرص نگاهش می کرد گرفت و نگاهی به پسر جوان و خوش پوش تازه وارد کرد

اما با دیدنش حس کرد خون درون رگ هایش به یکباره در حال یخ زدند

چشمانش گرد و شاید تمام حس هایش از کار افتاد

این امکان نداشت... چنان از روی صندلیش بلند شد که، صندلی کمی به عقب رفت

حس می کرد تمام کابوس هایی که در این مدت دیده در برابر چشمانش قد علم کردن... خشم تنها چیزی بود که به سراغش امد

کمالی کنارش ایستاد که زیر لب غرید: دیدم مهمونی چقدر معمولیه

شایان مظفیری... کسی که این سال ها دنبالش بود

شایان با دیدنش لحظه ای متعجب بهش چشم دوخت اما سریع تعجبش را جمع کرد و عوضش پوزخندی زد

عشق تاریک

قدمی به سمتش برداشت و سینه به سینه این مرد خسته کرد...مردی که الان بیشتر از هر وقت دیگه داشت میشکست...اما آرام ایستاد و خیره به قاتل دریایش شد...خیره به پسری شد که زندگیش را جهنم کرد

دستش را جلو آورد و با گستاخی تمام زل زد به این دریای تاریک:

_به به ببین کی اینجاست...هیچ فکر نمی کرد تا از امریکا برگردم تورو بتونم ببینم...واقعا سورپرایز بزرگیه

دستانش مشت شد...اماده بود تا اولین مشت محکمش را روی صورتش خالی کند....زبانش قفل و چشمانش قرمز

شایان که مکث طولانی او را برای دست دادن دید پوزخند دیگری زد و آرام طوری که فقط او بشنود زمزمه کرد:

_تو که نمی خوای دست منو رد کنی؟آخه می دونی همه اینا افراد وفادار منند می ترسم براشون سوتفاهم شه تو با من مشکلی داری

رادوین لحظه ای به اطرافش نگاه کرد...خیلی راحت می تونست تهدید شدن جانش را حس کند

تمام توانش را جمع کرد تا حرف بزند:برام مهم نیست

خندید:برای داداش کوچولوت نگرانم

با این حرفش بیشتر سرخ شد...دستش را با هر زحمتی بود بالا آورد...شاید دلش می خواست با فشار دادن دستش تمام استخوان هایش را له کند

شایان لبخند دندون نمایی زد و دستش را رها کرد:

_دیدنت خوشحال شدم رفیق قدیمی ..اما من خیلی کار دارم، یه جلسه مهم هست که باید بهش برسم

خواست برود که دستش را گرفت:منو تو باهم خیلی کار داریم

لبخند دیگری زد،باهر لبخند نمک بود که روی زخم هایش می ریخت:می دونم...وقت دیگه همو خواهیم دید

...نمی توانست خشمش را کنترل کند اشتباه کرده بود باید تنها می آمد اگر برادرش طبقه پایین نبود همین جا با یه گلوله انتقام تمام درد هایش را می گرفت

نگاهش را در اتاق چرخاند...انگار کمالی فهمید اوضاع خراب است صحنه را ترک کرد

عشق تاریک

با عصبانیت و حالی که هر لحظه بدتر می شد از اتاق آمد بیرون... قلبش درد می کرد... به جوری میکوبید که گویی می خواد سینش را بشکافد و بیرون بیاید

دیگر صدای موسیقی برایش آزار دهنده نبود دستش را به میله های پله گرفت و آرام آرام آمد پایین

داروین که نزدیک ترین صندلی نشسته بود با دیدن برادرش به سرعت خودش را به او رساند

اما با دیدن حالش جرعت نکرد چیزی پرسد

وقتی از ویلا خارج شدن... رادوین مستقیم به سمت باغ حرکت کرد می خواست فرار کند

چراشو نمی دانست فقط می دانست حالش بد است

داروین از پشت دستش را کشید: چیشده... رفتی بالا چیشد

دستش را روی بینیش گذاشت و چشمانش را روی هم فشورد: هییس... ترو خدا هیچی نگو... فقط سوار شو باید بریم

صدایش میلرزید؟ بغض داشت یا سردش بود

تا خود ویلا خودشان، داروین فقط نگاه به چهره اشفته برادرش می کرد... خبر نداشت نمی دانست اوضاع چقدر

خراب است

وقتی به ویلا رسیدن، با قدم های لرزان بدون توجه به داروین به سالن رفت و خودش را روی مبل پرت کرد

با دستش چشمانش را پوشاند

رادوین... ترو خدا بگو چیشده دارم سخته می کنم... اتفاقی افتاد رفتی؟

خندید... بلند بلند، کم کم قهقهه زد: اتفاق... اتفاق؟

و باز خندید، داروین اخم کرد: چت شده

به یکباره خندش جمع شد عصبانیت و خشم نفرت و درد همش برای یک لحظه درونش به اوج رسید

جوری داد میزد که صدایش کل خانه را لرزاند: می دونی چیشد؟ می دویی؟ قاتل دریام آمد... اون کمالی خرا از اولم

بهمون دروغ گفت... شایان آمد اون کثافت آمد و من هیچ غلطی نتونستم بکنم... می دونی چرا

عشق تاریک

جلوی برادرش که با چشمای گرد نگاهش می کرد ایستاد و بلند تر فریاد زد

_چون تو انجا بودی نتونستم هیچ کاری کنم...می خواستم همونجا با دستای خودم تیکه تیکش کنم اما چون تو بودی هیچ کاری نکردم

داروین سعی کرد او را آرام کند:اروم باش یعنی چی که شایان امد چی میگی...می خواستی خودتو بکشتن بدی خدارو شکر که سالم امدی بیرون

نعره ای زد و گلدان کنار میز را به سمت دیوار پرت کرد جوری که هزار تیکه شد:خدا؟؟؟؟کدوم خدا همین خدا بدبختم کرد...جون خودم مهم نبود

_رادوین اروم بگیر انتقام کورت کرده میفهمی چی میگی...با کشتن شایان فکر کردی دریا برمی گرده؟

کیست که بداند در دلش چه خبر است...از دل زخم خوردش کی خبر داشت...نتیجه شنیدن این حرف ها از شخص دیگری جز برادرش،یه گلوله بود...تحمل نداشت یقه برادرش را گرفت و توی صورتش داد زد

_اره پست شدم...عوضی شدم حالیم نیست دارم چه غلطی می کنم...فقط به فکر خودمم،انتقام کورم کرده میفهمی؟؟

یقش را ول کرد،زیادای عصبی بود،زیادای دل شکسته بود،زیادای خسته بود

داروین که کم کم عصبانیت داشت جای نگرانش را می گرفت مثل خودش داد زد:چرا انقدر خودخواه شدی...زندگی هیچ کس برات مهم نیست

داد زد:نه مهم نیست دیگه نیست

داروین با خشم چشم هایش را بست محکم زد تخت سینه برادرش،امشب می خواستن حرمت ها رو بشکنند

_کی تو زندگیت مونده لعنتی....کی مونده،فقط دریارو میدی؟فکر کردی فقط تو داری درد می کشی؟میفهمی نگرانتم؟میفهمی داری تمام عزیزانتو به خاطر انتقام از دست میدی؟؟

"بلند تر داد زد"کی تو زندگیت غیر من مونده؟کی به جز من پشتته و انقدر دوست داره؟

شاید بغض کرد اما خودخواه تر این بود که بی جواب بزارتش:

عشق تاریک

_من به هیچ کس نیاز ندارم... از خونه من برو بیرون

اما داروین برعکس برادرش خودخواه نبود... اشک سمجی بدون اجازه از گوشه چشمش چکید... با چشم دید که برادرش خورد شد... و حالا شاهد خورد شدن خودش بود

سر تکان داد: باشه... باشه

به سمت در رفت و تو همون حالت با صدای بلند گفت :

_امشب داروین برات مرد... مرد

با رفتن داروین بار دیگر کمرش شکست... دستش را جلوی دهنش گذاشت، با دیدن پگاه و چند تن از خدمه که هنوز داخل ویلا مونده بودن داد زد :

_همتون برید بیرون نمی خوام هیچ کس توی ویلا بمونه... هیچ کس

صبر نکرد تا جوابی بشنود، پاتند کرد... مستقیم پناه برد به اتاقش و چنان در اتاقش را کوبید که کل عمارتش را لرزاند... دستش را داخل موهایش فرو کرد

از پنجره اتاق به رفتن تک برادرش نگاه کرد... چقدر ساده غرورش رابه او ترجیح داد

فکر دیدن قاتل دریایش در حدی او را اشفته کرده بود که اصلا نفهمید برادرش را از دست داد

دلش می خواست دنبال داروین برود... تا نزارد در خود غرق شود... تا نزارد داغون شود... اما نرفت

سیگار چیزی نبود که او را اروم کند

دست برد سمت کمدش... حالش خراب بود نفهمید ویسکی برداشته یا شراب

مگر فرقی هم برایش داشت

پیک بود، که پشت سر هم می خورد... فقط برای آرام شدنش، اما حالش بدتر شد، خیلی وقت بود که دیگر لب نمیزد... یادش نبود که آرامش نمی کند... فقط خاطراتش را بیشتر تو سرش میکوبد

پیک بعدی... تلخ بود همانند زندگیش... همانند دنیایش.. همانند امشب

عشق تاریک

دل من مرد شبی کز تو جدایش کردم

دل دیوانه ز زنجیر رهایش کردم

دل من انس به زندان نگاه تو گرفت

تو نگاهت بگرفتی، من فدایش کردم

تو برفتی و دلم از تو نبرید هرگز

من به این قصد چو دیوانه صدایش کردم

دل من گشت خطاکار و به زندان تو شد

بارها من گله از کار خطایش کردم

تو نخوانی دگر این شعر و شعرهای دگر

پس چه سود این که بگویم سر به راهش کردم

رنگ شب خورد به امید حضورت ان شب

دل من مرد شبی کز تو جدایش کردم

"حدیثه_ابراهیمی"

.....

عشق تاریک

"آرزو"

دقیق نمی دونم ساعت چند بود که با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم ...ساعت نزدیک دوازده و نیم شبه ...اول گفتم شاید خواب دیدم و صدایی که شنیدم هم الکیه

اما با فکر اینکه شاید تاجیک برگشته سریع لباسم و مرتب کردم و امدم بیرون

حدسم درست بود بازم پشت به من روی مبل نشسته ،از اینکه این وقت شب برگشته تعجب کردم

اما کنجاویم باعث شد برم جلوتر...می خواستم تا ته جریان امروزو برام تعریف کنه ،رفتم رو به روش:شب بخیر خیلی دیر برنگش...

اما با دیدن وضعیتش حرف تو دهنم ماسید

یکم رفتم عقب با تردید گفتم :خوبی؟

با چشمای قرمزش نگاهم کرد :تو خوب تری

مکت کردم این چرا این جواری شده ، بلند شد امد طرفم،ترسیده خواستم برم عقب که دوتا دستشو گذاشت دو طرف شونم و به سمت خودش منو کشید

ترسیده نگاهش کردم :م..مشروب خ..خوردی؟؟

قهقه ای زد :اره ...اونم زیاد

اب گلوم قورت دادم و خواستم خودمو بکشم کنار که محکم تر بازوم فشار داد :

_چته می خواوی از دستم فرار کنی؟ارباب این خونه منم...بدون اجازه من هیچ کس حتی ایم نمی تونه بخوره "با داد گفت "میفهمی؟؟

وحشت زده سرمو تکون دادم :شما حالت بده ...تروخدا ولم کن

محکم کوبیدتم به دیوار و چسبید بهم ،واقعا کمرم درد گرفت

_هه ولت کنم؟فکر کردی میزارم بری؟نه تو تا ابد همین جا باید بمونی ...

قهقه ای زد اما قیافش دوباره جدی شد: دیشب دیشب بود، نظرم عوض شد... من تورو به خاطر بابات نگه داشتم... میشنویی؟ بابات... می خوام بهم کمک کنه... یه لحظه دیشب بیخیال شدم اما... اما الان می خوام تورو معامله کنم

"مکت کرد و ادامه داد"

_ توام از اون خانواده ای مگه نه؟ توام مثل اون کمالیی... پس چه فرقی باهش داری

کم کم اختیار اشکامو که زوری نگه داشته بودم از دست دادم... این چی میگه منو معامله کنه؟

دستمو گذاشتم رو دستش و فشار دادم این درحالت عادی سگ بود وای به اینکه الان مسته بدبخت شدم رفت، نگاهش افتاد روی لب هام

که یه لحظه بلایی که سپهر سرم آورد امد جلو چشمم، شدت اشکهام بیشتر شد، سر بلند کرد و خیره چشمام یکم امد جلوتر طوری که نفس هاش به صورتم می خورد:

_ من از دختره هایی مثل تو خوشم نمیاد... هیچ کسو غیر دریام نمیبوسم، هیچ کس... تو و امثال تو که فقط دنبال پول و قیافه اید، برام بی ارزش تر از هر چیزی هستید

با بغض لب زدم: تو مستی

تو صورتم غرید: نیستم

بازوم ول کرد رفت عقب: از اتاق من گمشو بیرون نمی خوام ببینمت

با ناراحتی و صورتی که از اشک خیس شده بود نگاهش کردم... دیوانه خول

به سمت در اتاق رفتم که یهو صدای برخورد چیزی با زمین، باعث شد از حرکت بایستم

تاجیک دستش روی معدش بود... گاز گرفتن لبش نشون می داد دردش زیاده

به جهنم... مردک روانی از درد بیفته بمیر اصلا به من چه

عشق تاریک

دوباره خواستم برم که صدای نالش بلند شد...برنگشتم، دستم روی دستگیره در خشک شد، زود باش ارزو در باز کن برو، وایسادی که چی

صدای نالش کل اتاق پر کرد...لعنت به من

دویدم سمتش و سعی کردم با گرفتن بازوش بلندش کنم

نگاه سردی بهم انداخت اما صورتش از درد جمع شده بود: برو بیرون..کمک تورو نمی خوام

با عصبانیت دستشو کشیدم و بلندش کردم:

_من از خدومه از این جهنم برم...فکر نکن خیلی از تو و این خونه مزخرفت خوشم میاد

روی تخت پرت شد...دستش روی معده بود رفتم کنارش: از صبح چیزی خوردی؟

نگام کرد ای زهرمار:میگم خوردی یانه

با ناله گفت: نخوردم

اخمی کردم و دستی به چشم های نمناکم کشیدم:

_به من میگی اونوقت احمق؟ مشروب با معده خالی خوردی...باید درد داشته باشی

جوابی نداد...باید کاری می کردم...چراشو نمی دونم، با اینکه همین چند دقیقه پیش کل غرورمو شکست و تخریبم

کرد، دویدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه

اما خالی بود...مگه نباید خدمتکارا اینجا بمونند

نفسمو کلافه دادم بیرون...ای بمیرید همتون راحت شم...سریع رفتم سمت یخچال با دیدن کره گذاشتم تو سینی ...

سریع برگشتم تو اتاق، تاجیک تقریبا از درد به خودش میپیچید

سینی گذاشتم رو تخت و یکم کره برداشتم: زودباش بخور

با درد گفت: برو بیرون...نمی خوام

عشق تاریک

عصبی، کلا رفتم روی تخت و زوری با دوتا دستم از شونه هاش گرفتم و کشیدمش سمت خودم، جوری که سرش روی پاهام قرار گرفت :

پسره مغرور کله خر...بخور لامصب می خوام از درد تا صبح دوم نیاری؟

مدام سرشو تکون می داد..مردد یه دستمو گذاشتم رو قفسه سینش و تمام کره رو چپوندم تو حلقش

دستشو آورد بالا و دستمو گرفت :داره حالم بهم می خوره

دستشو پس زد:منم می خوام بهم بخوره

بلند شد و دوید سمت سرویس بهداشتی ...گلاب به روتون انقدر بالا آورد که رودشم امد بیرون ...جلوی در دستشویی منتظرش بودم ..

وقتی امده بیرون با گچ اتاق هیچ فرقی نداشت ...

به دیوار تکیه داد که رفتم زیربغلشو گرفتم و برشگردوندم به تخت

با درد چشماشو بست و به صورت دمر افتاد رو تخت ...باز ناله می کرد این رسما معدش به فنا داده حالیش نیست

اروم از اتاق امدم بیرون همون طور که کل کابینت و کشو هارو می گشتم، کل خاندان و عمشو مورد عنایت فحش هام قرار دادم

بالاخره با کلی گشتن تونستم زنجبیل پیدا کنمبعد از درست کردن چایی زنجبیل سریع برگشتم تو اتاق

اینو بخور سوزش معدتو بهتر می کنه

برگشت نگاهم کرد

پوزخندی به صورتش زد: چیه از یکی مثل من بعیده این کارا؟

سکوت کرد

سری تکون دادم و برگشتم تو اتاق خودم ...فوری درو قفل کردم ...

کنار در سرخوردم و افتادم زمین ...شاید دلم یه بغل می خواست ...یه بغل که فقط بشینم گریه کنم

عشق تاریک

یه بغل که نگه چته... فقط گریه کنم... تا اروم شم

ولی دیگه نای گریه کردنم نداشتم... خودمو توی تختم چپوندم اما دیگه خوابم نمی آمد

.....

"سوم شخص"

روی تخت یکم نیم خیز شد...نگاهی به لیوان کنار تخت انداخت

معدش میسوخت اما نه به اندازه سوزش قلبش...دست برد و کمی از محتویات داخل لیوان را نوشید

دستی به گردنش کشید شاید از حرف هایی که زد پشیمان بود، دستش را روی معدش گذاشت آرام بلند شد

جلوی در اتاق آن دخترک بی گناه ایستاد...دستش در هوا برای در زدن خشک شد،

به او چه می خواست بگوید؟ همین الان حال خودش به طرز وحشتناکی خراب است

پشیمان، به سمت صندلی میزکارش رفت و با درد روی آن نشست

تنها صدای تیک تیک ساعت داخل اتاق حاکم است.

دستانش را درهم فرو، و سرش را به صندلی تکیه زد...ای کاش کس دیگری را در این زندگی داشت که بهش تکیه

زند

چشمانش روی هم افتادن...دلش سکوت می خواست، شاید سکوت کردن یه قدمت تمام زندگیش

غرق شد تو خاطراتش...هیچ کس از دلش خبر نداشت و چقدر این بی خبری ازاردهنده بود

حکایت عجیبی است

به شب که می رسیم، تمام درد ها و خاطرات تلخمان به روز میشود...

با صدای شکستن چیزی

چشم هایش را باز کرد ساعت روی عدد سه بهش چشمک میزد

عشق تاریک

مطمئن بود عمارتش خالی است اما صدا از طبقه پایین می آمد... به سختی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون زد بالای پله ها خطاب قرار داد هر گستاخی را که از دستورش سرپیچی کرده: کی تو عمارت مونده.. مگه نگفتم همتون بیرون

وقتی بی جواب ماند اخمش پر رنگ تر شد... دست روی نرده ها گذاشت و آمد پایین

_باشمام... کسی نیست؟

وسط سالن ایستاد... و نگاهش را به اطراف انداخت

برگشت سمت اشپزخونه که صدای شلیک، همزمان شد با درد وحشتناکی که در پهلویش احساس کرد... انقدر دردش زیاد شد که فراموش کرد نباید ناله کند دوزانو افتاد

دست گذاشت روی پهلویش،

از درد صورتش جمع شد و برگشت به سمتی که بهش شلیک شده

اما با دیدن دو فرد رو به رویش از خشم و عصبانیت نمی دانست باید چه کار کند

با درد داد زد: تو خونه من چه غلطی می کنید

شایان جلوتر آمد و تفنگش را تکانی داد: آمدیدم مهمونی... این چه طرز برخورد با مهمونه

رادوین درد داشت.. خواست بلند شود که لبخند شایان از بین رفت و لگد محکمی به پهلویش زخمیش زد

فریادی از درد کشید و افتاد... به خودش میپیچید

_آمده بودی مهمونی منو خراب کنی؟ یادته گفتی منو تو باهم خیلی کار داریم؟

بلند خندید و دوری زد

صندلی را از کنار برداشت و درست بالا سر رادوینی که تو خون خودش داشت غرق می شد نشست

_شنیدم خیلی وقته دنبالمی... گفتم خودم بیام دیدنت تا این همه مدت رو برات جبران کنم

عشق تاریک

با خشم نگاهش کرد :توو...توی ک..کنافط ...خو..خودم می کشمت

قهقهه ای زد :منو می کشی ...وای چقدر ترسناک ...

اینبار صدای کمالی که با قدم های منظم بهشان نزدیک می شد داخل گوشش طنین انداخت :اشتباه کردی

پسر...بهت هشدار داده بودم...نباید انقدر عجولانه رفتار می کردی

رادوین کمی سرش را بلند کرد ...دردش انقدر زیاد بود که کم کم راه نفس کشیدن هم داشت برایش قطع می شد

_خی..لی اشغالی...خیلی پستی...شم..ا

نتوانست ادامه دهد تیر خوردن کم چیزی نبود که در برابرش مقاومت کند

شایان خندید و از جایش بلند شد :

_تو بازیکن خوبی نبودی اولش چرا،خوب واسه خودت نفوز و قدرت دست و پا کردی اما حالا ..."مکت کرد و با

لبخند مرموزی ادامه داد"وقتشه از بازی خارج شی

رادوین با درد چشم هایش را بست ...مرگ که برایش مهم نبود ،

کمالی بالای سرش ایستاد و با حرص نگاه کوتاهی بهش کرد ...

شایان:بچه ها شروع کنید ...وقت اتیش بازیه

رادوین نگاه بی حالش را روی افرادی انداخت که چقدر راحت بنزین روی وسایل و اطراف سالن می ریختن ...خانه ای

که خودش با جون دل ساخته بود...خانه ای که سالهاست داخلش پر از خاطرات است

چقدر ناتوان شده بود که نمی توانست جواب این کارشان را بدهد ...چشم هایش داشت روی هم میفتاد که شایان

روی زانو جلویش خم شد

بطری کوچیک تری دستش بود، با پوزخند آرام درش را باز کرد و همان طور که محتویاتش را روی رادوین می ریخت

لب زد :پیش دریا...بهت خوشبگذره

نگاه بی حال اما پر از خشم و نفرتی بهش انداخت

عشق تاریک

کم کم چشم هایش سنگین شد و افتاد روی هم... شایان بطری خالی رو گوشه ای پرت کرد و همان طور که به سمت بیرون می رفتن... فندکش را روشن، و به داخل خونه انداخت

_همین بیرون بمونید... مطمئن شید هیچ خری از این خونه بیرون نیاد... اگر امد تیر بارونش کنید

بی تفاوت سوار ماشین شد و کمالی ام کنارش جا گرفت

_زیادروی نکردیم؟

نگاه پراز عصبانیتش را به کمالی انداخت: این اتفاق همش زیر سرتوئه... خداتو شکر کن که تورو هم مثل این پسره کباب نکردم "سرچراند سمت راننده "حرکت کن

.....

"آرزو"

با تمام ترسی که داشتم پشت در اتاق پناه گرفتم و گوش می کردم... نتونستم ببینم یارو کیه اما صدای دایی واضح می امد

وقتی گفت اتیش بازی نفهمیدم منظورش چیه... وقتی صداها قطع شد اروم امدم بیرون تا ببینم چه بلایی سر تاجیک امد

هرچی به پایین نزدیک تر می شدم بوی دود و چیزی شبیه بنزین به مشامم می رسید

بخش تاریک خونه توسط اتیشی که تازه روشن شده بود فضای وحشتناکی از یه جهنم رو تداعی می کرد.

با دیدن صحنه رو به رو ماتم برد

ترسیده سریع پله هارو دویدم پایین

خدایا خودت کمک کن، واسه چی خونه اتیش گرفته؟ چشم چرخوندم حالا تاجیک کو؟ نکنه بلایی سرش آوردند

با اون همه استرس و دودی که کم کم داشت همه جارو می گرفت نفس کشیدن سخت شده بود

تاجیک نزدیک مبل خونی و بیهوش افتاده بود و اتیش زیاد باهاش فاصله نداشت

عشق تاریک

نمی دونم چرا انقدر ترسیدم...دویدم سمتش

_تاجیک بلند شو...بلند شو الان میمیریم پاشووو لعنتی

هی تکونش می دادم دستم که به لباسش خورد حس کردم خیس، یکم سرمو خم کردم سمت لباسش

_بوی...بوی بنزین میده یا خود خدا

بیشتر تکونش دادم و با جیغ گفتم: پاشوو

چشاشو بی رمق باز کرد

_د..دریا

از شونه هاش گرفتم: دریا کیه منم ارزو بلند شو باید بریم خونه داره میسوزه

نگاه گیجی بهم کرد

_بلند شو تروخدا من نمی خوام اینجا جزغاله بشم

خیره چشمام شد ودستشو تکیه گاه بدنش کرد و اروم بلند شد...همه توانمو جمع کردم و زیر بغلشو گرفتم

در ورودی کلا تو زبانه های اتیش میسوخت و کم کم کل خونه رو دود گرفته بود: اینجا در دیگه ایم داره؟

بی حال اشاره ای به راهروی کوچیکی کرد

_بیا

همه وزنش رو من بود...و واقعا به سختی قدم برمی داشت می ترسیدم یکم دیگه هر دو تامون به خاطر دود بیهوش

شیم

وقتی از راهرو گذشتیم نزدیک در تاجیک وایساد

_زودباش چرا نمیری

دستشو گذاشت رو شونم...تو چشمات واقعا التماس دیدم: برو اتاقم...هر..هرچی مدارکه بیار

عشق تاریک

عصبی داد زدم: الان وقت نگرانی برای مدارکته؟ بابا میسوزیم

اروم لب زد: خو.. خواهش می کنم

به صورتش که آثار درد توش کاملا مشخص بود خیره نگاه کردم

پوف کلافه ای کشیدم: وایسا

کنار دیوار سر خورد... دوتا پا داشتم چهار پنج تا دیگم از همسایه قرض کردم برگشتم تو سالن از گرمای زیاد کل
هیگلم خیس عرق شده

خدایا کرم تو شکرت اخه این بدبختیا چیه

اتیش خیلی کم به راه پله رسید.. اگر سریع می رفتم چیزی نمی شد

دویدم بالا... یه کیف از رو تخت برداشتم هرچی کاغذ و پوشه دیدم چپوندم تو کیف روی میزشم چندتا بود همه رو
برداشتم

خواستم برم که چشمم افتاد به گاوصندوق... زانو زدم، درش باز بود، شاید شانس منه

کل صندوق هم خالی کردم

آخر سر گوشیشم که رو میز بود کردم تو جیبم و دویدم بیرون

با گوشه شالم جلوی دهنمو گرفتم تا از ورود بیشتر دود به داخل ریه هام جلوگیری بشه... سرفه می کردم در حد
بنز...

قبل از اینکه به راهرو برسم صدای زوزه های ضعیفی شنیدم

شالم و بیشتر روی بینیم فشار دادم... ویکی زیر مبل گیر کرده بود و اروم صدا می کرد... سریع دست بردم و
کشیدمش بیرون... دودی شده بود حیوونی

_چیز دیگه ای نبود... ای خدا

عشق تاریک

بغلش کردم، وقتی کنار تاجیک رسیدم چشمش زوری باز بود... باهر سختی با یه دستم ساک و ویکی زیر بغلم گرفتم
... و با یه دستم کمک کردم تاجیک دوباره بلند شه

یعنی از ویکی بیشتر این پسره میرغضب خوشم میاد

کیف یه طرف سنگینی این گوریلیم یه طرف

در ماشین باز کردم، کیف و ویکی رو گذاشتم صندلی جلو و تاجیکم خودشو صندلی عقب انداخت، از وزن زیادش
فکر کنم اخر سر کمرم بترکه... خودمم سوار شدم: چه طوری ماشینو روشن کنم

با بی حالی با دست خونیش به داشبورد اشاره کرد ...

استارتو زدم و تاجایی که می تونستم گاز دادم... از پشت ویلا به سمت خیابون اصلی راندم، جلوی ویلا دوتا ماشین
بود و خداروشکر که مارو ندیدن...

با سرعت زیادی راندم وقتی حسابی دور شدیم و یکم خیالم راحت شد سرعت کم کردم، ویکی روی صندلی خیلی
مظلومانه خوابیده

نگران حال تاجیکم

با بسته بودن چشماش لب زدم:

_هی... بیداری.. نخواب بیدار شو

بی حال و با صدایی که به سختی می شنیدم: بیدارم

نفسمو کلافه دادم بیرون: دووم بیار الان می برمت بیمارستان

_نه...

_پس چیکار کنم خونریزی داری

جواب نداد

برگشتم سمتش: با توام پس چیکار کنم

عشق تاریک

بازم صدایی نیومد وحشت زده زدم کنار، سریع به سمتش خم شدم و پشت سرم تکونش دادم: هی بلند شو لعنتی
چشاتو باز کن... نخواه میمیری "داد زدم" رادوین بلند شوو

نفهمیدم کی اشکام جاری شد باید چیکار می کردم... کلا مخم هنگ کرد با زنگ خوردن گوشیش که تو جیبم بود
سریع برداشتم و بدون نگاه کردن به اسم طرف با گریه ناله کردم: تروخدا کمک کنید داره میمیره

پشت بندش صدای نگران داروین: ارزو خودتی؟ اروم باش چیشده کی داره میمیره

با گریه لب زدم: رادوین پا نمی شه... جواب نمی ده تروخدا بگو چیکار کنم

_اروم بگیر بگو کجایی

دستی به چشمم کشیدم از ترس سکسکم گرفته بود

_وسط خیابو...ن

_کدوم خیابون ارزو..اروم باش با دقت نگاه کن یه نشونی بده

نگاهمو چرخوندم به اطراف: روبه رو...ی مرکز خر..ید**

_الان میام

گوشی قطع کردم و برگشتم کنار تاجیک با گریه صدایش کردم: پسره کله خر...میرغضب بلند شو...رادوین پاشو الان
داداشت می رسه...تو..تو باید بلند شی

اصلا متوجه نبودم که دارم با صدای بلند گریه می کنم...ساعت چهارصبح بود و خیابون خلوت خلوت ...

شاید اگر کسی بود می تونست کمکم کنه...با گریه های من ویکی شروع به سر صدا

پهلوش خونریزی داشت...با دستم رو زخمشو فشار دادم بلکه از خونریزش کمتر شه و همون طوریم فقط گریه بود
که صورتمو خیس کرد...بعد از گذشت مدت زمانی

با نشستن دستی روی شونم یه لحظه وحشت زده برگشتم

اما با دیدن داروین...گریم بیشتر شد...تنها نبود و کلی ادم همراهش

همون طور که سعی می کرد منو اروم کنه رو کرد سمت افراش: زود باشید باید بریم

چشمش که به ویکی و کیف افتاد لبخند محوی زد اما سریع جمعش کرد، الان که وقت لبخند نیست... اونارم برداشت

انقدر سرعت ماشین بالا بود که به چند دقیقه نکشید که وارد حیاط یه ویلای دیگه شدیم

روی مبل ترسیده نشستم... بیشتر شکه بودم... سه نفرم رادوین بردن تو یکی از اتاق ها و پشت بندش همون دکتری

که می شناختم رفت تو اتاق

_ارزو هیش تموم شد... اروم بگیر...

فقط سرمو تکون دادم، درحد مرگ ترسیده بودم

با آمدن همون دکتر از اتاق سریع بلند شدم.. داروینم برگشت سمتشو با نگرانی خطاب قرارش داد: چیشد سامان

...حالش چه طوره

_ اصلا وضعیتش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان وگرنه تا صبح دووم نمیاره ...

داروین عصبی داد زد: نمی دونی پامون تو اولین بیمارستان برسه اون شایان پد*رسگ پیدامون می کنه... یه

کاریش بکن باید همین جا درمانش کنی

سامان با عصبانیتی که استرسم قاطیش شده بود یهو داد زد: نمی شه.. گلوله خورده می خوام من چه غلطی کنم

، اونم دست تنها ...

_من نمی دونم سامان ..نباید بزاری حالش بدشه... باید یه کاریش کنی...هرچی لازم داشته باشی برات جور می کنم

سامان با ناراحتی ادامه داد:خودت می دونی رادوین برام از برادر با ارزش تره ..اما به خدا من نمی تونم تنهایی کاری

کنم...بابا گلوله خوره کم چیزی نیست...من که دکتر جراحی نیستم

یهو جرقه ای به ذهنم خورد:اگه...یه جراح...دیگم باشه چی؟

دوتاشون برگشتن سمتم:جراح از کجا بیاریم؟

_من...یکی سراغ دارم...فق..ط باید بری بیاریش

.....

تو اتاق نمی دونستم باید از استرس چیکار کنم سامان تمام تلاشو داشت می کرد نیم ساعت پیش که داروین رفت نتونستم حتی اروم بشینم

الان خدایا واقعا به کمکت نیاز داریم... چشم به در بود که سامان آمد کنارم: نگران نباش درست میشه

فقط نگاهش کردم

خودمم دلیل رفتارم یا حتی حال و احساسی که داشتمو نمی دونستم... سرمو انداخت پایین و یکم بیشتر تو صندلی جمع شدم

با ورود ماشین به حیاط ویلا، بی اختیار دویدیم بیرون... اول فکر کردم داروین تنه‌برگشت، اما با صدای داد و بیداد و فحش‌های مثبت هیجده‌ای که داشت به جدو اباد اینا می داد از خوشحالی بغض کردم... واقعا دلم براش خیلی تنگ شده بود خیلی خیلی زیاد...

نزدیک ماشین ایستادم: فاطمه

دست از کوبیدن کیفش رو کله یکی از محافظا برداشت و برگشت سمتم

باچشمای گرد و متعجب بهم نگاه کرد: این امکان نداره... آر.. آر.. آرزو واقعینی "آمد جلوتر و دستی به گونم کشید" این خودتی؟

دستم از هم باز کردم گرفتمش تو بغلم: اره خودمم

زد زیر گریه و محکم منو به خودش فشار داد: کثافت عوضی تو زنده‌ای... حالت خوبه... اصلا تو اینجا چیکار می کنی... این همه وقت کجا بودی

از خودم جداش کردم و با اشک لبخندی بهش زدم: خوشحالم میبینمت اما... الان به کمکت نیاز دارم... خواهش می کنم

دستی به چشمش کشید: چی ...

.....

یک ساعتی بود اینا مشغول بودن ... داروین کنارم نشسته بود، از چهرش نگرانی و استرس میباید

_حالش خوب میشه؟

برگشت یه جوری نگاهم کرد خودمم از سوالم تعجب کردم اما وقتی نگاه منتظرمو دید اروم بلند شد و دستشو به سرش گرفت: باید خوب شه ... باید ... همش تقصیره منه... نباید تنهاس میزاشتم ... نباید ولش می کردم ... لعنت به من .. به خدا اگر خوب نشه، چنان بلایی سر شایان و کمالی میارم که روزی صد دفعه ارزوی مرگ کنند

کمی سکوت کردم و ادامه دادم: اینجا کجاست ... "نگاهی به پنجره انداختم " این محافظارو از کجا آوردی؟

_اینجا خونه خودمه .. و وقتی از خارج برگشتم خریدمش... اون محافظام از افراد خودم هستن

"لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت "منم واسه خودم کسایی رو دارم که پشتم باشن

_دیشب چه طوری پیدامون کردی... یعنی اگر نبودى مطمئنم الان یه بلایی هم سر من می آمد هم سر تاجیک

سری تکون داد و کلافه ادامه داد:

_دیشب خریدم کردم ... یکی از افرادمون وقتی خونه اتیش گرفت بهم زنگ زد ... نمی دونی چه طوری خودمو رسوندم ویلا ... ولی دیر شد آتش نشانی و پلیسا رسیده بودن ... نگران رادوین شدم ... اینکه گفتن هنوز چیزی پیدا نکردن ته دلم امی دوارم کردن که شما دو تا زنده اید ... وقتی زنگ زد ی انگار دنیارو بهم داد.. البته ناگفته نماند که باید ترتیب یه مرگ جعلی رو بدم تا وقتی که رادوین حالش خوب بشه و بفهمیم باید چه غلطی کنیم

نگاهمو از زمین گرفتم و بهش نگاه کردم دیگه طاقتم تموم شد :

_داروین ... شایان کیه ... چرا همچین کاریو باهش کرد "مکت کردم و ادامه دادم "اصلا دشمنی شما از کجا شروع

شد

نگاه غمگینی بهم کرد و دوباره نشست: جریانش طولانیه

عشق تاریک

خیره شدم بهش، اروم سرشو انداخت پایین و شروع کرد :

_رادوین از اول اینجوری نبود... از اول وارد کار خلاف نبود... پنج سال پیش وقتی ازونیز برگشتم دیدم برادرم عاشق شده... شده بود مجنون... مجنون دختری که اسمش دریاس... خیلی خوشحال شدم که عاشق شده

به صندلی تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم تا بقیشو بگه

_دریا دختر خیلی مهربون و البته خوشگلی بود... رادوین همه کار برایش می کرد همه کار... فقط مشکلش یتیم بودنش بود که برای رادوین اصلا مهم نبود ...

نفسشو اه مانند داد بیرون:

_گذشت و اونا نامزد کردن... حتی قرار عروسی رو هم گذاشته بودن تا اینکه رادوین تو شرکت به مشکل برخورد

_بعدش چیشد

دستی به دهنش کشید :

_یه کله گنده شده بود رقیب شرکت... رادوینم که سرش درد می کرد واسه اینجور رقیب ها باهاش درافتاد... به اسم شایان مظفری، اونم تو کار ساخت و ساز بود... دشمنی اونا سر یه زمین شروع شد زمینی که برای مظفری حالا به هر دلیلی خیلی با ارزش بود.. و رادوین زودتر و با رشوه اون زمین خرید... و باعث شد شرکت اون خیلی ضرر کنه ...

از رو صندلی بلند شد و پشت به من نزدیک پنجره ایستاد :

_یه روز رادوین بهم گفت یه چندتا مدرک پیدا کرده که نشون میده مظفری قاچاقچیه... اون مدارک داد به پلیس خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم اما نشد... حرف تو گوشش نرفت... پلیس نتونست مظفریو بگیره و اون از مرز فرار کرد... اما ادماشو فرستاد برای انتقام

به اینجا که رسید لرزش صداشو حس کردم... بلند شدم نزدیکش ایستادم

_انتقام از رادوین... بلا سرش خودش نمی خواستن بیارن پس رفتن سراغ کسی که برایش با ارزش بود

_دریا

لبخند تلخی زد :

عشق تاریک

_اره...وقتی دزیدنش رادوین به هر دری زد تا پیداش کنه..هرکاری کرد تا اونا ولش کنند...حتی به مظفری التماس کرد...اما دیر شد...اونا دریارو به طرز بدی کشتن...حتی جسدشم نتونستیم پیدا کنیم...فقط عکساشو واسه رادوین فرستادن تا زجرش بدن

خودمم بغض کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتم...چقدر اینا اشغالن

_رادوین دیونه شد یه مدت که افسردگی گرفت...من اگر نبودم کل شرکتش ورشکست می شد...طول کشید تا دوباره سرپاشه و وقتی سرپاشد فقط تو فکر انتقام بود

پلیس نتونست هیچ چیزی از مظفری پیدا کنه..این شد که تصمیم گرفت خودش دست به کارشه...خدا می دونه چقدر سعی کردم جلوش رو بگیرم،اخه ادم که نباید سر خود بره دنبال انتقام،هرکاری کرد تا نشونی از مظفری پیدا کنه، که با دایی تو آشنا شد ...

برای پیدا کردن اون،وارد کار خلاف شد و انقدر تو این جریان جدی و مصمم بود که خیلی زود کلی نفوز پیدا کرد...و بعد پنج سال حرفه ای شد

نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد:

_این چند وقتم نمی دونم کی داشت بهش اطلاعات می داد که کمالی با مظفری در تماسه و به ما دروغ گفته،و تاییدی که تو با اون عکسا کردی بیشتر مطمئنش کرد...برای همین اون مهمونیو بدون دعوت رفت...و ای کاش نمی رفت...اونجا با دیدن شایان داغون شد

با حرف هایی که زد کلا سکوت کردم و یه حسی بهم دست داد...ناراحتی،تنفر،دلسوزی و شاید ...

سرمو انداختم پایین...داروینم سکوت کرده بود...هوا بیرون کم کم داشت روشن می شد...عجب شبی بود خداوکیلی

با صدای باز شدن در نگاهمو انداختم سمت فاطمه که دستش خونی بود و داشت با دستمالی پاکش می کرد

_چیشد حالش خوبه ؟

نگاهی به داروین کرد:اینکه تا الان زنده مونده واقعا معجزس ... خون زیاد از دست داده ولی تا الان زنده مونده یعنی خوب میشه

عشق تاریک

داروین که مشخص بود خوشحال شده به سمت اتاق رفت

رفتم جلوی فاطمه و لبخندی به روش زدم: چه طوری ازت تشکر کنم؟

با عصبانیت نگاهم کرد و دستمال تو اشغالی انداخت: اول باید به توضیح مفصل بهم بدی... وگرنه همینجا انقدر می

زنت که جدو ابادت شیش بعدی بیاد جلوی چشات

لبخندی بهش زدم و دستشو کشیدم سمت مبل:

_ همه چیو میگم... اما اول بگو مامانم و ارمین چیشدن... ارمین حالش بهتر نشده؟

با لحن ارومی گفت: راستش نه هنوز همون جوریه

اخمی کرد و ادامه داد:

_ می دونی این مدت نبودی چیشد... ما فکر کردیم که تو مردی

متعجب گفتم: یعنی چی مردم

سری تکون داد:

_ وقتی گم شدی نمی دونی مامانت چه حالی پیدا کرد... برادرت به طرف توام شدی قوزبالاقوز... به هفته تمام همه

دنبالت بودیدم حتی منو مائده... تا اینکه دو روز پیش داییت، وقتی من و مامانم برای دیدن مادرت خونتون بودیم

آمد و گفت تو مردی و جسد تو پیدا کردن... و مادرت بعد از شنیدن این خبر... خب: مکث کرد "

چشام گرد شد به لحظه کلا نفهمیدم چی میگه... خیز برداشتم طرفش و دستاشو گرفتم با گریه گفتم:

_ مامانم چی... فاطمه تروخدا بگو چه بلایی سرش آمده بگو که حالش خوبه

فاطمه ترسیده از حرکات من لب زد:

_ مجبور شد پیوند قلب کنه حالش بد شد وقتی خبر مرگتو آورده انقدر شکه شد که از حال رفت

_ یا خدا چه بلایی سرش آمد هان؟

با صدای گریه و التماس های من داروین و سامان آمدن بیرون و متعجب به من نگاه می کردن

عشق تاریک

_ به خدا نمیبخشمشون.. اگر بلایی سر مامانم آمده باشه .. "باجیغ گفتم" اون کثافت مگه نمی دونه مادرم قلبش مشکل داره .. مگه نمی دونه نباید استرس بهش دست بده

فاطمه منو تو بغلش گرفت :

_ اروم باش ارزو ... به خدا مادرت حالش خیلی بد نیست دیروز صبح پیوند قلبش کردن ... باید چند وقت تحت نظر باشه مطمئنم خوب میشه

با بغض زیر لب گفتم :

_ خرج عملشو نداشتیم بدیم ... پ.. پولش از کجا امد ؟

همون طوری که منو به خودش فشار می داد گفت :

_ به خدا نمی دونم از کجا امد فقط می دونم همون شب که مادرتو بستری کردن یه نفر کل خرج بیمارستان و عملو داد...

شاخ دراوردم ناخداگاه نگاهم رفت سمت داروین که تا چشمش افتاد بهم سر بزیر رفت بیرون

دستی به چشمای خیسم کشیدم و دویدم دنبالش

_ به لحظه وایسا

داروین پشت بهم ایستاد نفس عمیقی کشید :بله

رفتم جلوش: کار شما بوده؟... خرج عمل مامانمو میگم

یکم نگاهم کرد:

_ نه...

اخمی کردم و یه قدم دیگه رفتم جلوتر:

_ ما نزدیک دوساله داریم زورمی زنیم پول عمل جور کنیم...

با تردید ادامه دادم: کار شما بود

عشق تاریک

دستشو کرد تو جیبش و سرشو انداخت پایین:

_راستش کارمن نبود... چیزی بود که رادوین ازم خواست

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ازهمون موقع که تورو آورد، ازم خواست مراقب خانوادت باشم... وقتی به رادوین گفتم داییت چه غلطی کرده و حال

مادرت بده خیلی ناراحت شد... پول عمل اون داد

یکم شکه بودم... یادم آمد درست دو روز پیش تاجیک حالش بد شد... همون روز که بهم گفت میره دیدن و داییم

ته دلم با شنیدن این حرفا یه جوری شد... یعنی واقعا همچین کاری کرده، اخه رو چه حسابی قطعاً فقط دلسوزیه

الکی نبود

داروین که سکوتمو دید مکثی کرد و گفت:

_آرزو... قبل از اینکه بیدار شه برو

گیج نگاهش کردم

_چرا برم؟؟

یکم نگاهم کرد:

_چون اگر رادوین به هوش بیاد صد درصد نمیزاره، از اولم تورو فقط به خاطر داییت نگه نداشت... مطمئنم دلیل های

دیگه ایم داره اما قبل اینکه بیدار شه برو... میرم ماشینو آماده کنم بایکی از بچه ها می فرستم بری

سکوت کردم... من می دونستم که چرا منو نگه داشته... اره الان اگر بخوام برم بهترین فرصته اما

_وایسا

برگشت و نگاهم کرد

_من نمی خوام برم

چند لحظه چشماش گرد شد: چرا

عشق تاریک

اخمی کردم:

_رفتن من الان درست نیست...داییم الان منتظره کوچیک ترین خبره...اگر برم با وجود بد بودن حال مادرم شک ندارم یه بلایی سرم میارن...الان وقت مناسبی واسه رفتن نیست...و تازه "سرمو انداختم پایین و اروم تر ادامه دادم" من به تاجیک قول دادم

داروین یه جور خاصی نگاهم کرد:

_می دونی اینجا موندنت صد برابر خطرناک تر از رفتنته؟می دونی ممکنه چه اتفاق هایی میفته؟

مصمم گفتم:اره

یکم نگاهم کرد و سری تکون داد:

_راستش قانع نشدم ولی فعلا برو تو...هواسرده من باید برم باچندتا از بچه ها صحبت کنم ببینم بیرون چه خبره...بعدا باهم حرف می زنیم

باشه ای گفتم و برگشتم تو

...یعنی خبر بد دیگه ای نمونده به من بدبخت بدن؟

_آرزو ...

نگاهمو انداختم به صورت نگران فاطمه

نگاه منتظرمو که دید اروم پرسید:

_میگم...این مدت کجا بودی... داییت روچه حسابی گفت تو مردی

اخمی کردم

_چون دزیده شدنم زیر سر داییم بود

متعجب نگاهم کرد:یعنی چی

تموم جریانو از اول بهش گفتم البته تا جایی که از تو بیمارستان منو دزدیدن

فاطمه اخمی کرد و با صدای جیغ ماندی شروع کرد:

_ای توف تو ذاتش اشغال عوضی .. کتافط... برم بزخم بالاو پایینش باهم یکی بشه... اصلا میرم یه جوری می زنش
...یه جوری می زنش به دیوار سلام کنه مرتیکه***

با چشای گرد به جیغ جیغ هاش گوش می دادم آبرومون برد

همچنان داشت فحش می داد...دیگه رسید به مثبت هیجده که پریدم جلو دهنشو گرفتم

_تروخدا آبرو داری کن

با صدای قهقهه سامان ...فاطمه شد لبو

هیچ کدوممون حواسمون نبود یه نفر دیگم تو پذیرایی هست

فاطمه نگاهی به بهش کرد و با حرص گفت:

_به چی می خندید ...گوش دادن به صحبت دوتا دختر کار زشتیه جناب دکتر

سامان لبخند کمرنگی زد:

_بخشید اما اینی که میگید واسه زمانیه که اروم حرف بزنی ...نه اینکه عربده بکشید "وبالحن بانمکی ادای فاطمه
رو درآورد" خانم دکترررر

نتونستم به چهره قرمز شده فاطمه نخندم ...که خندیدنم همراه شد با ضربه محکمی که به پهلوام زد

خندمو جمع کردم که فاطمه اینبار اروم گفت:

_بینم این پسره پس چی...همینی که تیر خورده ...این کجای جریان داییت نقش داره

همون طور که پهلوام فشار می دادم گفتم:

_هیچ کجاش درواقع "مکت کردم واسه گفتن همچین چیزی یکم مردد بودم" اون جونمو نجات داد ...اگر اون کمکم
نمی کرد الان من مرده بودم

با این حرفم سامان نمی دونم چی داشت می خورد ،پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کردن

عشق تاریک

دوتامون متعجب بهش نگاه کردیم که با یه ببخشید رفت بیرون

پس چرا این مدت برنگشتی... یا چمی دونم زنگی چیزی نزدی

سرمو انداختم پایین:

چون نمی تونستم... من گرگانشون بودم تا دیشب...

فاطمه چشاش گرد شد: پس این پسره به خاطر نجات تو تیر خورده؟ اون جونتو نجات داده؟

شرمنده از دروغایی که نمی دونم چرا گفتم، سرمو تکون دادم: اره

یهو فاطمه بغلم کرد: الهی بمیرم برات

خدانکنه دیوونه... خداروشکر باز تونستم ببینمت... فقط خیلی نگران حال مامان و آرمینم

دستامو گرفت و فشار داد:

الان که همه چی تموم شد بیا بریم... الان که ازادی

دستمو کشید و بلندم کرد:

همین الان باید بریم... من یه تسویه حسابم با اون سپهره اورانگوتان دارم

صبر کن فاطمه هنوز همه چی تموم نشده... من... من الان نمی تونم پیام

اخمی کرد و دستشو زد به کمرش: چرا!!!

چون اگه پیام صد درصد مرگم حتمیه... داییم الان منتظر کوچیک ترین نشونه از منه ...

بابا مملکت قانون داره باید بری پیش پلیس... باید بهشون بگی داییت چه ادمیه یا چه کارایی کرده

اخمی کردم:

با کدوم مدرک... چه طوری ثابت کنم... من هیچ چیزی علیه اونا ندارم، هیچی

عشق تاریک

فاطمه مکث کرد و با دستش گوشه شالشو یکم کشید: خب اون مدارکی که برادرت پیدا کرد چی... می خوام
چیکار کنی... تا ابد که نمی تونی که اینجا بمونی

دستمو گذاشتم رو شونش و لبخندی زدم:

_ از اون مدارک الان نمی تونم استفاده کنم... هنوز وقتش نشده اما... یکم باید اینجا بمونم تا بفهمم باید چیکار کنم

_ نقشه ای چیزی داری

سری تکون دادم و با اخم به زمین زل زدم:

_ من یه تسویه حساب با اونا دارم... به خاطر کاری که در حق مادرم کردن... به خاطر بلایی که سر برادرم آوردن هیچ
کدومشون نمیبخشم... و تا به خاک سیاه نندازمشون ول کن نیستم

نگران نگاهم کرد: این طوری نمی شه... ارزو من نگرانتم

نگاهمو از زمین گرفتم و لبخندی بهش زدم:

_ نباش می دونم می خوام چیکار کنم.. الان مهم ترین چیز اینکه که خانوادم در امان باشن... حالا که داییم فکر می
کنه من مردم راه واسه موفقیت دارم... فقط تو باید بری

اخمی کرد و دستشو زد به کمرش:

_ من تورو اینجا ول نمی کنم... اونم باهمچین ادم های خطرناکی

دستمو تو هوا تکونی دادم: همین ادمها اگر نبودن من مرده بودم... تو باید بری فقط نباید کسی چیزی درباره من بدونه
... به کسی نگو منو دیدی حتی مادر بزرگ و مادرم ...

_ ولی ارزو ...

دستمو روی بینیم گذاشتم:

_ هیس کاری که گفتمو بکن... خواهش می کنم به کسی نگو...

یکم ساکت شد و بالحن ارومی گفت:

عشق تاریک

پس اگر مشکلی پیش آمد... یا کمک خواستی باید اول به من بگی

لبخندی به مهربونیش زدم و دوباره تو بغلم فشارش دادم: مطمئن باش عزیزم اول به تو میگویم

با کمک داروین فاطمه رو راهی خونه اش کردیم، البته ناگفته نماند که اقا سامان بردتش، یه جورایی بهترین کار بود چون ممکن بود افراد داروین شناسایی بشن یا چمی دونم با این شانس مسخره ای که من داشتم یکی می دیدتش... خسته و بی حال برگشتم تو پذیرایی و رو مبل خودمو پرت کردم

یعنی چی... با چه حقی همچین چرندیاتو دارن میگن.. پس ما وکیل واسه چی داریم؟

.....

برام مهم نیست چی آورده یا وارثی نداره... هرکاری می کنی نزار شرکت از دست بره

.....

با تعجب داشتم به داروین که عصبی داشت با تلفن صحبت می کرد نگاه می کردم... باز پیشده ای خدا

من الان تو تهران نیستم و نمی تونم خودمو برسونم... همه تلاشتو بکن

.....

مشکلی نیست... پولم بخوای همین الان برات کارت به کارت می کنم فقط اون اشغالو از شرکت بنداز بیرون

...هیچیم از من نمی گی.. اوکی؟

.....

خبرم کن خدافظ

تلفنشو روی میز گذاشت و خودشو روی مبل پرت کرد

خسته به نظر می رسید... دستامو توی هم قلاب کردم و اروم پرسیدم: خوبی؟

نیم نگاهی بهم کرد و چشماشو گذاشت روی هم:اره... فقط خیلی خستم

یکم تو جاش نیم خیز شد و نگاهی به ساعت انداخت:

بهتره یکیو بفرستم بره ناهار برامون بگیره

با یه تصمیم انی بالاخره حرفی که چند ساعت می خوام بگم رو گفتم : کی به هوش میاد

نمی دونم ... سامان گفت طول می کشه ... شاید تا شب اصلا بیدار نشه

مکت کردم ... هنوز منتظر نگاهم می کرد با صدای خیلی ارومی گفتم :

بگو یکم وسیله بگیرن سوپ درست کنم ... شب بیدار شد بتونه حداقل بخوره

داروین فقط نگاهم کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون

شاید ناخن جویدن و تکون دادن پاهام چیز مناسبی برای پرت کردن حواسم نبود....

بعد یه روب از جام بلند شدم ... تو حیاط فقط دو تا از محافظا ایستاده بودن .. خبری از داروین نبود

جلوی در اتاقش ایستادم و با یه نفس عمیق رفتم داخل اتاق

دیدنش تو این وضعیت باعث شد حالم یه جورى شه ... کنارش نشستم لباسی که تنشه کلا خونی شده بود

نگاهمو انداختم به صورتش و موهاش که بهم ریخته تر از همیشه به نظر می رسید... مطمئنم تا دو روز پیش در حد چی ازش متنفر بودم ... اما وقتی دقیق فکر می کنم میبینم ... شاید خیلی خودخواه بود اما خیلی کمکم کرد... با اینکه اون حرفارو تو مستی زد ... ته دلم حس می کنم دروغ بود

چرا انقدر اخمویی

هنوز سرمش یکم ازش مونده... اروم پتو رو تا بالای سینه کشیدم

دستمال کوچکی از کنار میز برداشتم و کمی اب بهش زدم ... نمی دونم چند دقیقه مشغول تمیز کردن خون روی صورتش شدم

وقتی کارم تموم شد خیره صورتش یه چند دقیقه ای بودم....

از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که با دیدن داروین یه هین بلند کشیدم

تو .. تو کی امدی ... منو ترسوندی

عشق تاریک
سرشو انداخت پایین: الان...

اشاره ای به نایلون توی دستش کرد: ناهار برات گرفتم... مطمئنم هیچی نخوردی

سر به زیر تشکری کردم و امدم بیرون

پس تو چی... خودت خوردی چیزی؟

نایلون گرفت سمتم: ااره خوردم

با رسیدن بوی غذا به بینیم... چشامو با لذت بستم... انقدر این چند ساعت استرس داشتم فکر کنم ده کیلو وزن کم کردم

با اشتها شروع کردم به خوردن... رسما با یه قحطی زده فرقی نداشتم

وقتی خوب خودمو با غذا خفه کردم... رفتم اشپزخونه

.....

"سوم شخص"

تو تاریکی مطلق دست و پا میزد... حس می کرد وارد یه تونل تاریک شده که نه راه واسه خارج شدن هست، نه برگشتن

زیادی ساکت بود ...

با تیرکشیدن پهلویش اخ ارومی زیرلب گفت و سرش را یکم کج کرد... دیده چشمانش تار و احساس سرگیجه باعث شد پلک هایش دوباره روی هم بیفتد

چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره تصمیم گرفت حرکتی کند پس

دست بی رمقش را بلند کرد و اروم گذاشت روی قسمتی که درد می کرد و میسوخت،

بالاخره چشمانش بهتر شد و توانست اطراف را ببینید

تکان ارومی خورد و کمی به سمت جلو خم شد

عشق تاریک

_چیشده

گیج بود شاید یادآوری شب گذشته برای ذهنش زیادی غمگین بود که درست به یاد نمیآورد

نگاهی به زخم پهلویش کرد....چرا انقدر بی حال است

با صدای در نگاه سرگردانش را به در انداخت...داروین با دیدنش خوشحال شد و به سرعت خودش را کنار تخت

رساند

_پسره روانی به خدا قسم خودم از دستت سکنه می کنم...درد داری بهتری؟

رادوین نگاه خیره ای به صورت برادرش کرد ، کم کم داشت به خاطر میآورد که چه اتفاقی افتاده

_اینجا چیکار می کنی

لحنش زیادی سرد بود ، داروین کمی عقب تر رفت و دستی به گردنش کشید

_منظورت چیه که اینجا چیکار می کنی

رادوین اخم کرد، غرورش خورد، احساساتش جریحه دار و قلبش له ، چه طور میتوانست خوب باشد

اگر غرور نداشت تا الان بغل برادرش زار میزد

به قلبش معذرت خواهی بسیاری بدهکار بود

بخاطر تمام روزهایی که:

شکست

گرفت

خورد شد

تنگ شد

و کاری از دستش برنمی آمد

عشق تاریک

درد پهلویش یک طرف هجوم ناجوانمردانه خاطرات و زخم هایش تو طول این دوشب یه طرف

_چرا ولم نمی کنی هان؟ مگه نگفتی داروین مرد مگه نگفتی دیگه بر نمی گردی

داد زد: چرا ول نمی کنید بمیرم.... مرگم دست خودم نیست؟

داروین شکه شد.... شاید فراموش کرده بود زخم بزرگتری هست که نمی تواند درمانش کند

کنار تخت نشست :

_چته تو؟ دیشب من گ*وه خوردم اون چرندیات گفتم.... می دونی چقدر نگرانم بودم تا دم مرگ رفتی

عصبی از روی تخت بلند شد

داروین خواست جلویش را بگیرد، حرکت کردن با این زخم برایش خطرناک بود

_پس چرا نذاشتی بمیرم هان؟ آمدی بهم یادآوری کنی چقدر بدبختم؟ اینکه هیچ کس پیشم نیست؟ اینکه همه بهم

نارو زدن "فریاد کشید" اره؟

داروین دستش را پشت کمر برهنه اش گذاشت، زیادی بدنش داغ بود

_چی میگی پهلو تیر خورده مخت چرا جا به جا شده.... بیا برو رو تخت.... زخمت بدتر میشه

دستش را به دیوار گرفت

خودشم نمی دانست چه مرگش شده... فقط می دانست می خواهد از این اتاق برود

دست برادرش را پس زد :

_تو ام مثل بقیه ول کن برو، به چی من دلخوشی هااااان؟ کی دیگه تو این دنیا برام مونده

داروین بغض دار نگاهش کرد:

_هر کوفتیم که باشی داداشمی میفهمی؟

همزمان در اتاق باز شد، از صدای داد و فریاد های رادوین ارزو به سرعت خودش را به اتاق رساند

عشق تاریک

اما از صحنه رو به رو ماتش برد

رادوین تا چشمش به او افتاد، تکیه اش را از دیوار گرفت، به سختی قدمی به سمتش برداشت و توی صورت آرزو با درد غرید

_ تو چرا موندی؟ موندی درد کشیدنمو ببینی؟ مگه اون شب نگفتم چرا نگهت داشتم... موندی که چی بشه آرزو از بهت درآمد و اخم ریزی کرد:

_ برو دراز بکش می دونی چقدر بدبختی کشیدیم تا زخمتو پانسمان کنیم؟

قهقه ای زد

_ از کی تا حالا حالم برای دیگران مهم شده

حالش خوب نبود، آرزو خیره چشمانی شد که داخلش موج عظیم ناراحتی را میتوانست ببیند... دلش برایش میسوخت اما نمی دانست چه کار کند... یا چرا باید اصلا کاری کند

رادوین دردش لحظه ای به قدری زیاد شد که نفسش قطع شد

اما قبل از برخوردش به زمین... تو اغوش ظریفی جا گرفت... تمام نیرویش را جمع کرد تا مانع افتادنش شود، چشمانش را بست و تا سرش را روی سینه آرزو گذاشت باز از حال رفت

آرزو که نگران بدتر شدن زخمش بود... آرام رو زمین نشست و رادوین سرش، روی پایش جا گرفت

داروین خواست دوباره بلندش کند که با اشاره دستش صبر کرد

_ چندتا بالشت بهم بده الان حالش بده، تنهایی بلندش کنی به زخمش فشار میاد، باز خونریزی می کنه

فقط سری تکان داد سریع چند بالشت سایز بزرگ از کمد دیواری انتخاب، و تکیه گاه بدن رادوین کردن

تا کمترین فشار به بدنش بیاد

داروین نگران، دست برد سمت گوشیش:

_ حواست بهش باشه من به سامان زنگ بزنم بگم بیاد

عشق تاریک
سری تکان داد

با رفتن داروین، ارزو خواست سرش را روی بالشت بزند... اما تا کمی جا به جایش کرد، صدای ناله های ضعیفش به گوشش رسید

دست های سردش را آرام روی پیشانی اش کشید... زیادی داغ بود... همانند یخی روی آتش

_ هیییین چقدر داغی!!

، کمی سرش را روی پایش جا به جا کرد

_ داروین... داروین کجایی

با کمی مکث، داروین برگشت تو اتاق، گوشی داخل دستش نشان می داد تازه تلفنش تمام شده

سوالی نگاهی به ارزو کرد

_ تب داره، خیلی داغه... دکتر کی میاد

داروین کنار پای ارزو زانو زد و دستی روی صورت بی جون برادرش کشید

_ زنگ زدم... بدبخت نمی دونم کجا بود گفت سریع خودشو می رسونه... باید تبشو یکم بیاریم پایین

سر تکان داد: یکم اب یخ بیار با دستمال

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به سرعت بیرون رفت

آرزو کمی تکان خورد و با احتیاط سرش را روی بالشت تنظیم کرد... با ورود داروین، دستمال را روی پیشانی اش گذاشت

سردی آب مثل خوره به جانش افتاد... لرز کرد، اما بدنش به شدت داغ بود

داروین پتو به نسبت کوچک تری رویش انداخت

_ حواست بهش هست؟ میرم دنبال سامان

عشق تاریک

آرزو سرچرخاند و نگاهی با لبخند کمرنگی حواله اش کرد: برو هستم

لبخندش را با لبخند کمرنگ تری جواب داد و بیرون رفت

شاید با وجود آرزو کمی خیالش راحت تر بود، اما بعضی چیزارو درک نمی کرد، و شاید وقت مناسبی واسه درک کردن نبود

دوباره دستمال را داخل اب فرو و آرام روی پیشانی اش کشید

با ناله شروع به صحبت کرد ... صدایش به سختی به گوش می رسید ... سر خم کرد و گوشش را نزدیک دهانش برد تا شاید بهتر بشنود

_در... می کنه

کمی فاصله گرفت و با لحن نگرانی جوابش را داد:

_یکم تحمل کن الان دکتر میاد مسکن بهت می زنه چیزی نیست خوب میشی

چشم هایش به زحمت باز شد و خیره چهره نگران دختری شد که در حلقش خوبی نکرده بود... دختری که روزی اسیرش کرد... دختری که همه جور از جانبش تحقیر شد

چرا...

آرزو نگاه گیجش را به سمت چشمان نیمه بازش سوق داد

_چی چرا

با زبانش کمی لب های ترک خوردش را تر کرد ...

_چرا... موند... ی... فرصت... واسه... رفتن داشتی... چرا نجا... تم دادی... می تونستی... و... لم کنی و بری

به زحمت حرف میزد ... جوری که خودش حس می کرد تمام انرژی اش با حرف زدن تحلیل می رود

سرش را پایین انداخت ... و آرام جواب داد

_هرکس دیگم جای من بود همین کارو می کرد

عشق تاریک

رادوین با شنیدن این حرف خنده کوتاهی همراه با ناله کرد

_هر..کسی...بو...د این...کارو ...نمی...کرد

سر بلند کرد و به چشمای بستش خیر شد ...یه جورایی حق داشت

خواست جوابی بهش بدهد که با ورود سر زده سامان و داروین ساکت شد

سامان با دیدن وضعیتش اخمی کرد، همان طور که زیر لب فحش نثارش می کرد رو کرد سمت داروین

_کمک کن بزاریمش رو تخت...ای خدا تو، خودت اخر سر باعث مرگت میشی

ارزو محیط را خلوت کرد و اجازه داد داروین و سامان با کمک هم او را به تخت برگردانند

حس کرد جایش در اینجا نیست آرام، عقب گرد کرد و رفت بیرون

چند باری اب به صورتش زد

_خدا کرم تو شکر....دیونه نشده بودیم که نصف شبی اینم مورد عنایتمون قرار گرفت

سامان بعد از زدن چند دارو و زدن سرم جدیدی از اتاق خارج شد و داروین خطاب قرار داد

_مسکن زدم....اما هر چهار ساعت یه استامینوفن بهش بدیدو انقدر بهش مایعات بدید که بترکه

از لحن پر حرصش آرزو خنده اش گرفت

داروین سری تکان داد:خوب میشه؟

سامان چشم غره ای بهش رفت:

_برو بابا....این جووری که این تیر خورد و خونریزی کرد، گاو اگر بود تا حالا صد دفعه مرده بود

داروین با اخم نگاهش کرد :

_الان داری تعریف می کنی یا توهین می کنی؟

دستی تو هوا تکان داد و خودش را داخل مبل پرت کرد :

عشق تاریک

_هردوش، نترس فقط مراعات کنید... نزار بلند شه، لازم شد ببندش به تخت اما نزار زیاد تکون بخوره، اگر بیمارستان بودیم الان صدا تا دستگاه بهش میزدن...

پوف کلافه ای کشید

رادوین را مثل برادرش دوست داشت باهمه سختی ها و ناملایمتی هایش

ادامه داد: اگرم گوش نکرد... خبرم کن یه تیر دیگه خودم بهش بزنم راحت شیم

آرزو که شاهد گفت و گوی آنها بود، از اشپزخانه خارج، و روبه روی آنها قرار گرفت

_اقا سامان... همیشه من یه خواهش ازتون کنم؟

هر دو منتظر خیره اش شدن: حتما... بفرماید

آرزو مکث کرد و با دستش کمی شالش را جلوتر کشید: شما می تونید به بیمارستان**برید؟

تا اسم بیمارستان امد داروین سرش را شرمنده پایین انداخت... خوب این بیمارستان می شناخت

_می تونم برم اما برای چی؟

آرزو قدمی جلوتر امد:

_میشه از وضعیت برادرم و مادرم حالشون خبری برام بیارید؟

سامان نگاهی به چهره منتظرش کرد... لبخندی به رویش پاشید: حتما... مشخصات جفتشون بده... فردا صبح میرم

خوشحال شد، خدا می دانست چقدر دلتنگ مادرش و تک برادرش است

و شاید کسی مثل رادوین معنی دلتنگی را میفهمید... با اینکه در خواب و بیداری بود اما صدایشان را واضح می

شنید

اما دیگر انرژی برایش نمانده بود که بخواهد کاری کند

.....

عشق تاریک

صدای ملایم موسیقی بین خنده های بلند مجتبی و چند تن از افرادش گم شده بود

مجتبی دوباره نوشیدنی‌اش را پر کرد و درحالی که لبخند عریضی به لب داشت گفت:

هیچ فکرشو نمی کردم شایان انقدر کار بلد باشه....بالاخره از شر این یکیم خلاص شدیم

کمی از نوشیدنی‌اش را خورد و ادامه داد:

البته دلم می خواست بیشتر ازش استفاده کنم بعد...هنوز بدرد می خورد

یکی از شریک هایش درحالی که ظرف میوه را روی میز میگذاشت باخنده جوابش را داد

ول کن بابا...کم ازش نچاپیدی...بیبینم جریان شرکتش چیه

مجتبی با یادآوری شرکت قهقهه بلندی زد :

جریانش اینکه به زودی کل شرکتش میشه واسه ما...ترتیب کاراش رو دادم

پس برادرش چی

نگاه تیزی بهش کرد و ادامه داد:

برادرش؟ هه...فعلا داره سرقبر تو سرش میکوبه....زیاد مهم نیست شاخ بشه، شر اونم کم می کنیم

بعد از گذشت چند دقیقه سپهر به جمع آنها پیوست و کنار پدرش جا گرفت

مجتبی نگاهی به او کرد و دستش را روی پایش گذاشت

اما سپهر سرد نگاهش کرد، هنوز از دستش به خاطر اعلام مرگ آرزو ناراحت بود

کجا رفته بودی پسر...نگرانم شدم

سری تکان داد و پوزخندی زد:نگران نشو

مجتبی خندید و به کسی اشاره کرد، پدر و پسر شباهت زیادی باهم داشتن

عشق تاریک

سپهر کنجکاو سرچرخاند تا ببیند پدرش به کی اشاره می کند....اما با دیدن دختر ظریفی که کل اندامش را تو اون لباس های تنگ به تاراج گذاشته بود اخم کرد

مجتبی با لبخند دست دختر را گرفت و رو کرد سمت سپهر:پسرم ایشون بیتا هستنمی خوام باهاشون آشنا شی

دختر با لوندی تمام دستش را سمت سپهر دراز کرد :خوشبختم اقا سپهر

نگاهی به چهر تمام عملی دختر انداخت،ناخداگاه پوزخندی کنار لبش جا خوش کرد

دستان ظریفش را گرفت ...

مجتبی لبخند دیگری زد : اطراف رو به بیتا نشون بده

سپهر معنی حرف پدرش را میفهمید ،هیچ میل و رغبتی برای این چیزا نداشت

_خودش پا داره می تونه بگردهبا اجازه

مجال نداد و رفت سمت طبقه بالا

مجتبی کلافه نگاهی به دختر کرد که زیبایی چشمگیری با این همه عمل داشت:برو دنبالش راضی نشه من می دونم و تو

سپهر عصبی در را محکم بهم کوبید

چه مرگش شده بود ...حس خستگی می کردسیگاری روشن کرد و نزدیک تراس ایستاد

سوز می آمد ،جان سوز

هوا سرد و آسمان گرفته

با صدای باز شدن در حتی برنگشت ...پیک دیگری به سیگارش زد

دستان ظریف دختر دور کمرش حلقه شد ،سرش را روی کمرش گذاشت و ناز گفت:سرده ،سرما می خوری

پوزخندی زد ،چقدر از این دختر ها اطرافش بود؟

عشق تاریک

برگشت و نگاهی به دختر کرد که با لبخند چراغ سبز بهش نشان می داد

سیگارش را از تراس به بیرون پرت کرد و پنجره را بست

_چقدر بهت پول داده؟

گیج نگاهش کرد: چه پولی ... کی

عصبی داد زد:

_بابام....چقدر داده که بیای اینجا خودتو حراج کنی؟

دختر ترسیده از دادش عقب عقب رفت که بازوی های برهنه اش را محکم گرفت:

_کجا!؟ مگه بابام نفرستادت که اروم شم؟ مگه نمی خواد حالم خوب شه؟ هوم؟ دست خالی که نمی شه

دختر خواست جوابی بهش بدهد که مجال نداد

وحشیانه به جان ل*ب هایش افتاد وقتی نفس کم آورد کمی جدا شد و دوباره نگاهی به چشمای خمار دختر کرد: اونقدرام بد نیست

دست انداخت و پرتش کرد روی تخت:

_بینم چقدر می تونی راضیم کنی

.....

مجتبی، وقتی دید دختر برنگشت کمی اسوده خاطر شد، تواین مدت مطمئن بود بلایی سر خواهرزاده اش آمده و چه بسا خوشحالم بوددیگه نگرانی بابت لو رفتن چیزی نداشت

با دیدن شایان دست از افکارش کشید واز جایش بلند شد و با احترام بهش اشاره کرد: خیلی خیلی خوش امیدید

شایان نگاه پر از اخمی بهش کرد و کنارش نشست

از اخمش مطمئن شد حرف های خوشاندی در انتظارش نیست

عشق تاریک

شایان روی به رویش ایستاد و اشاره ای به بقیه افراد کرد، تا محیط را خلوت کنند

وقتی همه رفتن مجتبی لبخند ظاهری زد: چیشده شایان جان... سر حال نیستی

دستی زیرچانش کشید و کمی به سمت جلو خم شد :

_نه سر حال نیستم... چون تازه خبرش بهم رسیده گند دیگه ای زدی

مجتبی بیخیال پایش را کمی تکان داد: چه خبری از چی صحبت می کنی؟

دستی دور دهانش کشید و کمی بیشتر اخم کرد :

_درباره مدارکی صحبت می کنم که به لطف خواهرزادت گم شد

با شنیدن این حرف لحظه ای نوشیدنیش داخل گلویش گیر کرد... سرفه هایش باعث شد شایان به تمسخر نگاهش کند

مجتبی کمی خودش را جمع و جور کرد و با حیرت پرسید: ش... شما از کجا می دونید

_پس حقیقت داره... الان اون مدارک کجاست

_راستش گم شده

عصبی شد، از صندلیش تکیه اش را برداشت و رو به رویش قرار گرفت

_یعنی چی که گم شد مردک... می دونی اون اسناد چقدر با ارزشه؟ میفهمی؟ اگه دست کسی بیفته هممون لو میریم

مجتبی اخمی کرد و بلند شد :

_بله می دونم اما نتونستم پیدااش کنم... چون خواهر زادم نمی دونم کجا قایمش کرده... خودشم گم شده، هیچ

نشونی ازش نیست

شایان نگاه پر از حرصی بهش انداخت خیلی دلش می خواست جواب اشتباهش را با مرگ بدهد، اما هنوز بهش نیاز داشت

تهدید وار دستش را تکانی داد :

_وای به حالت اگر اون مدارک گیر کسی میفته ...به اندازه کافی سر لو رفتنمون به خاطر اون یکی خواهرزادت ضرر کردیم ...امی دوارم از کما درنیاد وگرنه "مکتی کرد و ادامه داد" باید خودم بکشمش

قدمی عقب رفت ،دستی به کتش کشید :

_فردا ظهر برو بهشت زهرا ...باید تو مراسم خاکسپاری این پسره شرکت کنی ...نمی خوام کسی به چیزی شک کنه ...

سر تکان داد...شایان حرف دیگری نزد با رفتنش

مجتبی با ابروهای گره خورده سر جایش نشست...لیوان نوشیدنیش را برداشت ..انعکاس نور چه زیبا داخل کریستال خودنمایی می کرد

_بازی خطرناکی شروع کردم...

چقدر خودخواه بود که حتی نگران وضعیت هم خون خودشم نمی شد ...نگران تک خواهرش ...یا حتی خواهرزاده هایش

دستی به چانش زد و تمام لیوان یا یه نفس سر کشید :فردا خیلی کار دارم

.....

نزدیکی ی ظهر بود که همه چیز آماده شد ...داروین در طول مراسم خاکسپاری ساکت بود و هیچ چیزی نمی گفت ...تصور حتی واقعی بودن این مراسم هم قلبش را به درد میآورد ...

در طول مراسم شاید هزاران بار خدا رو شکر کرد که بالاسر قبر خالی اشک میریزن

کمی گذشت که داروین آرام کنار سامان رفت و نزدیک گوشش آرام گفت :

_نمی خواد بمونی برو بیمارستان ...ارزو منتظره خبره

سامان یواش از بالای عینک افتابیش نگاهی به چهره اش انداخت

_بعد از مراسم هم می تونم برم ...من کلی از جاهای حساسم نیشگون گرفتم تا یکم اشکم دربیاد لعنتی...

عشق تاریک

با این حرفش داروین نتوانست نخند ... که همزمان دونفر برای تسلیت به سمتش آمدن زوری جلوی دهانش را گرفت... و سعی کرد چهرش را غمگین کند ... که البته زیاد موفق نبود

_تسلیت میگم جناب تاجیک ان شالله غم اخرتون باشه

دست های طرفش را گرفت و با صدای زوری جواب داد: ممنون از لطفتون....

بعد از رفتن آنها داروین دیگه نتوانست جلوی خندش را بگیرد ... سامان لبش را گاز گرد و آرام به پهلویش ضربه ای زد

_نکبت جمع کن خودتو... داداشت جزغاله شدی می خندی؟ نخند بابا الاغ ... الان همه میگن خول شدی

داروین دستش را جلوی دهنش گذاشت و کمی عینکش را به سمت پایین کشید _اخره... همین دیشب داشتم خوابشو می دیدم... خیلی خوابش طبیعی بود... تو خواب داشت فحشم می داد

سامان هم خندش گرفت

نزدیکی آنها ماشین مشکی رنگی نگه داشت ... داروین سر بلند کرد ... اما از دیدن صاحب ماشین تمام خنده اش جمع شد و هرچی عصبانیت و حرص بود، به دلش نفوز کرد
مجتبی جلویش ایستاد و دستی به سمتش دراز کرد :

_تسلیت میگم داروین جان ... غم اخرت باشه .. نمی دونی وقتی خبرش بهم رسید ... نمی دونی چقدر ناراحت شدم
... رادوین مثل پسر خودم بود

داروین با حرص دستش را رها کرد و زیر لب غرید : لطف کردید امیدید

لبخندی بهش زد و دستش را روی شانه هایش گذاشت :

_خیلی بهش گفتم اون خونه رو عوض کن قدیمیه ... "اهی کشید که باعث شد داروین بیشتر عصبی شود "اخرم به خاطر همین لجبازیش سرشو به باد داد

سامان که اوضاع رو خطرناک دید کمی جلو آمد : به خاطر نشت گاز این اتفاق افتاد ... ربطی به خود خونه نداره

عشق تاریک

مجتبی سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت: مراسم مجللی گرفتید... ای کاش میزاشتی کمی تو هزینش کمک کنم

سامان زیر لب جوری که داروین بشنود زمزمه کرد:

«تو بمیر من خودم برات یدونه از این مراسم با این قبر گوگولیا میگیرم روح شاد شه

این حرفا بیشتر داروین عصبی می کرد رو کرد سمت مجتبی و با پوزخند گفت:

«چه نشت گاز بوده چه هرچیز دیگه... مهم اینکه که من فعلا نمرد

کمی به سمت جلو خم شد و نزدیک گوشش با همان پوزخند ادامه داد:

«یه پدری از کسایی که خواستن مرگ برادرم رو تصادف نشون بدن، دربیارم

کمالی اخم هایش درهم شد ولی جوابی نداد

داروین اشاره ای به سامان کرد که ماتش برده بود: بریم... من خیلی کار دارم

هردوشان سوار ماشین شدن و بدون هیچ مکثی محل را ترک... داروین با عصبانیت مشتت به فرمان کوبید

«کثافتو دیدی؟ با چه رویی امد... به خدا می خواستم تکه تیکش کنم

سامان سری تکان داد: اروم باش... فعلا وقت کشت و کشتار نیست... می تونی منو نزدیک بیمارستان پیاده کنی؟

زیر لب باشه ای گفت و سعی کرد آرام باشد

.....

"رادوین"

با باز شدن در اتاق نگاهمو انداختم سمت ارزو که با سینی که مشخص بود واسش سنگینه

به سختی قدم برمی داشت تا وسایل داخلش بیرون نریزه

عشق تاریک

چشمای نیمه بازمو چندبار روی هم فشار دادم و دوباره بازش کردم... سینی اروم گذاشت کنار پاتختی و خودشم رو
صندلی نشست

پاشو... یکم غذا بخور

بی میل نگاهی به سینی کردم... نانداشتم حتی حرف بزدم ...

با صدای ارومی گفتم: نمی خورم

کمی شالشو جلوتر کشید و با اخم گفت :

حرف نزن... یعنی چی نمی خوری... سه روزه هیچی نخوردی.. چقدر امپول و سرم بهت بزنییم؟ صورتت با گچ اتاق
فرقی نداره

بی حال به حرص خوردنش خیره بودم... مثل مادر بزرگا داشت حرف میزد... حالم خوش نبود... قلبم یه طرف درد
جسمم طرف دیگه ...

آخر سر حریفش نشدم... به سختی دستمو تکیه گاه بدنم کردم... همین تکون کوچیک باعث شد پهلوام تیر بکشد
آرزو سریع بالشت دیگه ای پشتم گذاشت تا بتونم تکیه بدم... با اون چشم های بی جونم تشکر امیز نگاهش کردم
که سینی اروم گذاشت کنار تخت

بخور که داداشتم تمامش دیشب خورد... مجبور شدم دوباره درست کنم... خاندانی انقدر شیکمواید؟

از لحنش با حرصش خندم گرفت: کجاست

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت: نمی دونم

به سختی قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم... هر قاشقی که می خوردم حس می کردم قلبم باهاش تیر می
کشد... انقدر خسته ام که واقعا دلم می خواد بمیرم... بمیرم و راحت شم

نگاهمو انداختم به آرزو... درک نمی کردم چرا مونده... می خواستم ازش سوال کنم اما واقعا انرژی نداشتم

با صدایی که از ته چاه درمی آمد گفتم: خودت چی

عشق تاریک

گیج نگاهم کرد:چی گفتی؟

حق داشت نشنوه خودمم نشنیدم، سعی کرد با صدای بلند تری حرف بزنم:میگم خودت خوردی؟

_اهان...اره خوردم

با صدای در حیاط...فوری از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره...چقدر این دختر فضوله...سوپی که آورده بود خوشمزه بود و باعث شد یکم اشتهاام باز شه

_انگار داروین و اقا سامان آمدن

نیم نگاهی بهش کردم خواستم چیزی بگم که با جیغی که کشید رسماً زهرم ترکید

_چیشد

با خوشحالی و صدای جیغ ماندی گفت:دوستم آمده

_ها؟

با ذوق دوید بیرون...دوست کیه، داشتم حرفاشو تجربه تحلیل می کردم که داروین درحالی که کلا لباس مشکی تنش بود امد داخل

نگاهمو انداختم بهش، با دیدنم لبخندی زد...وقتی میبینمش بیشتر قلبم درد میگیره...من با زندگیم چیکار کردم...با برادرم چیکار کردم

_خداروشکر بهتری...خدایی دستپختش خیلی خوشمزس

به سختی سینی کنار تخت گذاشتم و سرمو به تاجی تخت تکیه زدم:کجا بودی

دهنشو باز کرد جواب بده که همزمان سامان امد داخل...اونم سرتا پاش مشکی بود

_سر قبرت

بی حال چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده

داروین امد رو صندلی کنار تخت نشست:راست میگه

_مجبور شدم یه مرگ جعلی برات بسازم... باید یه کاری می کردم تا همه فعلا مطمئن شن تو مردی... تا وقتی که حالت بهتر شه درامان بمونی

متعجب بهش نگاه کردم که سرشو انداخت پایین... یه بار دیگه خودمو لعنت کردم ...

سکوت کردم... در برابر این همه کاری که برای من می کرد من چیکار کردم؟

سامان آمد کنار تخت و با خنده گفت:

_لامصب نمی دونی چه مراسمی گرفت... یه جوری بود که دلم می خواست پیام جدی جدی بکشمتم... ولی

خداوکیلی نمی دونی چه بازیگریه، من خودم دودفعه شک کردم قبر خالیه

یهو داروین با لحن جدی گفت:

_خفه شو ببینم... می خوام بگم با چهره عادی رفتی دستشویی با اشک امدی بیرون؟ از بس که بشکون گرفتی

اون...

سامان پرید روش و دستشو گذاشت جلو دهنش

_تورو سر جدد ساکت چرا داد می زنی

لبخند محوی به تلاششون برای بهتر کردن حالم زدم... من نباید امیدمو از دست بدم... هنوز مونده... حالا که داروین

برام مرگ جعلی درست کرده باید ازش به بهترین نحو استفاده کنم... بهترین فرصته

باید زودتر خودمو جمع و جور کنم... صدامو یکم صاف کردم و اروم گفتم:

_ترتیب رفتن ارزو بده... برگرده پیش خانوادش

داروین خودشو از سامان جدا کرد و نگاهی بهم کرد:

_راستش من می خواستم بفرستمش بره... اما نرفت

یکم به سمت جلو خم شدم و همون طور که دستمو روی پهلوام فشار می دادم متعجب گفتم _یعنی چی نرفت؟؟

عشق تاریک

سامان که حس کرد نباید تو بحثمون باشه... گوشیش درآورد و رفت بیرون

_وقتی بیهوش بودی خواستم بفرستم بره... اما نرفت.. گفت رفتنش الان چیزیه درست نمی کنه و می ترسه داییش
بلایی سر خودش و خانوادش بیاره ...

مکت کرد... دلیل قانع کننده ای نیست، اصلاً نیست ...

با یادآوری چیزی سر بلند کردم و ادامه دادم: کسی همراهتون امد؟

_اره دوستش... همونی که تورو عمل کرد... شبی که اوردمت اینجا سامان نتونست کاری کنه اوضات خیلی وخیم
بود... ارزو از یکی از دوستاش کمک خواست... اما نگران نباش... خودش باهاش حرف زده به کسی چیزی نمی گه

اما من نگران لو رفتنمون نبودم... داروین با یکم من من کردن اروم گفت: رادوین من نگران ارزو هستم... موندنش
خطرناکه

سریع پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم: رفتنش خطرناک تر

متعجب نگاهم کرد... اروم دوباره دراز کشیدم

_حالا می خوام چیکاری

چشامو بستم و اروم لب زدم :

_فعلاً نمی دونم.... باید فکر کنم... مراقب اوضاع باش

داروین سری تکون داد رفت بیرون... باید فکرامو روهم بزارم... خیلی کارا هست که باید بکنم

"ارزو"

با ذوق دویدم بیرون

که همزمان شد با ورود داروین و فاطمه

دستم از هم باز کردم و پریدم بغلش

_تو اینجا چیکار می کنی

عشق تاریک

فاطمه یکم خودشو کشید و رفت عقب: امدم ببینمت خب

پشت بندش سامان امد داخل و با خنده رو به من گفت:

_رفتم بیمارستان ایشونم اونجا بود، کچلم کردن آرزو کجاست خوبه یانه، دیگه منم باخودم اوردمشون

فاطمه چشم غره ای بهش رفت و دست منو گرفت و کشید سمت خودش :

_برو خداتو شکر کن بلای بدتری سرت نیاوردم

سامان دستشو به سینش زد و با لبخندی که مشخص بود رو مخ فاطمه است گفت:

_وای خانم دکتر چقدر شما خشنید...یکم ملایم تر، با مریضاتم همین جوری رفتار می کنی ؟

فاطمه از کلش دود درمی آمد که خنده کنان دستشو گرفتم و بردمش سمت مبل:

_ببینم می مونی پیشم؟

باحرص چشم از سامان گرفت و برگشت سمت من

_راستش نه باید زود برم، کلی مریض دارم که منتظرم هستن ...تو که امار برادر و مادرت می خوای خب به خودم بگو

سری تکون دادم: نمی شد ...حالا بیخیال چیشد...حالشون خوبه

لحنشو اروم تر کرد:

_برادرت راستش تغییری نکرده اما مادرت بهتر شدهبه خاطر ضعیف شدنش فعلا باید تو بیمارستان بمونه

پوفی کشیدم باز خیالم راحت تر شد همین که خوبه خودش کلیه

_ارزو تا کی می خوای اینجا بمونی؟ من واقعا نگرانتم

بغض دار نگاهش کردم :

_نگرانم نباش ...چیزی نمی شه لطفا تو نبود من مراقب مادرم باش ...

_حواسم هست توام نگران نباش ...درست میشه

عشق تاریک

با بیرون آمدن سامان از اتاق سریع خودمو جمع کردم

سامان :خانم دکتر اگر می خواین برید من می رسونمتون ...

فاطمه چشم غره ای بهش رفت :

_لازم نکرده خودم تاکسی میگیرم میرم

باخنده ریزی دم گوشش گفتم:

_ضدحال نزن به بدبخت...باهاش برو من خیالم راحت تره...می دونی که باید احتیاط کنیم

فاطمه نگاه پر حصی بهم کرد و از جاش بلند شد:بریم

سامان لبخندی زد و درو براش باز کرد ...با رفتن اونا بی حال خودمو رو مبل پهن کردم ...حالا باید چیکار کنیم تو
فکارم کلا غرق بودم که

با کشیده شدن پاچه شلوارم یه لحظه پریدم هوا ...اما با دیدن ویکی خنده ای کردم و گذاشتمش بغلم

_چرا منو سکنه میدی هاپو کوچولو

دستی به سرش کشیدم ...داروینم از اتاق آمد بیرون و رو یکی از مبل ها نشست

_شما و اقا سامان چرا سیاه پوشیدید؟

دستی به گردنش کشید و باخنده گفت :چون رادوین مرد

چشام گرد شد :هان؟

بلند تر خندید :

_ برای اینکه کسی به زنده بودن رادوین شک نکنه مجبور شدیم به همه بگیم تو اون آتش سوزی جونشو از دست
داده...

با تردید گفتم:

عشق تاریک

_خب بعدا که همه میفهمن دروغ گفتید

از رو مبل بلند شد و رو به روم ایستاد:اره ولی تا یه مدتی باید امنیتشو تامین کنم....تا حالش بهتر بشه

سری تکون دادم و اروم و یکی گذاشتم رو زمین

یکم مکث کرد :حال برادرت و مادرت چه طوره

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه :فاطمه گفت مادرم بهتره اما برادرم "با صدای اروم تری گفتم "هنوز بهتر نشده

یکم سکوت کرد یه قدم امد سمت اشپزخونه :

_من باید برم ...الان خلیلیا منتظر من هستن...اگر مشکلی بود بهم زنگ بزن...و یه چیز دیگه

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد :

_طبقه بالا یه انباری هست درش چوبیه ...یه کارتون درست جلوی در هست توش چند دست لباسه ...خواستی می تونی استفاده کنی

لبخند خجالت زده ای بهش زدم :باشه

برای خودم قهوه ای درست کردم و کنار پنجره رو صندلی نشستم ...هوا به شدت ابری

_خدا کنه برف بیاد

نفسمو اه مانند دادم بیرون ...خیلی نگران بود ...من واقعا باید چیکار کنم

اروم شروع کردم به خوردن قهوم ...نمی دونم چقدر تو فکر و خیالم غرق شدم...اروم لیوان گذاشتم رو میز ...حوصلم سر رفته شدید

از پله ها گرفتم و رفتم بالا ...در انباری با صدای قیژی باز شد ...فکر کنم صد سالی هست روغن کاریش نکردن

کارتون کنار درو برداشتم و همونجا رو زمین زانو زدم ...

عشق تاریک

داخلش پر از لباس های دخترونه بود که کاملاً نو و دست نخورده به نظر می رسید... حتی بعضیاش مارکش روش خودنمایی می کرد

دوتا تونیک استین بلند و یدونه شلوار برداشتم ...خواستم برم بیرون که حس فضولیم باعث شد بقیه وسایل رو دید بزنم

چشم افتاد به کیف چرم مشکی رنگی که برای حمل گیتار...یه لحظه انقدر ذوق کردم که نگو دویدم سمتش و بازش کردم

یه گیتار مشکی رنگ توش بود ...نگاهی به سیم هاش کردم تمامن سالمن فقط یه کامیون خاک روشه

خوشحال دوباره کردمش تو کیف، همراه اون چند دست لباس...امدم بیرون

دستمالی از اشپزخونه پیدا کردم و با دقت مشغول تمیز کردنش شدم ...ویکی ام پایین صندلیم نشست و کنجکاو نگاهم می کرد

وقتی خوب تمیزش کردم برق زد بدبخت معلوم نیست چند وقته اونجا داره خاک می خوره گذاشتمش کنار دیوار و دستی به لباسام کشیدم ...یعنی انگار با سر رفتم تو باغچه

لباس هایی که از انبار برداشته بودمو بردم تو تنها اتاق خالی ...لباسم و عوض کردم، فقط شالم و دوباره انداختم سرم ...اخه شال دیگه ای نداشتم بدبختی

لباس هاییم که تنم بود ترجیح دادم بندازم دور ...هم بوی دود می داد هم کلی خاکی شده

امدم بیرون و دوباره کناره پنجره نشستم

از وقتی که داداشم رفت بیمارستان دیگه نتونستم گیتار دست بگیرم

سیم هاشو تنظیم کردم، برای اینکه یه وقت مزاحم تاجیک نشم از اتاقش کلی فاصله گرفتم و اروم شروع کردم به زدن

"سوم شخص"

چند روزه رفتی /پره اشکم کاشکی بدونی

عشق تاریک

که شکستم، بعد تو دنیا/دیگه زندونه

تقصیر من نیست، اگه خونه، سوت و کوره / دیگه هیچی مثل قدیما، نمی مونه

سخته گذشتن از خاطره هاو از اون همه روزای خیلی قشنگ

خوابش نمی آمد ...از جایش بلند شد ...صدایش را به سختی می شنید

تمام توانش را جمع کرد از روی تخت بلند شد ...دستی داخل موهای بهم ریختش کشید و به دیوار تکیه زد

باور من نبود، اینکه بری / منو تنها بزاریو، هیچی نگی

رفتن تو همش خواب و خیاله/از اینجا نمیری این حرفا محاله

هرچی بخوای دیگه همون میشم/فقط بگو می مونی پیشم

سرش را به در تکیه داد...مثل خوره به جانش افتاد ...

نفس حبس شده اش را بیرون داد و در اتاق را باز کرد ...از دیدن ارزو تو اون لباس ها بغضی داخل گلویش چنگ زد

...بغضی سخت که راه نفس کشیدن را برایش سخت کرد

ارزو متوجه بیرون آمده رادوین نشد ...نمی دانست اهنگی که می خوند ...دل عاشق های شکسته ای مثل رادوین را

میلرزاند

چشمای من دیگه اشکی نداره /صدای من بی تو رنگی نداره

این همه بغض توی صدای من /میگه زندگی، بی تو ارزشی نداره

شاید حواسش نبود قطر اشکی از چشمش چکید ... دست برد و سریع پاکش کرد ...

قدمی جلوتر گذاشت که ارزو متوجه حضورش شد

هول زده ... گیتار را کنار گذاشت و به سمتش آمد: ببخشید خیلی بلند زدم بیدار شدی؟

رادوین اصلا نمی فهمید چی می گوید .. خیره ارزویی بود که توی لباس های دریایش چقدر زیباتر شده بود

ارزو نگاهی به لباس های تنش کرد تا از بد نبودن ان مطمئن شود

رادوین به سختی لب زد: داروین کجاست؟

سوال بیخودی کرد ... انگار حال بدش باعث شده بود فراموشی بگیرد، انگار نه انگار خودش او را برای بررسی اوضاع

فرستاده

_راستش نمی دونم کجا رفت ... اما اگر باهاش کار دارید بهش زنگ بزنید

خیره چشمانش شد ... باز نمی فهمید چه می گوید

ارزو که مکث طولانی و نگاه خیرش را دید نمی دانست چه باید بگوید یا چه کاری کند

بالاخره لحظه ای پهلویش تیر کشید و باعث شد به خودش بیاید

کمی صورتش از درد جمع شد ... روی نزدیک ترین مبل نشست

_چیزی واسه خوردن هست

ارزو دستپاچه نگاهش کرد: ار..ه الان برات میارم

رادوین کمی با نگاهش او را دنبال کرد، به سختی کمی خم شد و گوشی کنار میز را برداشت

با دومین بوق جواب داد

صدایش را صاف کرد و به سمت پهلوی سالمش کمی خم شد

_کجایی

خنده ای کرد: داداش ناموسن صدات از ته چاه که هیچ از ته دره درمیاد

لبخند کم جونی زد و کمی صداشو بلندتر کرد: میگم کجایی

_اها... حالا یه چیزایی امد... جات خالی امدم شرکت داشتیم تا الان دعوا می کردم

نگاهی به اشپزخانه انداخت: باکی

_با این کما... به به سلام عمه جون چه طوری خوبی؟

رادوین چشم هایش گشاد شد... یه لحظه فکر کرد خط روی خط شده

_عمه کیه

اما نه ، خط رو خط نبود... صدای داروین باز به گوش رسید

_نه بابا این چه حرفیه ان شالله تو شادی ها شرکت کنیم ... به خدا خودمم تو شوکم انگار همین صبح بود داشتیم

باهاش حرف میزدیم

چنان بغض دار حرف زد رادوین زد زیر خنده

از صدای خنده هایش ارزو متعجب نگاهش کرد رادوین که نگاه کنجکاو او را دید تماس را روی بلندگو زد

_کسی اونجاست داری این طوری حرف می زنی

ارزو کمی نزدیک تر امد تا راحت تر بشنود

_اره عمه قربونت بشم ... نمی دونی که اصلا روز قبل از مرگش انگار بهش الهام شده بود همش حرف از کشتن و

مردن می گفت تازه منم می خواست بکشه دنیارو میبینی عمه ؟ میگم به شما چیزی الهام نشده

رادوین تک خنده ای کرد و اروم گفت: سامان راست میگه عجب بازیگری هستی

_برمنکرش لعنت ترو خدا ناراحت نشید خبرتون نکردم.... نمی خواستم این همه راه باشید بیاین اینجا... اخیه سنتونم ماشالله زیاده بزخم به تخته "همزمان صدای خوردن دستش به تخته ام تو گوش پیچید" اگر می خواستید از ده تا نزدیک ترین ابادیتون با خر بیاین دیگه خیلی طول می کشید، می ترسیدم وقتی برسید "صدایش را بغض دار کرد" خرج یه قبر دیگه بیفته گردنم

آرزو با این حرفش زد زیر خنده

رادوین دستش را جلوی دهنش گرفت و با خنده گفت:

_تو روح همون عمت ... قطع کن خواستم بگم زودتر بیا خونه

باز صدای غمگین داروین به گوش رسید:

_چشم عمه جون.... شمام مراقب خودتون باشید... ترو خدا با این سنتون از جاتون تکون نخوریدا الان قاچاقی زنده اید ... حرکت اضافه کنید جبرئیل پیداتون کرده دیگه به دیار باقی بُکسلتون می کنند

رادوین خنده کنان: زهرمار

گوشی قطع کرد که آرزو با خنده گفت: احتمالاً کسی اونجا بود

کمی صورتش جمع شد و آرام گفت: صد درصد ...

آرزو از جایش بلند شد و غذایی برای خودش گرم کرد تمام مدت رادوین به گیتارش زل زده بود

چندسال است، سراغش نرفت بود؟

نگاهی به ظرف غذا کرد.... با اینکه بی میل بود اما زوری شروع کرد به خوردن معدش به خاطر مشروب خوردن آن شب.... حساس شده بود و خیلی وقتاً شدید ضعف می کرد، همان طور که آرام آرام غذایش را می خورد، لب زد

_جواب سوالمو ندادی

آرزو لحظه ای مکث کرد: منظور تون چیه ، کدوم سوال

عشق تاریک

رادوین زیر چشمی نگاهی بهش کرد و ادامه داد: دیشب... وقتی ازت پرسیدم چرا نرفتی... جوابم و ندادی... صبح داروین گفت می خواسته بفرستت بری... چرا نرفتی

ارزو دست از خوردن کشید و خیره چشمان سیاهی شد که داخلش غم و درد قاطی شده بود

برای جواب این سوال، خودشم مردد است

نمی دانست چه جوابی بدهد

با دستانش گوشه شالش را کشید زمزمه کرد:

_چون داییم به بقیه گفته من مردم... اگه برم باید به همه بگم چیشده... و خوب اگر حرفی بخوام بزنم خانوادم تو خطر قرار میگیرن ...

رادوین ظاهرش بی تفاوت بود اما با تمام وجودش داشت به حرف هایش گوش می کرد

سعی کرد با همان لحن آرامش سرد صحبت کند

_می دونی که حالا اجازه نمی دم بری؟ می دونی که تو هنوزم....

پرید وسط حرفش: می دونم....

اینبار سربلند کرد ...

ارزو که نگاه خیره رادوین را دید ادامه داد:

_می خوام انتقام بگیرم... داییم و پسر داییم هرکاری دلشون خواست با زندگیم کردن... بلایی که سر داداشم آوردن و

فرستادنش تو کما... بلاهایی که سپهر سرم آورد... و از همه بدتر بلایی که سر مادرم آوردن... هیچ وقت

نمیبخشمشون... هرکاری بتونم می کنم تا به خاک سیاه بیفتن

رادوین با تعجب نظارگر بود... میتوانست نفرت و خشم را لابه لای سخنانش کاملا حس کند

ارزو ادامه داد: می خوام کمکت کنم

پوزخند نزد... شاید اگر این حرف هارا چند روز پیش میزد از ته دل مسخرش می کرد

عشق تاریک

_می دونی.....موندنت اینجا خطرناکه؟ من کلی دشمن دارمفقط داییت نیست

ارزو با اطمینان نگاهش کرد:می دونماما می خوام کمکت کنم

کمی جا به جا شد و به دسته مبل بیشتر تکیه داد: تو کمکاتو کردی....نمی خوام آسیب ببینی

ارزو متعجب شد نگران او بود؟چیز های عجیب در این روزا می دیدو می شنید

کمی سکوت بینشان طولانی شد که ارزو آرام گفت:ازت ممنونم

پوزخندی زد

_برای چی دقیقاً؟برای اینکه دزدیمت؟کلی تحقیرت کردم؟اون همه حرف های چرت و پرت بهت گفتم؟یا اینکه می

خواستم باهات معامله کنم؟

ارزو لبش را گاز گرفت و آرام گفت:

_اون حرفارو مست بودید زدیدمهم نیست،اون معامله ای که گفتید خب راستش من برام مهم نیست ،شما که اون

کارو نکردید ،ممنونم چون.....مراقب خانوادم بودیدمی دونم خرج عمل مادرمو شما دادی

_توام جونمو نجات دادیاونم نه یه بار ...چندیدن بار ..

ارزو لبخندی زد ...اما حس کرد خجالت ،زیادی دارد اذیتش می کندحالا چرا خجالت خودشم نمی دانست

هول زده از جایش بلند شد و خودش را با بردن ظرف ها به اشپزخانه مشغول کرد

کمی پهلویش درد می کردروی مبل آرام دراز کشید و ساعدش را روی پیشانیاش گذاشتحتی یک صدم هم

انتظار نداشت این جواب هارا از او بشنود

باید کاری می کرد....غرور بیجا و خودخواهی برایش کافیه ... به خاطر همین دو حس ،به اینجا رسیده بود

کمی سرش را کج کرد و نگاه دزدکی به ارزو کرد که خودش را با ویکی مشغول کرده بود

این دختر زیادی معصوم بود ...

_قشنگ گیتار می زنی

عشق تاریک

آرزو باز هول شد... سرش را پایین انداخت و آرام گفت: ببخشید بی اجازه برداشتمش

سری تکان داد و چشم هایش را بست: مهم نیست... خیلی وقت بود داشت اونجا خاک می خورد

چشمانش داشت گرم می شد اما فکر خیال های که داشت مانع از این می شد که بخوابد

با صدای در حیاط و صحبت چند تن از محافظ هایش، دستش را از روی چشم هایش برداشت

_انگار داروین آمد

آرزو از داخل اشپزخانه سرکی کشید... اما باز خودش را مشغول کرد

کمی بعد داروین وارد سالن اصلی شد، با دیدن برادرش لبخندی زد... لبخندی به خاطر خوشحالی، حس می کرد
حالش بهتر شده

نزدیک مبل ایستاد و اخم ظاهری کرد:

_عه عه مگه من نگفتم قاچاقی زنده ای! واسه چی از جات تکون خوردی عمه جان؟

رادوین کوسن مبل را برداشت و به سمتش پرت کرد:

_کله اون عمه نداشت... بتمبرگ بینم شرکت چیشده؟

داروین دستی درهوا تکان داد: می خواستی چی بشه... اون کمالی گور به گوری و شایان خر دنبال شرکتند

چشمانش گرد شد

_یعنی چی

داروین پوف کلافه ای کشید و رو مبل نشست:

_از وقتی که تو غیبت زده کمالی آمده میگه تو بهش بدهکاری... اونم یه قرون دوزار نه، پونصد میلیارد... می خواد

شرکت رو به عنوان طلب بگیره

عصبی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: گ*وه خورده... با کدوم مدرک؟

عشق تاریک

داروین کمی خم شد :

_مدرک بخوره توسرش ... فکر کردی جعل کردنش کار سختیه؟

عصبی از جایش خواست بلند شود که درد شدیدی در پهلویش حس کرد

داروین سریع زیر بغلش را گرفت:

_به خودت فشار نیار....بزار اون لامصب خوب بشه

آرزو با کمی فاصله روی مبل نشست و فقط نظارگر بود

دوباره روی مبل جای گرفت ،از عاجزی خودش کلافه شد ...دستی به موهایش کشید:باید چیکار کنیم....من تا پدر

این کمالی و شایان در نیارم ول کن نیستم ...

داروین کنارش نشست:

_فعلا باید خوب شی...بفهمن زنده ای اینبار با تانک حمله می کنند منم دیگه خونه ندارم ببرمت ... زورمون بهشون

نمی رسه خیلی اینا خطرناکند

دستی زیرچانش کشید :

_ما زورمون نمی رسهاما " مکث کرد " پلیس می رسه

داروین دهنش واموند:جااان؟ پلیس؟ یعنی چی

سرچرخاند و نگاهش را اول روی صورت کنجکاو آرزو بعد برادر حیرت زدش انداخت

_باید یه مدرک خوب جور کنیم بدیم دست پلیسهمون بلایی که سر محبی اوردمسر کمالی و شایانم میارم

داروین سری تکان داد:

_چرت نگو ناموسن!اولن کشک چی ،پشم چی کل مدارکی که داشتی همش تو اون خونه بود که جزغاله شد ...اگرم

بخوای بری شهادت بدی که پای خودتم گیر می افته بدبخت می شیم

رادوین نگاه موشکافانه ای بهش کرد:

عشق تاریک

_اولن که دوتا شریک اصلی کمالی منو می شناختن مردن... فقط خود کمالی و مظفری هستن که کامل می دونند من
کیم بعدم... نه جزغاله نشد

داروین متعجب نگاهش کرد، که رادوین رو کرد سمت ارزو:

_میشه کیفی که رو تخته رو بیاری؟

آرزو که انگار فهمید جریان از چه قراره سریع باشه ای گفت و رفت تو اتاق و بعد از چند ثانیه برگشت

داروین کیف رو ازش گرفت و محتویاتش را روی میز خالی کرد

چشمانش گرد شد

رادوین به مبل تکیه داد و اشاره ای به میز کرد:

_به لطف آرزو مدارک جزغاله نشده... شانس اوردم اون روز در گاوصندوقم باز بود و "نگاهی به ارزو انداخت و ادامه

داد" شانس اوردم که آرزو اونجا بود و انقدر باهوش هست که تمام مدارک داخل گاوصندوقم باخودش بیاره

آرزو ته دلش ذوق کرد، نیشش شل شد ولی سریع جمعش کرد

داروین همچنان حیرت زده بود: خب قبول... هرکدوم از اینارو بخوای به پلیس بدی خودتم دستگیر میشی....

رادوین نگاهش را قفل زمین کرد:

-مهم نیست... اگر نابودی شایان با دستگیری من امکان پذیر بشه.... حاضرم اعدامم بشم

آرزو خیره اش شد، چرا با این حرفش احساس کرد ناراحت شده؟

داروین آرام زمزمه کرد: یکم صبر کن... تا اوضاع بهتر شه شاید من بتونم یه چیزی علیهش پیدا کنم، تا مجبور نشیم

از اینا استفاده کنیم

برای زدن حرفش کمی مردد بود، بامکت یواش گفت:

_میگم... مدارکی که داداشم پیدا کرد چی اونا بدردبخور نیست؟ همونی که داییم به خاطرش منو می خواست

داروین رفت تو فکر، اما رادوین سری تکان داد: نه... نمی خوام از اونا استفاده کنم

داروین باخنده رو کرد سمتش: اتفاقا اونا عالین... باید همونارو ببریم بدیم پلیس... کجان؟

ارزو آرام زیر لب گفت:

_ تو همون بیمارستانی که داداشم بستریه... یه جا قایمش کردم

داروین سریع از جا پرید... استفاده از اون مدارک یه جورایی بیشتر به نفعشون بود

رادوین با اخم جواب داد: گفتم نه... خطرناکه بخوایم بریم بیاریمشون

آرزو کمی جابه جاشد و آرام گفت:

_ خب نمی شه که بیخیال شیم... دادن اینا "با دست به کاغذ های روی میز اشاره کرد" کمکی نمی کنه... یعنی هیچ

راهی نمی تونید پیدا کنید که خودتون گیر نیفتید؟

حواسش نبود یا نمی دانست لحن نگران است؟

هردوشان با تعجب بهش چشم دوختن، رادوین درک نمی کرد اما برادرش چرا... خوب لحنش را درک می کرد

، سکوت طولانی شد و عقربه های ساعت بی رحمانه جلو می رفتن

داروین دست در جیبش کرد و حق به جانب گفت:

_ بگو کجا قایمشون کردی من یکیو می فرستم بره سراغشون

لبش را گاز گرفت:

_ نزدیک در ورودی بیمارستان یه صندلی هست که کنارش یه اشغالی از این قدیمی هاست... زیر درش گذاشتمش

_ خوبه همین الان یکیو می فرستم

تا به سمت در رفت ارزو دلتنگ گفت: نمی شه... نمی شه منم برم؟

از لحنش دل رادوین باز اشوب شد.. خوب درک می کرد حال خراب این دختر بیچاره را

با اروم ترین لحنی که میتوانست گفت:

عشق تاریک

_ الان وقت مناسبی واسه رفتن تو نیست... حتی داروینم خطرناکه می خواد بره...ممکنه داییت یا یکی از افراد مظفری نزدیک بیمارستان باشن

خوب می دانست حق با انهاست اما با دلش چه می کرد؟چند وقت بود که دلتنگ تک برادرش شده بود

_ باشه

رادوین دوباره به صندلی تکیه داد:

_اون مدارک کافی نیست می خوام یه کاری کنم از کمالی و مظفری یه مشت خاک فقط بمونه ...باید به مهران زنگ بزنم

داروین متعجب نگاهی به او کرد :مهران کیه دیگه

لبخند محوی زد :جاسوسم!

.....

در تلاطم روز هایی که به استقبال هوای سر زمستان می رفتن ...زمین رنگ سرما به خود می گرفت ...خیلی از کسانی که طاقت این سرما را نداشتن کوچ می کردن و

می رفتن به جای گرم تر،اما امان از دل هایی که سرد شود...و امان از روزی که کوچ کنی از دلی سرد و یخبندان که میسوزاند تا مغز استخوانت را

مثل همیشه گوشه ایستاده بود ،اخم روی پیشانیش نشان می داد چقدر از تغییر ناگهانی اوضاع ناراحت است

خیلی وقت بود با برگشتن شایان دیگر نمی توانست اونجوری که دوست داشت ،سود بدست بیاورد

برایش سخت بود،این پسر با سن کم ،چقدر حرف شنو داشت

شایان یک باره دیگه برگه های روی میزش را از نظر گذراند و لبخندی به تاجر روبه رویش زد

_از معامله با شما بسیار خرسند شدم...آخر این هفته یه کامیون دیگه براتون می فرستم

عشق تاریک

لبخند دوم برای تاجر بود...وقتی کارشان تمام شد،بالاخره جلو رفت و رو به رویش نشست...از گوشه چشم
چهرش را نگاه کوتاهی کرد

_مدارکو پیدا نکردی؟

مجتبی می دانست منظورش از مدارک دقیق چی هست...کلافگی این چند وقتم برای همین بود

_بارها خوبه گفتم خواهرزادم گم شده...نمی دونم مدارک کجاست...بهتره کلا قیدشو بزنیم

سرش را بلند کرد و با صدای جدی گفت :

_فکر خوبی...فقط اون مقداری که ضرر کردیم به اضافه اون مبلغی که یکی از افرادت پولارو قایم کرده رو باید همشو
تو بدی

مجتبی اخمی کرد :از کجا انقدر پول بیارم ؟

شونه ای بلا انداخت و با لحن بی تفاوتی گفت :اینش دیگه مشکله خودته...

نگاهی به ساعتش کرد و آرام بلند شد :

_من باید برم...قرار کاری دارم

بدون هیچ حرف دیگه رفت...مجتبی ماند و عصبانیتش که نمی دانست چه طور باید همش را خالی کند

یکی از دلایلی که می خواست شرکت تاجیک را بالا بکشد همین شایان بود...و امان از افرادی که مانع از این کارش
می شدن

بالاخره گوشیش را برداشت...بعد از چند بوق صدای یکی از افرادش رسید

_جونم اقا

کمی به سمت دسته صندلیش خم شد و چشمانش را روی هم فشار داد:می خوام ترتیب یه نفرو بدی...زیادی داره
عصابمو خورد می کنه

_رو چشم اقا...فقط بگید کی

از جایش بلند شد که همزمان سپهر در اتاق را باز کرد: برات اس می کنم

دستی به کتش کشید و تلفن را قطع کرد... سپهر موشکافانه نگاهش کرد که مجتبی گفت: ترتیبشو دادی؟

سری تکون داد: همه چی اوکی شد... معامله مرزیمون برای کی میشه؟

هم قدم شدن در سالن و به سمت در خروجی حرکت کردن

_احتمالا سه روز دیگس... به بچه ها بگو کی قرار بریم... حواسشون حسابی جمع کنند...

سپهر باشه ای گفت و سرعت را کم کرد... همراهی نکرد و برگشت و از در دیگه ای خارج شد

گوشی اش را برداشت و دستش روی شماره ای لرزید

بعد از چند بوق صدای پر عشوه اش رسید: سلام عشقم

پوزخندی زد... شاید این چند وقت بیشتر از هر وقت دیگه، بی تاب دختری می شد که نتوانست جز همان بوسه ای

که به اجبار بود لمسش کند... کل ایران را اگر لازم بود شخم میزد تا پیدا کند آرزویی که ارزو داشت یک شب را

برایش بسازد... حتی اگر شده به هوس

_خودتو آماده کن

و گوشی را قطع کرد... قبل از اینکه سوار ماشینش شود به سمت اتاق رفت

اکثر کسانی که برایشان کار می کردن حضور داشتن ...

اخمی کرد با صدای بلندی گفت: چند شب دیگه باید بریم واسه وارد کردن جنس جدید... خودتون آماده کنید... به

کامیار گفتم اسلحه های جدید که برام آوردن رو بهتون بدن... مراقب باشید مشکلی پیش نیاد

تنها صدای چشم اقا بود که تو گوشش طنین انداخت

با قدم های استوار سوار ماشین شد و به سرعت به سمت بالاشهر حرکت کرد، وقتی به خانه مورد نظرش رسید...

ماشین را پارک کرد و زنگ را فشارد

باز صدای پر از عشوه اش آمد: کیه

عشق تاریک
خشک گفت: منم

ذوق دختر پای ایفون برایش جذاب نبود... در باز شد و رفت داخل

نگاهی به خونه لوکس رو به رویش انداخت

_بیتا کجایی؟

_اینجام عزیزم

سرچرخاند صدایش از اتاق می آمد... کلیدش را روی میز گذاشت و رفت تو اتاق

از نظر گذراند، دختری که زیادی دلبر بود

رو به رویش ایستاد و بوسه ای روی گونه اش نشانده:

_خوش آمدی عشقم... میوه می خوری برات بیارم

از بوسه اش، داغ کرد... در اتاق را بست: برای میوه خوردن نیومدم

دست برد و پرتش کرد روی تخت... چه قشنگ بلد بود همراهی کند... چند دقیقه گرم مشغول بوسیدن بودن

اما تا بیتا دستش که به سمت لباس سپهر رفت... لحظه ای عصبانی شد... با چشم های سرخ شدش نگاهی به چشم های خمار دختر کرد

به شدت پشش زد که باعث شد بیتا با تعجب نگاهش کرد: چیشد عشقم؟

داد زد... جووری داد زد گویی می خواهد با صدایش خانه را روی سرش خراب کند: به من نگو عشقم کثافت

دختر بغض کرد... سپهر کلافه دستی به گردنش کشید، مگر برای همین اینجا نیامده بود؟ تا رفع نیاز کند؟ تا رفع عطش کند؟... سریع سوئیچش را برداشت و رفت بیرون

چند بار روی فرمان کوبید: لعنتی... لعنتی... ارزو کدوم جهنمی رفتی

دوستش داشت؟ آری داشت... خیلی وقت بود فهمیده بود دوستش دارد اما اشتباهاتش را چه گونه جبران کند

عشق تاریک

اصلا چگونه گمشده اش را پیدا کند؟ ساعت را نگاهی کرد... بیشتر از این در خیابان ها نمی توانست بچرخد... دیگر چشم هایش یاری نمی کرد

.....

"رادوین"

به صفحه گوشیم نگاه دوباره ای انداختم... قرارمون واسه ساعت ده و نیم شب بود... از قصد گفتم شب که بتونم از ویلا برم بیرون تا کسی متوجه من نشه

با اینکه خونه داروین یه جای نسبتا خلوته و ما تقریبا هیچ همسایه ای نداریم اما باز احتیاط شرط عقله

اونم تو این اوضاع خراب، که امی دوارم از این خراب تر نشه

از تخت اروم بلند شدم و چنگی به پالتوم که روی صندلی بود زدم

نگاه کوتاهی از تو اینه به خودم میندازم... چقدر خسته تراز همیشه به نظر می رسم

پهلوم هنوز درد می کرد، قطعاً اگر سامان میفهمید می خوام چیکار کنم، با تفنگ می آمد بالاسرم خلاصم می کرد

با صدای در، سرچرخوندم سمت داروین، باز تو چهرش نگرانی بود

رنگ این نگاهشو میشناسم... نزدیک پنج ساله که این چشما این رنگو داره و من احمق چقدر نادیدش گرفتم؟

چقدر خودخواه بودم

سری تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم: بزار دوتا از بچه ها اینجا بمونند

آمد تو، و کنارم ایستاد:

می خوای... من تنها برم؟ تو هنوز خوب نشدی...

دستی تو موهام کشیدم و اون مقداری که رو پیشونیم افتاده بود رو به کنار فرستادم

عشق تاریک

_طوری نیستخوبم ،نگران نباش نمی خوام کاری کنیم که

سرشو انداخت پایین و اروم گفت:

_نگرانم...کم از اینا نیش نخوردیم

خنده تلخی کردمشاید دیگه جایی تو قلبم واسه نیش خوردن نمونده باشه !

_کی برمی گردید؟

هم من و هم داروین سرچرخوندیم سمت آرزو که به در تکیه داده بود

داروین قدمی به سمتش برداشت :اگر خوب پیش بره زود

دکمه های پالتوم بستم و کلاهشو انداختم رو سرم،جوری که خز های خاکستری رنگش جلوی نیم رخمو گرفت

_تو همین جا باش...دوتا از محافظا می موندند ...

باشه ای گفت و از در فاصله گرفتحس می کردم می خواد چیزی بگه اما نمی گه ،شاید من فکر می کنم می

خواد حرفی بزنه

داروین دستشو روی شونم گذاشت ،باهم همقدم شدیم و رفتیم تو حیاط

از برخورد هوای سرد به صورتم لحظه ای لرزم گرفت

سریع چپیدم تو ماشین و صندلی تا جایی که می شد خوابوندم

بعد از چند دقیقه داروینم امد :میلاد و کیانوشسر جاده اصلی منتظرموندن....را بیفتیم میان دنبالمون

دستامو زدم به سینم و نفس کش داری کشیدم....سعی می کردم فراموش کنم پهلویم تیر می کشه...با وجود دوتا

مسکن بازم درد داشتم

اما می ارزید به بدست آوردن اطلاعات امشب

به بیرون چشم دوختمبه تاریکی شب به اسمونی که ستاره ها توش مثل نگینی خودنمایی می کردن

عشق تاریک

چقدر اسمون رنگش تیره بودانگار اونم دلش گرفته

انقدر قلبم شکست که از درز های شکستش هوای سرد راحت توش نفوز کرد.... داره سرد میشهخیلی سرد

_بخاریو روشن می کنی؟

داروین نگاه نگرانی بهم کرد و بخاریو تا ته زیاد کردجوری که گرماش به صورتم می خورد

این گرمارو قلبم لازم داره!

چون داره یخ می زنهداره له میشهکی میشه دوباره بهم بچسبه؟آخرین کاری که تو این دنیا باید انجام بدم

بدبخت کردن شایانه

بعد از اون امیدی واسه زندگی کردن ندارم....یا بهتره بگم دلیلی واسه زندگی کردن ندارم

خیلی زود به محل قرارمون رسیدیمخیلی دور نبود شاید نیم ساعت تو راه بودیم

با توقف ماشین ما ،ماشین میلاد و کیانوشم زدن کنار

دستمو به دستگیره گرفتم و اروم امدم بیرون ...نگاهمو انداختم به ماشین سفید رنگی که توتاریکی خیلی خوب

مشخص بود

کمی بینیمو بالا کشیدم و دست هامو تو جیبم فرو کردم

با گذشت چند ثانیه پسر نسبتا قدبلندی امد سمتمون ...از دیدن دوبارش لبخندی زد

امد جلو با بهت بهم نگاه کرد ،دست اخر طاقت نیاوردمردونه منو تو بغلش فشورد:باورم نمی شه زنده ای می دونی

....از دیدنت خیلی خوشحالم

ازش جداشدم و لبخند دیگه بهش زدمداروین با فاصله ایستاده بود و موشکافانه نگاهمون می کرد رو کردم

سمتش :

_ایشون مهران هستن ،دوست قدیم من

داروین لحظه ای دهنش واموند حق داشتمن خیلی وقت بود که دوست نداشتم

عشق تاریک

داروین آمد جلو و با مهران دست داد:

_ مشتاق دیدار پس شما بودی با اون اس ام اس هات اینو سگ می کردی؟

مهران خنده کوتاهی کرد: شرمنده

داروین خنده ای کرد: دمت گرم بعدا یه تصوییه حساب باهات دارم

تک سرفه ای کردم و اروم گفتم:

_ باشه برگشتیم "رو کردم سمت مهران" خبر جدید

مهران نگاهشو از داروین گرفت و با اون چشمای نافذش خیرم شد:

_ خبر که کمالی و پسرش یه سری اسلحه جدید گرفتن شبی که به خونه تو آمدن ما در حال جابه جایی یه سری از

جنسا بودیم ...

پالتومو بیشتر به خودم فشار دادم :

_ کار جدید قبول نکرده؟ من به چیز درست حسابی می خوام ... یه ادرس یه منطقه

مهران کمی جلو تر آمد:

_ چرا ... اما تا نگی می خوام چی کار کنی چیزی نمی گم

سرتکون دادم: می خوام شایان رو با خاک یکسان کنم

ابروهایش بالا پرید:

_ چه طوری ... ترو خدا نگو می خوام خونریزی راه بندازی ... من نگرانم

از پشت به ماشین تکیه زدم ... حس می کردم نمی تونم بیشتر از این صاف و ایسم : اینبار پلیس کارو تموم می کنه نه

من

باتعجب نگاهم کرد حق داشت ، واقعا حق داشت : پلیس؟ شوخیت گرفته ؟

عشق تاریک
ابروهام درهم گره خورد:

_ فکر می کنی من وقت دارم که باهات شوخی کنم؟

مهران که انگار دید جریان جدیه خودشم جدی شد :یه معامله جدید تو این هفته هست زمان دقیقشو نگفتن ...اما
تو همین هفتس

فلش کوچیکی رو به سمتم گرفت:

_ریزه جزئیاتش اینجا هست ...اگر تغییری به وجود امد بهت زنگ می زنم

با صدای زنگ گوشیم ،نشد جوابشو بدم ...فقط فلشو دادم داروین

دست هامو که به خاطر سرما و ضعف جسمانیم بی حس شده بود تو جیب پالتوم تکون دادم ، کسی شماره این خطمو
نداشت فقط چند نفر از محافظ ها و افراد قابل اعتمادم

_الوو

_الو هق...تا...جیک هق

چشمام از فطر تعجب گرد شد ...صفحه گوشی رو از خودم فاصله دادم و به شماره نگاه کوتاهی انداختمشماره
خونه بود

هول زده گفتم:الو آرزو چیشده چرا گریه می کنی

با آوردن اسم آرزو داروین ترسیده و مهران کنجکاو نگاهم کردن

_چند...نف...ر امدن تو خونه

عصبی شدم و نگاهمو انداختم سمت داروین :کی...تو کجایی

باز صدای گرفتش امد:تو اتاقم...م...من می ترسم...نمی دونم که،....

بقیه حرفش فقط صدای جیغ بودجیغی که قلبمو لرزوند داد زدم:الووو آرزو ...

اما صدای بوق نشون می داد تلفن قطع شدهدویدم سمت ماشین و رو صندلی راننده خودمو جا کردم:

عشق تاریک

_مهران بعدا زنگ می زنه بهت داروین سوار شو بریم

مجال حرف زدن به مهرانو ندادم.... تا داروین نشست ماشین از جا کنده شد

_چیشده آرزو چیشده

صدای نگران داروین باعث شد بیشتر رو گاز فشار بدم :گفت یکی آمده تو خونه بر همه کست لعنت شایان ...لعنت
بهت

از اینه به پشت سرم نگاه کردم که میلاد هم دنبالمون می آمد

داروین پشت سرهم به خونه زنگ میزد ... اما جواب نمی داد مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه رفتیم

وقتی رسیدیم دم خونه در ماشین باز کردم و دویدم تو ... انقدر نگران بودم و استرس بهم دست داده بود که کلا یادم
رفت چقدر پهلووم درد می کنه

پشت سرم داروین و چندتا از افرادمون

دوتا محافظی که تو حیاط بودن زخمی گوشه ای افتاده بودن

تمام عصبانیت و خشمی که داشتم باعث شد در حالت انفجار قرار بگیرم قلم می کنم پای کسی رو که وارد حریم
شخصی من بشه

به سمت در سالن رفتم اما از دیدن صحنه رو به روم خشمی که داشتم صد برابرشد

.....

"آرزو"

خسته بودم یه جورایی دلم می خواست برم بخوابم اما نمی دونم چی باعث شده که منتظرشون بمونم

پاهام رو هی تکون می دادم ... بعد از چند دقیقه دستامو کلافه رو صورتم گذاشتم :ای بابا... چه مرگم شده

پوف کلافه ای کشیدم و اروم رفتم سمت پنجره

عشق تاریک

استرس داشتم و یکم دلتنگ، دلتنگ کسایی که مدت هاس از شون دور بودم... با دستم گوشه لباسم و کشیدم، انگار تمام دلتنگیم و ناراحتیم رو می خواستم با فشار دادن به لباس منتقل کنم

از پنجره فاصله، و به سمت اتاق رفتم که با صدای افتادن چیزی یه لحظه مردد، نگاهمو از پنجره به بیرون انداختم، به نظر نمی آمد مشکلی باشه... چند قدم به پنجره نزدیک تر شدم که با دیدن چند نفری که تو حیاط باهم درگیر شدن چشمم گرد شد

ترسیدم... در حدی اکسیژن راهشو برای رفتن به ریه هام گم کرد... اون ادما داشتن سمت خونه می آمدن، پاهام سست شد... تمام زورمو زدم و دویدم سمت اتاق... با صدای باز شدن در بغضم ترکید

هول زده گوشی خونه رو برداشتم و شماره رادوین گرفتم....

نمی دونم چرا به اون زنگ زدم... اما تنها شماره ای که به فکرم رسید شماره اون بود... خطی که چند روز پیش داروین برایش گرفت و برای احتیاط به منم داد ...

بوق می خورد.... "تروخدا جواب بده"

جویدن ناخون کمکم نکرد تمام چشمم به در بود.... و وحشتی که سعی می کردم نزارم منو به مرز سکتته برسونه

_الوو

با شنیدن صدای چشم از در گرفتم و با گریه صدای کردم

_الو هق... تا... جیک هق

به وضوح تغییر لحنش و نگرانیشو حس کردم

_الو آرزو چیشده چرا گریه می کنی

دستی به چشم هام کشیدم و سعی کردم صدام بلند تر از این نشه

_چند... نف... ر آمدن... توخونه

دوباره نگاهمو به در انداختم... صدای صحبت کردنشون می آمد ولی بلند شدن صدا نشون می داد نزدیک در اتاق

میشن

عشق تاریک
_کی... تو کجایی

از میز فاصله گرفتم و نزدیک تخت ایستادم: تو اتاقم... من می ترسم... نمی دونم که...

با کشیده شدن موهام از پشت جیغی کشیدم و گوشی از دستم افتاد

دوتا دستمو گذاشتم رو سرم و برگشتم سمت مرد گنده ای که با لبخند چندشی نگاهم می کرد

_ولم... ک... کثافت

موهام و بیشتر کشید... دوباره جیغ زدم... کشون کشون بردتم بیرون و پرتم کرد وسط سالن... سرم به خاطر

کشیده شدن موهام به شدت میسوخت

_جووون محمود نگاه چی پیدا کردم....

یکی مرد امد جلوم... بیشتر تو خودم مجاله شدم و با بغض و گریه ای که بی اراده میبارید لب زدم: ترو خدا... چی می

خواین... کی هستید

پوزخندی زد:

_نمی دونستم داروینم اهل این چیزا هست.. "خنده بلندی کرد، سه تا مرد دیگه ام آمدن درست بالاسرم ایستادن"

بگو ببینم معشوقت کجارفته

کم کم می تونستم لرز بدنمو به خاطر ترس حس کنم: من.. نمی دونم

پوزخندی زد و اسلحه توی دستشو تکون داد: تاجیک کجا رفته؟

باز با بغض نالیدم: من... نمی دونم

انگار از جوابم خوشش نیومد... عصبی گلوم گرفت و بلندم کرد چنان کوبید به دیوار، که نفسم تو سینه حبس شد

_فقط یه بار دیگه میپرسم، کدوم گوری رفته

با صورت جمع شده ای لب زدم: به خدا نمی دونم..

از عصبانیت یارو چشماش شد قرمز قرمز... خدایا خودت کمکم کن بدبخت شدم

عشق تاریک

_محمود...ولش کن خودم زبونشو باز می کنم

گلوب رو ول کرد،اون یکی امد از شونه هام گرفت و تو صورتم با لحن چندشی گفت:زبون اینو می دونم چه طوری
باید باز کرد

دستم رو سینش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم...اما انگار تمام زورمو از دست داده بودم

شالم و از سرم درآورد و پرت کرد اونطرف

دستش که به سمت لباسم امد با تمام توانم جیغ زدم....تو دهنی بهم زد که شوری خونو حس کردم

اونی که اسمش محمود بود ریلکس نشست رو صندلی و اون دوتا ادم دیگشم امدن طرفم

لباسم و از یقه به پایین جر داد

با تمام توانم فقط جیغ میزدم...یکیشو دستشو گذاشت رو دهنم....دستشو گاز گرفتم

_دختره توله سگ

پرتم کرد رو زمین...با دستم سعی می کردم دو تیکه پارگی بهم وصل کنم

امد بالاسرم و لگدی به شکمم زد:حرف بزن تا کاری نکردم تا صبح زیر دستمون جون بدی

با صدایی که به خاطر درد دورگه شده بود:خدا لعنتتون کنه....لعنت بهتون

جری تر شد امد لگد دیگه ای بهم بزنه که در چهارتاق باز شد

انقدر شکمم درد می کرد که نتونستم بلند شم....با ناله ضعیف برگشتم....با دیدن رادوین لبخند محوی روی لبم

جاخوش کرد

خدایا شکرت

_یا صاحب جن و پری....تو که مرده بودی

همزمان داروین و سه چهار نفر دیگم امدن تو

عشق تاریک

داروین با عصبانیت داد زد: توخونه من چه گو*هی می خورید

رادوین تا چشمش به من افتاد عصبی فاصله رو با اینا پر کرد...همشون شُکه بودن

اولین مشت محکم رو صورتش خالی کرد اسلحه از دستش افتاد

بقیه ادمای داروینم افتادن به جون اینا...با بدبختی خودمو رو زمین کشیدم سمت دیوار

اما یهو یکی منو از پشت بلند کرد...جوری که از درد جیغی کشیدم

همون محمود بود

دستم از لباسم جدا شد....محکم از پشت خودشو بهم چسبوند و چاقویی رو، روی گلوم فشار داد

رادوین با چشمای به خون نشسته امد جلو تر: ولش کن

چاقوشو بیشتر فشار داد که حس کردم یکم گلوم خراشیده شد

_توزنده ای؟ واقعا باورم نمی شه انقدر سگ جون باشی....کمالی و مظفیری از این خبر خیلی شگفت زده میشن

نفسم درنمی آمد و چشمم تار می دید

عقب عقب رفت و منو هم باخودش می کشید

داروین باعصبانیت داد زد:

_اون دختر و ول کن کتافط کجا می خوای بری هان؟هرجا بری پیدات می کنیم

اما انگار اون گوشش بدهکار نبود به خصوص که همه افرادشم زخمی افتاده بودن زمین:

_اسلحه هاتون بندازید...به خدا گلوش می برم

داروین نگاهی به من کرد و اروم سر اسلحه اش رو گرفت پایین اما از نگاه رادوین خشم مبارید، نگاه بی حالمو

اطراف انداختم....باید کاری می کردم

یاد وقتی افتادم که تو وضعیت مشابه گیر سپهر افتادم

عشق تاریک

داشتیم سمت در می رفتیم، افراد داروین از در فاصله گرفتن ته مونده زورمو جمع کردم، با پاشنه کفشم پاهاشو له کردم

از درد یکم خم شد ... سریع هولش دادم و دویدم

با دویدنم رادوین اغوشش باز کرد و یه قدم امد جلوتر سمتش رفتم ... وقتی بهش رسیدم... احساس آرامش و امنیت بهم دست داد اما ترسیده بودم خیلیم زیاد

منو توبغلتش فشار داد، سرمو تو سینش قایم کردم و زار زدم، دیگه نگاه نکردم چه بلایی سر اون یارو امد اما صدای درگیریشون می امد

چند دقیقه گذشت صداها خوابید اما من همچنان گریه می کردم... با حس نوازشی روی موهام سرمو بلند، و به چشمای سیاهش که الان توش پر از نگرانی بود خیره شدم

_آروم تموم شد ...

یکم ازش فاصله گرفتم که دوباره تا چشمش به لباس پارم افتاد، وحشتناک اخم کرد.

سریع پالتوش درآورد انداخت رو شونم ... کلاهشو هم انداخت رو سرم

بالاخره برگشتم، نا نداشتم و ایسم همونجا رو زمین نشستم و پالتو رو بیشتر به خودم فشار دادم.... همون یارو خونی رو زمین افتاده بود ...

رادوین رفت بالاسرش و داد زد:

_باخودت چی فکر کردی کثافت؟ واسه چی امدی اینجا؟

اون مرده نگاه پر دردی بهش انداخت... و چیزی نگفت

رادوین که انگار حسابی عصبی شده بود یهو اسلحه رو از داروین گرفت و رو پیشونی اون یارو گذاشت

یه لحظه چشم گرد شد.. اون یه اسلحه واقعی بود... می خواست بکشتش؟ اونم جلوی منی که تا حد مرگ ترسیده بودم؟

وحشت زده جیغ کشیدم، با دستم صورتمو پوشوندم و

عشق تاریک

حالم خیلی بد بود... کم کم حس حالت تهو داشت بهم دست می داد حالا جلوی چشمای من می خواستن یکیو بکشند... با حس دست هایی روی دستم با چشمایی که به خاطر اشک تار شده بود نگاهی بهش انداختم، جلوم زانو زد

با بغض لب زدم: نکشش... خواه... ش می... کنم... کسیو نکش

نگاه پر از نگرانی رو به صورتم انداخت، شاید میفهمید حالم اصلا خوب نیست، دستشو زیر کمر و زانوم برد و اروم بلندم کرد، انقدر حالم بد بود که بدون کوچیک ترین مقاومتی تو بغلش خودمو مچاله کردم

رو کرد سمت داروین: یه جا ببرش، مواظب باش فرار نکنه

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت تو اتاق، و اروم منو رو تخت خودش گذاشت.... پتو رو کشید روم و اروم گفت: بخواب تموم شد

پتورو بیشتر کشیدم بالا... هنوز قطرات اشک رو گونم سر می خورد

کنارم رو صندلی نشست.. با چشمای اشکیم نگاهش کردم.... اگر نمی رسید چی می شد؟

_گریه نکن، دختر خوب تموم شد من همینجام بخواب

لحنش پر از آرامش بود.... پر از مهربونی، سری تکون دادم و بیشتر تو پتو خودمو مچاله کردم....

.....

"سوم شخص"

نزدیک نیم ساعت کنار تختش نشست و فقط خیره چهره معصومانه اش بود... وقتی مطمئن شد خوابش برده آرام از اتاق بیرون آمد

شاید گذشت چند دقیقه نشان داد که چقدر نسبت به درد پهلویش بی تفاوت بوده... دستش را رویش گذاشت و کمی فشار داد بلکه از دردش کم شود.

نگاهش را دور تا دور سالن گرداند اثری از داروین و افرادش نبود...

به سمت اشپزخانه رفت و دوتا مسکن قوی خورد، بلکه دردش اجازه بدهد کمی فکر کند

عشق تاریک

با باز شدن در با چهره برزخی داروین مواجه شد.. حق داشت انقدر عصبی باشد... خودشم همین حال را داشت

_چیکارشون کردی

داروین رو به روی اشپزخانه ایستاد و باخمی که بدجور روی صورتش جاخوش کرد بود گفت :

_فرستادمشون یه جای خلوت...چندتا از بچه ها روهم گذاشتم تا مراقبشون باشن

دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت...چشمان ترسیده ان دختر از ذهنش پاک نمی شد...و عصبانیتش را

صد برابر می کرد

_انگار آمده بودن منو بکشن...مرتیکه...بی همه چیز

رادوین همچنان با ابرو های گره خورده و دست های مشت شده داشت اتفاقات چند ساعت پیشش را مرور می

کرد...اصلا نمی شنید برادرش چه می گوید

عصبی بود، به قدمت تمام زندگیش احساس تنفر می کرد...اگر امشب بلایی سر ان دختر می آمد چه؟قادر بود

گنااهش را تا اخر عمر به دوش بکشد؟

چشمانش را بست...وقتی ارزو با قدم های لرزان به اغوشش پناه آورد...وقتی گریه کرد

زیر لب زمزمه کرد:من چه مرگم شده

داروین که انگار فهمیده بود حالش خوش نیست صبر کرد و بعد از گذشت مدتی جلوتر رفت :

_باهاشون چیکار کنیم...اگر نکشیمشون برامون خیلی بد میشه...نقشه هامون،برنامه ها همش به باد میره

رادوین کمی سرش را بلند،و به چشم های برادرش نگاه کوتاهی کرد :

_نکششون...همین چند روز همه چیزو می سپاریم دست پلیس...نمی خوام کسیو بکشم...می تونیم دهنشون رو

ببندیم

از حرف هایش انقدر تعجب کرد که با چشم های گشاد شده خیره اش شد

عشق تاریک

این همان رادوینی بود که بهش التماس کرد محبی را نکشد گوش نکرد؟ از تغییراتی که کرده بود در دلش حس رضایت داشت

_کی می خوای شروع کنی... "کیف دستی کوچکی را روی میز گذاشت " بچه ها امروز از بیمارستان آوردنش

دست در جیبش کرد و فلش را روی میز گذاشت

نگاه رادوین روی فلش ثابت ماند....دیگه به آخرای این بازی رسیده بود یکی باید کیش می شد و دیگری مات

ته این بازی کی پیروز بود؟ در دلش خندید، چه کیش شود چه مات...دیگر برایش مهم نبود

_امشب...شروع می کنیم

.....

در دلش غوغایی بود از دیشب هرچه تماس می گرفت فقط یه صدا می شنید

_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد

عصبانی گوشیش را در جیبش فرو کرد...بیشتر این نمی توانست معطل کند...تا الانم کلی دیر شده بود

خسته سوار ماشینش شد: حرکت کن

دستی به چشم های خستش کشید...با صدای اس ام اس گوشیش نگاهی به محتوای داخل پیام کرد

"برای معامله خودت برو من چند ساعت دیگه بهتون ملحق میشم"

خشمگین شد: پیش خودش چی فکر کرده که به من انقدر دستور میده

با رسیدنش به محل مورد نظر از ماشین پیاده شد...نگاهی به اطراف عمارت رو به رویش انداخت...عمارتی به بزرگی

عمارت خودش با ویو عالی و باغی پرگل...

نفس عمیقی می کشید و با غرور کاذبی که داشت به سمت سالن اصلی ویلا حرکت کرد

با ورودش چاپلوسان زیادی جلویش خم و راست شدن...چقدر از این چاپلوسی ها لذت می برد...میزبان این مهمانی

به سمتش آمد و دستش را به گرمی فشورد

عشق تاریک

_خوش آمدی کمالی جان واقعا مشتاق دیدارت بودم

خیره چشم های سبز مرد رو به رویش شد که با کت و شلوار مشکی چقدر پر جذبه تر نشانش می داد

لبخندی زد: همچنین...بهتره دیگه بریم سراغ کار خودمون

با این حرفش بیشتر ذوق کرد در دل و ذهنش فقط یه چیز در حال رفت و آمد بود...پول

دستش را به نشانه احترام و راهنمایی، به سمت جلو برد و اشاره ای به افرادش کرد تا پذیرایی کنند

هر دو به سمت میز و صندلی های انتهای سالن، که به شکل زیبایی دیزاین شده بود قدم برداشتن

روی یکی از صندلی های چرم نشست و نفس کشداری را مهمون ریه هایش کرد

_جناب شایان تشیف نمیارن؟

با شنیدن اسمش ناخداگاه اخم ریزی مهمون صورتش شد...بدونه نگاه کرد آرام لب زد: چرا ایشونم میان...فقط منو

جلوتر فرستادن،

سری تکان داد...

_پس بهتره تا ایشون میاد راجب چیزای اولیش صبت کنیم

از این پیشنهاد کمال لذت را برد، لبخند عریضی زد:

_موافقم..البته کارا داره انجام میشه...پسرم خودش شخصا واسه جابه جایی محموله رفته...زیاد طول نمی کشه که

بار هارو می بریم

مقداری نوشیدنی برای خودش ریخت و ادامه داد:

_هرچند که جناب مظفری فکر همه جارو کرده اصلا جای نگرانی نیست

لبخندی از روی رضایت زد: بله دراون شکی نیست ...

از تعارف های بی موردشان که گذشتن با کمی تاخیری یکی از محافظ ها به سمتشان آمد

عشق تاریک

_بخشید رئیس آقای مظفری تشیف آوردن

باز میزبان بود که خوشحال به استقبال رفت و باز کمالی بود که به استقبال اخم روی صورتش رفت

انگار با آن لباس های اسپرت زمستانی، می خواست جذبه اش را بیشتر نشان دهد

_خوش آمدید...مستاق دیدار

لبخند نزد شاید اصلا لبخند زدن بلد نبود...برخلاف کمالی که از دور با ویسکی خودش را خفه می کرد، سرد و

خشک دست داد

_ممنون...متاسفم دیر کردم...خیلی کار داشتم

سری تکان داد و بدون اینکه دستش را رها کند او را به سمت میزهای پذیرایی هدایت...چقدر باید جلوی این مرد

سرم خم می کرد

البته راضی بود، زیادی از این مرد میتوانست سود بدست بیاورد

شایان با دیدن چهره کلافه و البته کمی پکر کمالی، پوزخندی به این مردک زد...این مدتی که درخارج بود زیادی به

او و اطرافیانش پر و بال الکی داد...و خوب تا وقتی آمد پرهاشون را قیچی کرد

کنارش رو صندلی جای گرفت

مجتبی سعی کرد درونش را با بی تفاوتی پنهان کند...پس لبخندی زد که اصلا شبیه لبخند نبود و اشاره ای به میز

ها کرد: به موقعه آمدی...ویسکی؟

نگاه خشکی به او انداخت و به صندلی بیشتر تکیه داد:

_من از این اشغالا نمی خورم

جوابی نداد

_اقاشایان...همین چند دقیقه پیش داشتیم درباره شما صحبت می کردیم...من می دونم که هر جا جنس هامو به

شما بسپارم کار عالی تموم میشه! من واقعا از معامله با شما راضی ام

از تعریف های که شنید حتی صورتش ذره ای تغییر نکرد :

_اعتماد برای من شرطه ..تو این مدت که نبودم دیگران "نگاه کوتاهی به کمالی انداخت و ادامه داد" زیادی خرابکاری کردن و باعث شدن یکی از محموله های مهم ما توسط پلیس لو برهضرری که کردیم زیاد بود اما خوشحالم هنوز مشتری های ثابتمون هستن

از این حرفا کمالی پوزخندی در دل زد ...دست های مشت شدش نشان از عصبانیتش می داد

کمی که گذشت شایان کمی به سمتش خم شد و آرام گفت :پسرت الان کجاست ...دیگه باید جابه جایی تموم شده باشه

مجتبی مکشی کرد و آرام گفت :قرار شد ،کارشو که کرد خودش بهم زنگ بزنه

_زیادی طول کشیدهامی دوارم باز تو اون پسرت گندی نزده باشید

از این حرفا بیشتر عصبی شد:کارشو بلده

باز پوزخندی زد:

_شنیدم چند نفرو فرستادی که تاجیک رو بکشن ...بینم اونام کارشون بلدن؟

طعنه میزد بدجور...مجتبی عصبی شد اگر کمی دیگر انجا مینشست قطعاً به چیزی بارش می کرد ...از جایش بلند شد ...اما به خاطر ویسکی زیادی که خورده بود کمی تلو تلو می خورد

شایان دستش را دور دهانش کشید و پوزخندی بهش زد

مجتبی به حیاط رفت و کمی هوای تازه را به ریه اش فرستاد...با سختی دست در جیبش کرد و شماره پسرش را گرفت

اما تنها صدایی که می شنید بوق های بود که پشت سرهم در انتظار پاسخ گیرنده شنیده می شدن

چندبار تماس گرفت اما جوابی نگرفت ...با حرص شماره چندتا از افراد دیگرش را گرفت

بازم جوابی دریافت نکرد و این موضوع بیشتر از اینکه عصبانیش کند موجب دلنگرانی اش شده بود

عشق تاریک

باز به امید اینکه پاسخی دریافت کند چند باره دیگر شماره را گرفت

در این هوا که سوغاتش سرمای زودرس زمستان بود، یکی از دست هایش را در جیبش فرو و با دست دیگرش مدام زنگ میزد

شاید بعد از گذشت چند دقیقه نگرانی اش چند برابر شد

به سمت داخل عمارت قدم برداشت که همزمان چند تا از افراد شایان سراسیمه وارد حیاط شدن

به سمتشان برگشتن، در این سرما عرق روی پیشانی این افراد نشانه چه بود؟

اخمی کرد و جلوشون ایستاد: اینجا چیکار می کنید مگه نگفتم تو ماشینا بمونید

یکی از افراد جلو تر و آمد و درحالی که دست هایش را روی زانو می گذاشت بریده بریده گفت:

_اقا... اقا بدبخت شدیم پلیسا... جنسامون محموله امروز کلا لو رفت

چشمانش گرد شد... دستانش را حس نکرد، گوشی از دستانش افتاد زمزمه کرد: لو رفت... لو رفت

به خودش آمد و داد زد: سپهر... پسرم چی شد

پسر بریده بریده گفت: خبر نداریم اقا... فقط فهمیدیم با پلیسا درگیر شدن

مجتبی بهت زده نگاهش کرد،

از کنار مجتبی رد شد و به سرعت و هول زده خودش را نزد شایان رساند

_رئیس باید فرار کنیم... پلیسا

متعجب از جایش بلند شد: چی میگی

نفس نفس میزد، با نفس عمیقی ادامه داد: معامله امروز کلا لو رفت... پلیسا اونجا منتظر بودن

شایان در آن لحظه عصبانیت و ترس را باهم داشت... دستانش مشت شد و داد زد: چه بلایی سر بقیه آمد؟

پسری که خبر را آورده بود کمی ترسید و بریده بریده گفت:

عشق تاریک

_اکثرا گیر افتادن و بقیه ام تو درگیری پلیس حتما مردن

مجتبی با قدم های تند وارد سالن شد "شایان باید بریم"

_صبر کنید جناب مظفری پس قرار چی میشه

اخم کرد الان که وقت معامله نبود رو کرد سمتش: فرار کنید هرچی که دارید بردارید و یه جا گم و گور شید فعلا فقط برید

صبر نکرد، مسیر در تا ماشین را دوتایی دویدن

شایان به سرعت سوار ماشین شد و تلفنش را برداشت:

_الو خسرو گوش کن چی میگم، لو رفتیم زودتر بچه هارو جمع کن وسایل هرچیز بدردبخوری داریم جمع کنید برید شمال.... باید خودمون گم و گور کنیم

شاید باید مجتبی هم به کسی زنگ میزد اما فقط نگران پسرش بود

_یعنی توف تو این شانسی که ما داریم... "برگشت سمت مجتبی و با عصبانیت داد زد "به خدا اگه بفهمم این جریان بازم به خاطر گندیه که تو یا پسررت زده باشید... از الان خودتو مرده فرض کن

الان وقت این بود که سرش داد بزند؟ طعنه هایش برایش الان بی اهمیت بود

از مسیر جاده خاکی به سمت یکی دیگر از مخفیگاه هاشو در حال رفتن بودن که درست یکم جلو تر با دیدن چندتا ماشین پلیس دیگر، اینبار مجتبی هم بیخیال پسرش شد و نگاه نگرانی به مسیر کرد

دیگر نه را پس داشتن، نه راه پیش

_لعنتی.... دور بزن.... باید فرار کنیم

.....

"ارزو"

با تیر کشیدن دلم... ناله ارومی کردم و تکونی روی تخت خوردم

عشق تاریک

که چشمم خورد به دوتا چشمی که نگران بهم خیره شده بود... نمی دونم چرا اما بغضم شکست با گریه خودمو پرت کردم تو بغل فاطمه

_الهی قریونت بشم گریه نکن ابجی

بیشتر خودمو بهش فشار دادم... تمام صحنات دیروز جلوی چشم بندری میزد، با گریه گفتم: نمی..دونی به من چی گذ...شت

دستشو نوازشگونه روی سرم کشید و اروم گفت: گریه نکن عزیزم... تموم شد همه چی تموم شد، ببین من اینجام وقتی خوب تو اغوش بی منتش گریه کردم، یکم ازش جدا شدم و دستی به چشمای خیسم کشیدم: تو اینجا چیکار می کنی؟

فاطمه آمد رو تخت و دستای لرزونمو گرفت و با لبخند گفت:

_همین پسره که تیرخورده بود...صبح بهم زنگ زد و گفت تو حالت خوب نیست و ازم خواست پیام پیشت بمونم

یعنی تاجیک نگران حالم بوده، بینیمو یکم بالا کشیدم: خودت تنها امدی؟

لبشو گاز گرفت تا امد حرفی بزنه یهو در اتاق باز شد و اقا سامان درحالی که اصلا حواسش نبود امد تو

وضعیتم بد بود هینی کشیدم که بدبخت سرشو بلند کرد، تا چشمش بهم افتاد شد لبو، هول کرد خواست بره بیرون یهو رفت تو دیوار

از برخوردش با دیوار منو فاطمه زدیم زیر خنده

دست رو دماغ، با یه ببخشید رفت بیرون

_پس با اقا سامان امدی

سری تکون داد و با صدایی که به خاطر خنده میلرزید گفت: اره خیلی پسر باحالیه

چشام گرد شد.... خودشم فهمیدم یه چیز نامربوط گفته...لبخند شیطونی بهش زدم، که سریع اخم کرد و دستشو زد به کمرش: زهرمار چته مفسد؟

عشق تاریک

خنده ای کردم:هیچی بابا

نگاهمو انداختم به ساعت که نزدیک یازده صبح بود....دستمو گذاشتم روی شکم برهنم و اروم بلند شدم

هنوز پالتو تاجیک تنم بود ،پوف کلافه ای کشیدم:

_چرا انقدر بدبختی داریم اخه ...از در و دیواره که من دارم کتک می خورم

فاطمه چهار زانو رو تخت نشست:درست میشه ناراحت نباش

امدم جوابی بهش بدم که

با دیدن یه دست لباس روی صندلی کنار تخت ،ناخداگاه لب هام به لبخند کش امد

پالتو رو اروم دراوردم و گذاشتمش روی تخت ...لباسم کلا پاره شده بود باید بندازمش دور

_پاشو برو بیرون می خوام لباس عوض کنم

اینبار فاطمه لبخند شیطونی زد:عوض کن خواهر مزاحمم نیستی

اخمی کردم :

_گمشو بیرون حال ندارم...مزاحم تویی...می تونی یه مسکن برام جور کن دلم خیلی درد می کنه

نگاه نگرانی بهم کرد و اروم از جاش بلند شد :

_باشه ...عوض کن بیا بیرون

باشه ای گفتم ولباس هامو عوض ،و شالم و دوباره انداختم روی سرم

واقعا دلم بدجور تیر می کشید ، همون طوری دست روی شکم امدم بیرون ...فاطمه تو اشپزخونه داشت یه چیزی

درست می کرد

رفتم رو صندلی نشستم که یه سینی گذاشت جلوم :یکم صبحونه بخور جون بگیری

لبخندی به مهربونی هاش زدم

عشق تاریک

هون طور که لقمه برای خودم می گرفتم نگاهمو به اطراف چرخوندم: مسکن پیدا نکردی؟

کنارم نشست وهمون طور که موهاشو داخل شالش فرو می کرد لب زد:

_گفتم سامان برات بخره

لقمه پرید گلوم که برگشت بهم با تعجب نگاه کرد: خوبی آرزو؟

یکم از چایمو خوردم و برگشتم طرفش:

_از کی تاحالا آقای رسایی برات شده سامان؟

چشاشو تو کاسه چرخوند و دستشو تو هوا تکون داد:

_روانی به خاطر همچین چیزی داشتی خودتو خفه می کردی؟ حالا سامان یا رسایی...فرقی می کنه مگه؟

نتونستم نخندم...خندیدن همانا درد گرفتن شکمم همانا

_نه اصلا فرقی نمی کنه...فقط بگو کادو سرعقد برات چی بیارم

فاطمه که حواسش نبود چی گفتم، ریلکس جواب داد: ماهیتابه دو طرفه

یهو چشاش گرد شد...فهمید چه سوتی داده، منم ریز ریز می خندیدم...برگشت طرف با کوسن مبل کوبید تو سرم

اما من خندم قطع نشد...اونم حرصش گرفت و با کوسن میزد

بعد از چند دقیقه دستمو به حالت تسلیم اوردم بالا:

_بسته بابا...میزاری کوفت کنم یا نه؟

به حالت قهر از جاش بلند شد رفت سمت اشپزخونه و بلند گفت: کوفت کن

خندمو جمع کردم و بقیه صبحونم و خوردم...یکم که گذشت اقا سامان با یه کیسه دارو امد داخل...سلامی بهش

کردم که خجالت زده جوابم و داد

فاطمه رفت جلو دارو ازش گرفت...حالا هی چشم میفتاد بهشون خندم می گرفت...به من چه من جنبه ندارم

عشق تاریک

فاطمه با یه چشم غره خفن که باعث شد لحظاتی لال شم، دوتا مسکن بهم داد

منم رو هوا ازش گرفتم و خوردم

_اگه خیلی درد می کنه می خوام امپول برات بزنی؟

سری تکون دادم :

_ فعلا نه بزار یکم بگذره... شاید مسکنه اثر کنه

رو کردم سمت سامان که رو مبل سرش تو گوشیش بود : شما خبر ندارید بقیه کجان

سرشو بلند کرد و یکم روی مبل جابه جاشد :

_ راستش نه... خبر ندارم فقط صبح، خود رادوین بهم زنگ زد... خلاصه از دیشب گفت... ازم خواست برم دنبالش

دوستتون و بیارمش، تا تنها نباشید

رفتم تو فکر... یعنی کجا رفتن... کسی نباید رادوین ببینه مگه به همه نگفتن مرده ...

اگر کسی ببینتش چی... دوباره نریزن سرشون... وای اینبار دیگه من خودم، خودمو می کشم، یعنی ممکنه حتی از

ایرانم فرار کنیم؟ وای خاک بر سرم مثل این دختر فراریا نشم، من بدبخت کلی ارزو دارم!

تو فانتزی های ذهنم در حال غرق شدن بودم که با صدای فاطمه به خودم امدم: نظرت چیه؟

گیج نگاهش کردم: ها... چیشده؟

_ به ساعت دارم حرف می زنی... لابد نفهمیدی چی داشتم می گفتم

به مبل تکیه دادم و کوسن مبل رو رو دلم فشار دادم: نه ببخشید حواسم نبود

سری تکون داد:

_ داشتم راجب مائده باهات حرف میزد... سری قبل غیر مستقیم یه چیزایی بهش فهموندم که الکی گریه

نکنه... البته انقدر خنگه هیچی نفهمید... تو فکر این بودم بهش بگم تو زنده ای، نظرت چیه؟

سامان زیرچشمی داشت نگاهمون می کرد و هیچی نمی گفت

عشق تاریک

یکم مکث کردم... خیلیا فکر می کنند من مردم... یعنی همه کسانی که منو می شناختم حالا دوستانم فقط یه تعدادیشون تشکیل می دادن

_فعلا نه بهش نگو من... نمی دونم چی ممکنه پیش بیاد

فاطمه که انگار ناراحت بود سرشو انداخت پایین و اروم زمزمه کرد: باشه

لبخندی بهش زد

نزدیکیای ساعت سه بعد ازظهر بود که فاطمه رو راهیش کردم به خونه... دلم نمی خواست کسی بهش گیر بده و سوال پیچ شه که کجا بوده

منم حالم بهتر شده بود، زحمت رسوندشم افتاد گردن اقا سامان

طول و عرض سالن هی طی می کردم... یعنی این دو تا کجان نگران بودم و دست خودم نبود.

با یه تصمیم ناگهانی رفتم سراغ تلفن و شمارشو گرفتم اما جواب نداد، هیچ محافظی ام تو خونه نبود.

ترجیح دادم به جای طی کردن زمین یه کاری بکنم فکرم مشغول شه

رفتم اشپزخونه و مشغول درست کردن غذا شدم... تا ساعت نزدیک شیش الکی خودمو الاف کردم، حتی ویکی ام انگار حوصلش سر رفته بود

لباس گرم نداشتم همون پالتو تاجیک تنم کردم و رفتم تو حیاط بلکه یکم باد به کلم بخوره رسماً رد دادم.

تو حیاط شروع کردم به قدم زدن... تو این هوای سرد، نگران بودن خیلی عذاب اورتره... نکنه منو ول کردن و دیگه نیان؟

روی پله ها نشستم و پالتو رو بیشتر به خودم فشار دادم... حتی پالتوشم بوی عطرشو می داد

ناخداگاه از ته دل عطرشو به داخل ریه هام فرستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم

تاحالا دقت نکردم چقدر عطرش خوشبوئه... از بعد از آتش سوزی خیلی رفتارش عوض شد

کلاه رو هم انداختم رو سرم و به زمین خیره شدم... به این فکر می کردم که چقدر اتفاق های جور واجور برام افتاد...

عشق تاریک

چند ماه پیش فکر می کردم پدرم بهترین ادم روی زمینه اما الان فهمیدم یکی از بزرگترین خلافاکاراست و به خاطر پول مارو ول کرد ...

باورم نمی شه مدارکی که به خاطرش انقدر از سپهر کتک خوردم، مدارکی که به برادرم قول دادم به هیچ کس ندمو چه راحت دادم دست یه نفر که خودشم خلافاکاره

میرم عقب تر یاد کاری که سپهر و داییم با خودم و خانوادم کردن میفتمم ...مادرم و برادرم الان رو تخت بیمارستانه فقط به خاطر اونا

قطر اشکی از چشمم چکید و از روی گونه های سرخم ، به پایین افتاد

با صدای در نمی دونم چرا هول زده از جام بلند شدم ...یه ماشین مشکی که تا حالا ندیده بودم با شیشه های دودی وارد حیاط شد

دوتا پله باقی مونده رو امدم پایین و نزدیک ماشین ایستادم

اول از همه رادوین پیاده شد و با چهره ای که به نظر نگران بود امد طرفم ...من فکر می کردم چهرش نگرانه یا واقعا نگرانه؟

_این بیرون چیکار می کنی ...هوا سرده

نگاهی بهش کردم ، خز های پالتوش باعث شد سرمو بالاتر بگیرم تا بتونم کامل ببینمش

بینیمو بالا کشیدم ...نه لحنشم توش نگرانی بود باناراحتی گفتم :کجا بودید؟

خیره نگاهم کرد ...چرا بغض کردم من چه مرگم شده ...چرا جواب احساسات اخیرمو نمی دونم

لبخند کمرنگی زد...خواست چیزی بگه که صدای داروین زودتر امد :یه جای خوب...

یکم سرمو خم کردم سمتش :جای خوب کجاست

امد کنار رادوین ایستاد :شاید بهتر بگی خبر خوب چیه

چشم غره ای بهش رفتم :خب حالا خبر خوب چیه میگی یا نه

عشق تاریک

رادوین با اخم ریزی گفت: تموم شد ... پلیس الان دنبال داییت و مظفریه

یه لحظه چشمام گرد شد ... داروین ادامه داد:

_محمولشون کلا لو رفت ... به کمک مدارکی که تو دادی تموم شد

با بهت گفتم:

_پیش پلیس رفتید؟ مدارک دادید؟ چه بلایی سرشون امد

رادوین به خونه اشاره کرد ...

_بریم تو خونه حرف بزنیم

سر تکون دادم و رفتیم داخل ... رو مبل نشستیم و مشتاق نگاهشون کردم: خب بگید

_مدارکی که تو دادی خیلی بدرد می خورد همه چیزو حل کرد ... الان کل باندشون تحت تعقیب پلیس ایران و بین

المللی هستن ... اون چند نفریم که امده بودن خونم رو هم با یه شماره ناشناس زنگ زدیم امدن جمعشون کردن

_ببینم اونا اسمی از شما نمی برن ... یعنی منظورم اینکه ...

داروین پرید وسط حرفم: نگران نباش جوری دهنشو بستم که عمرا اسمی از ما بیره

_چه بلایی سر مظفری و داییم امد؟

_فرار کردن

نگاهی به چهره اخموی رادوین کردم پس بگو چرا انقدر عصبانیه

سری تکون دادم که یهو داروین گفت: اما پسرش تو درگیر با پلیس کشته شد

چشمام گرد شد: چی؟ جدی میگی؟

رادوین زیر چشمی نگاهم کرد و اروم گفت: اره ... مگه مهمه؟

عشق تاریک

سرمو انداختم پایین سکوت کردم... باورم نمی شه سپهر مرده... درسته ازش خوشم نمیاد درسته بدبختم کرد اما دلم نمی خواست بمیره

_جوابم و ندادی

نگاهی به چهرش کردم که با چشمای ریز شده داشت تو صورتتم دنبال جواب می گشت :

_نه اما مادربزرگم خیلی دوستش داشت... نمی دونم چه عکس العملی نشون میده

رادوین که انگار با جوابم قانع شده بود دوباره به مبل تکیه داد... همچنان فکرم درگیر بود که با صداش، به چشماش خیر شدم

_پاشو بریم

نگاه گیجی بهش کردم: کجا

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد: بریم میفهمی

به سمت حیاط رفت... مردد بلند شدم و که برم بیرون داروینم بلند شد: بریم

_توام میای؟

خنده ای کرد: هرجا داداشم بره منم میام

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو حیاط صندلی عقب نشستم

رادوین با یه اخم، یه دستشو به زیر چونش و یه دست دیگش رو فرمون بود

حس می کردم از چیز داره زجر می کشه... چرا انقدر ناراحت به نظر می رسید...

_کجا می خوایم بریم؟

جوابی نداد... منم چیزی نگفتم

داروینم که سوار شد از ویلا آمدیدم بیرون... هوا تاریک بود و چراغ روشن مغازه ها و خونه ها و برای منی که این همه مدت تو خونه مجبور بودم بمونم منظره قشنگی تداعی می کرد

عشق تاریک

با توقف ماشین با تعجب به کوچه نگاه کردم :اینجا که خونه ماست

با بهت نگاهی به چهره هردوتا شون کردم ...داروین لبخندی زد :اره خونتونه

از خوشحالی بغض کردم :

_یعنی...یعنی می تونم برم خونه؟

یهو رادوین بدون اینکه نگاهم کنه اروم گفت :

_دیگه درخطر نیستی ...اره می تونی بری...دیروز مادرت از بیمارستان مرخص شد

از خوشحالی نمی دونستم باید چیکار کنم...حتی نمی دونستم باید بهشون چی بگم...اما بین این همه خوشحالی

ناراحت شدم...چرا انقدر زود ،می تونست منو فردا برگردونه ...یعنی انقدر زود می خوان از دستم راحت بشن

سرمو تکون دادم اخه این چه فکر مسخره ای...درحقم لطف کرده

از ماشین پیاده شدم و با قدم های لرزون به سمت خونه رفتم ،چشم افتاد به اعلامیه های روی دیوار

بغض کرده یکیشو کندم ،من زندم ...اعلامیه رو تو دستم مشت کردم

نگاهم کشیده شد

به چشمای سیاهی که ممکن بود دیگه نبینمش

به چشمای سیاهی که داشت بهم چیز یو می گفت اما من نمی فهمیدم ...انقدر نگاه کردم که بالاخره از ماشین پیاده

شد و امد رو به روم ایستاد حس می کردم هنوز زوده واسه رفتن ...

لبخندی به چهرش زدم :بدون خدافظی که نمی شه ؟میشه؟

سر بلند کرد ...لامصب چشات چرا اینجوریه چت شده ...دستشو آورد سمتم و اعلامیه رو از بین دست های مشت

شدم کشید بیرون ...نگاهی بهش کرد و جلوی چشمم پارش کرد

_این مدت خیلی اذیت شدی ... نمی تونم بگم منو ببخش چون حقم نیست ...من می خواستم ازت...

پریدم وسط حرفش نمی خواستم بشنوم...نمی خواستم بدونم

عشق تاریک

_نگو...نگو...نمی خوام بشنوم

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ممنونم... که خرج عمل مادرمو دادی...ممنونم که نذاشتی بهم... "روم نشد بقیشو بگم" ممنون که نذاشتی داییم منو بکشه...

مکت کردم و ادامه دادم :

_من درباره تو و داروین هیچی به هیچ کس نمی گم ...

پوزخند تلخی زد :

_لابد می خوای دروغ هایی که به دوستت گفתי رو به بقیه بگی

خیره نگاهش کردم ...نمی خواستم چشم از دریای تاریکش بگیرم :دروغ نبود ..هیچ کدومش

باز نگاه خیرش که تا مغز استخوانمو لرزوند ...هیچی جوابی نداد

با کمی مکت گفت :بهتره دیگه بری ...

ازش فاصله، و به سمت خونمون قدم برداشتم ...چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود ...برای حوض وسطش...برای

غذاهایی که تو حیاط می خوردیم ،برای شیرینی هایی که مادر بزرگم درست می کرد

دستم روی زنگ خونه گذاشتم و چند بار زنگ زدم

یه بار دیگه برگشتم...به رادوینی نگاه کردم که نزدیک ماشین نگاهم می کرد...انگار می خواست مطمئن شه میرم

خونه

با باز شدن در نگاهمو ازش گرفتم و بغض کرده به مادر بزرگم نگاه کردم

_یا صاحب زمان...تو ..تو

بالاخره بغضم ترکید و پریدم بغلش:مامانی

چادر از سرش سر خورد و منو به خودش فشار داد ...

عشق تاریک

شروع کرد به گریه کردن: دخترم... عزیز دلم تو زنده ای... قربون قد بالات بشم... کجا بودی مادر... کجا بودی

محتاج این نوازش بود... محتاج این صدا بودم... با صدای مادرم سرمو از سینه مامانی جدا کردم

با دیدن مادرم که حالا لاغر تر شده بود کمرم شکست... بهت زده جلوی در ایستاده، نگاهم می کرد: مامان

زیر لب چیز یو گفت و افتاد زمین

دویدم سمتش و بغلش کردم... با چشمای اشکیش ناباورانه همه جای صورتمو از نظر گذروند... دستشو رو سرم صورتم

می کشید و فقط ایه قران می خوند

دستشو بوسیدم:

_قربونت برم من زنده... گریه نکن... من اینجام

با گریه لب زد: ت..و آرزوی منی؟ جیگر گوشه منی؟ روح نیستی... نکنه خوابم

دستی به چشمم کشیدم و بیشتر به خودم فشوردمش: نه... مامان من ارزوم.. منم دخترت تو خواب نیستی...

یهو گریش اوج گرفت و بلند گفت:

_خدایا شکرت... بهم برگردوندیش... شکرت جواب گریه هامو دادی... دخترمو بهم پس دادی

سر مادرمو بوس کردم و لبخندی بهش زدم....

_این همه وقت کجا بودی مادر... نمی دونی من چی کشیدم...

بوسه دیگه ای به دست های ترک خوردش زدم: می دونم مادرم.... غلط کردم

.....

چند ساعتی گذشت تا هر سه تایمون آرامش از دست رفتمون رو به دست آوردیم

مامان و مامانی مدام قربون صدقم می رفتن.... مادرم از خوشحالی به همه فامیل زنگ زد و گفت دخترم زندس

عشق تاریک

یکم بعد خاله امد ...از دیدنش خوشحال شدم خواستم بغلش کنم که یکی زد در گوشم

با اینکارش چنان برق از سرم پرید که مثل این منگا فقط داشتم نگاهش می کردم

_دختره خراب کدوم گوری بودی این مدت ؟ خجالت نمی کشی این همه مدت کجا غیبت زده بود هان

مامان عصبی از رفتار خاله امد جلوش داد زد:

_برای چی دست رو دختر من بلند می کنی خجالت بکش به جای اینکه بگی شکر ز ندس این چه رفتاریه

خاله دستشو تو هوا تکون داد و با حرص گفت: دخترم دخترم نکن.... اصلا معلوم نیست هنوز دختر هست یا....

بقیه حرفش با سیلی مادر بزرگم قطع شد

_حرف دهنتمو بفهم نوه من از گلم پاک تره ...گمشو بیرون

خاله بانفرت نگاهم کرد و رفت بیرون... بغض کردم تهمت ناپاکی بهم می زنند؟ چقدر راحت

حدس میزدم همچین چیزایی ممکنه پیش بیاد

مامان امد جلو بغلم کرد: ولش کن عزیز دلم

دستم رو روی صورتم کشیدم و سکوت کردم لازم باشه میرم ازمایشم میدن

مامان ازم خواست برم تو اتاق تا تنها باهام حرف بزنه دلیل کارشم درک می کردم ، الان در بدترین شرایط ممکن

فقط تهمت های ناروای بقیه رو کم داشتیم

اروم گفت: این مدت کجا بودی چرا به ماهیچ خبری از خودت ندادی

نمی دونستم دقیق چی بگم پس جواب سوالمو با یه سوال دیگه شروع کردم

_مامان.... قبل از اینکه جوابتو بدم می دونی دایی الان تحت تعقیب پلیسه؟

با این حرفم با ناراحتی سری تکون داد:

_ظهر چند نفر از اداره آگاهی آمدن برای بازرسی خونه حکم هم داشتن

دست هاشو فشوردم یکم می ترسیدم همشو براش تعریف کنم چون تازه قلبشو عمل کرده بود

با یه نفس عمیق اروم شروع کردم به تعریف کردن

از اول شروع کردموقتی که آرمین بهم زنگ زد و گفت مدارک ببرمهمون چیزایی که برای فاطمه گفته بودمو با رعایت یکم سانسور های لازم، براش گفتم

چنگی به صورتش زد :

_خدا مرگم بده پس این همه مدت پیش اون داداش عوضی من بودی؟ پیش اون بودی اون امد گفت تو مردی؟ خدا ازش نگذره به حق پنج تن ...الهی که به زمین گرم بخورن که بچه هامو ازم گرفتنپسرمو راهی بیمارستان کردن

با صدای نفرین های مامان، مامانی هم امد تو اتاق :چیشده زهرا چرا داد می زنی

مادرم تا چشمش بهش افتاد رو کرد سمتش و با ناراحتی گفت:

_بیا ببین نوت چی میگه ...بیا ببین پسرت چه بلایی سر خواهر زاده ها و خواهر بدبختش آوردهدلت خوشه اولاد بزرگ کردی ؟

از پشت سر مادرمو بغل کردم و با بغض گفتم :

_مامان ترو خدا حرس نخور...تموم شد نمی خوام به قلبت فشار بیاد ترو خدا اروم باش

برگشت طرفم و دوباره پیشونیم بوسید:

_به خدا ازش نمی گذرمبه خاطر تمام بلاهایی که سرم آوردان شالله گیر پلیس بیفتهجزای غلطی که کرده رو باید بده

مامانی با چهره گرفته نگاهمون می کردحق داشت ناراحت باشه اولادش بود

مامان اروم گفت:کی تورو از دستش نجات داد

برای جواب دادن این یکی سوالش هول شدم....با اینکه از قبل جواب تک تک سوالارو حسابی باخودم تمرین کردم اما سر این یکی هول شدم، با نفس عمیقی گفتم:

عشق تاریک

یه نفر که خیلی کم با دایی رفت و امد داشت تصادفی فهمید من اونجام...اون کمکم کرد فرار کنم و نداشت بلایی
سرم بیاد

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:اون نبودمن مرده بودم

مامان باچهره گرفته دستشو آورد بالا به حالت دعا:خدا عجزشو بده ...که دخترمو بهم برگردوند

سکوت کردم

بافکر اینکه شاید نمی دونند سپهر تو درگیری با پلیس کشته شده لبمو به دندون گرفتم

ترجیح دادم چیزی در این باره نگم ...اگر می گفتم ،ممکن بود سوال پیچم کنن از کجا باخبری ...فعلا که ماست
مالیش کردم

باشرم گفتم:مامان....می خوای من.....من آزمایش بدم ؟

مامانی یهو باعصبانیت گفت:حرفشم نزنمن و مادرت بیشتر از هرکسی به پاک بودن ایمان داریم ،....ول کن
خالتو

مامانم حرفشو تایید کرد

_اخه نمی خوام کسی بهتون چیزی بگه ...یه آزمایش که چیزی نیست

مامان دوباره منو تو بغلش گرفت:گور بابای مردم....دهن مردمو نمی شه بستبه هیچ کس ربطی نداره کسی حرف
بزنه خودم می زنم تو دهنش

لبخندی بهش زدم و برای بار هزاروم خداروشکر کردم که برگشتم پیش خانوادم

.....

فردای اون روز اولین کاری که کردم رفتن به بیمارستان و دیدن آرمین بود

دلم برآش یه ذره شده بود ...یه بار دیگه با دکترش صحبت کردم گفتن هنوز وضعیتش تغییر نکرده و همون طوریه

احتمال این هست که دیگه از کما درنیاد و چشم هاشو باز نکنه

عشق تاریک

حتی پیشنهاد دادن اعضای بدنشو اهدا کنیم که هم من و هم مامان مخالفت کردیم، نمی خوام امیدمو از دست بدم... مطمئنم بالاخره خوب میشه... بالاخره مثل قدیم چشم هاشو باز می کنه

خبر کشتن شدن سپهر و خلافتار بودن دایی مثل بمب تو کل فامیل و حتی محل زندگیمون پیچید

به خاطر فرهنگ بدی که مملکت و مردم دارن، مجبور شدیم خونمون، به اضافه ماشینم رو بفروشیم و جای دیگه ای مستقر شیم

الان نزدیک سه هفته ای هست که تو خونه جدیدمونیم... خدا روشکر همه چی خوبه

تو این مدت به تک تک دوستانم سر زدم، خیلیاشون خوشحال شدن و خیلیاشون نگاه بدی بهم پیدا کردن، کسیو سرزنش نمی کنم هرکی یه طرز فکری داره، مادرمم حالش خوبه حداقل دیگه نگران قلبش نیستم

روی تخت طاق باز دراز کشیدم... ساعت نزدیک دوازده بود اما من اصلا خوابم نمی آمد... فکرم درگیر بود، درگیر خیلی چیزا

خاطرات... سپهر... برادرم... وضعیت مالیمون که به خاطر خرج بیمارستان آرمین داشت بد می شد

پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم و از کنار تخت برداشتم

اون روزی که از بیمارستان دزدینم گوشیم افتاد شکست... اینم گوشی قدیمی مامانم بود که فقط می تونستم باهاش اس ام اس بدم یا زنگ بزنم

یه پیام نوشتم برای فاطمه و مائده "فردا وقت دارید بریم بیرون؟"

وقتی سند کردم دو دقیقه بعد اول مائده جواب داد... بچه جغده همش بیداره

"اره صبح میام دنبالت نهارم بیرون باشیم مهمون من"

لبخندی زدم و در جواب براش نوشتم

"صبح ساعت ده منتظرم"

بی حال دوباره رو تخت دراز کشیدم... دلم می خواست ذهنمو منحرف کنم اما نمی تونستم

عشق تاریک

نمی تونستم به تاجیک فکر نکنم.... نمی دونم چرا اما حس می کردم دلم می خواد ببینمش

سرمو به طرفین تکون دادم و سعی کردم بخوابم ، نصف شبی مخم رد داده

.....

هول هولی کیفم و از روی میز برداشتم و دویدم بیرون

_مامان جان کاری با من نداری؟

از اشپزخونه امد بیروندیگه تا می خواستم برم بیرون ترس و نگرانی تو چشم هاش و لحن صداش کاملاً موج میزد

_نهفقط به من زنگ بزن حتما

می دونم چشمش ترسیده با لبخند سری تکون دادم و امدم بیرونمائده کلش تو گوشیش بود و نمی دونم داشت

چی تایپ می کرد ...فقط صدای تق تقش رو مخ بود

کنارش رو صندلی نشستم و بلند سلام کردم

بدون چشم برداشتن از گوشیش اروم گفت

_سلام سلام

یواش سرمو تو گوشیش خم کردم ببینم داره چی تایپ می کنه که دیدم همش انگلیسیه ...چشام گرد شد

به قیافم خندید:چیه چرا این جورى نگاه می کنی

گوشی و ازش گرفتم و چت هاشو شروع کردم به نگاه کردن ،خدایی همش انگلیسی بود اونم با شخصی به اسم نگار

_دوست خارجی پیدا کردی؟

خندید همون طور که استارت ماشین میزد گفت:

_نه بابا نگار همکلاسیمه داریم باهم زبان تمرین می کنیم ...امسال می خوام دوباره کنکور بدم

سری تکون دادم:دمت گرم بابا

عشق تاریک

_چاکریم... خب خب خانوم مفقودالایر کجا بریم؟

اخمی کردم: عمت مفقودالایر بشه ان شالله... برو دنبال فاطمه

چشم غره ای بهم رفت: فاطمه گفت یکم دیر ترمیاد انگار یه عمل کوچیک داشت... مامی ریم رستوران اونم میاد

شیطون نگاهش کردم: عمل داشت؟ یا زید داشت؟

گیج نگاهم کرد: ها؟ زید چیه

بلند خندیدم:

_از خودش بپرس

باخم نگاهم کرد:

_خبریه؟ نکنه من تو ترشیده موندیم؟

ریز ریز خندیدم و چیزی نگفتم... رفتیم رستوران همیشگی، فاطمه گفت یکم دیگه می رسه برای اونم غذا سفارش دادیم

داشتم چت های مائده رو می خوندم که با رسیدنش بیخیال شدم

_سلام به دوستای خوشگل خودم

مائده نگاه متفکری بهش کرد: سلام به تو ای زشت خوبی؟

فاطمه زیر لب بیشوری بهش گفت

منم که کرم درونم ول می خورد همون طور که خونسرد داشتم منو رو نگاه می کردم: وقتیه عمل داری چرا مراقب نیستی رژت پخش نشه

فاطمه که حواسش نبود از جاش پرید: خاک برسم خودمو تو اینه ندیدم پخش شده؟

دوید سمت سرویس بهداشتی منو و مائده هم از خنده زمین گاز می گرفتیم

عشق تاریک

وقتی برگشت اخم کرده جلومون ایستاد:رژم که خراب نشده اسکول کردید؟

لبخند دندون نمایی زدم :نه خواستم یادآوری کنم موقع عمل مراقب باشی ...

گیج نگاهم کرد که باخنده و لحن مرموزی گفتم:به خصوص که مریضت شخصی به اسم رساییه

با این حرفم چشاش گرد شد کیفش و برداشت کوبید تو سرم

مائده ام فقط می خندیددیگه کار داشت به جاهای باریک می کشید که غذامون آوردن

_وایسا....بزار غذامون بخوریم جیگر تو درمیارم

نامحسوس زبونمو براش دراوردم:مگه دروغ گفتم؟

باز خواست فحشم بده که مائده پرید وسط :به من بگو چیشد بعد دوتایی میریم آرزو می زنیم

فاطمه چشم غره ای رفت و چیزی نگفت

_راستی خبری از داییت تو این مدت نشده؟

زیرچشمی نگاهش کردم و اروم گفتم :نه خبری نیست ...این هفته دوباره از اداره آگاهی آمدن خونمون...ولش کن

ترو خدا دوست ندارم راجبش حرف بزnm

باشوخی و خنده ناهار خوردیم و امیدیم بیرون

_بریم قدم بزنییم؟

فاطمه و مائده که انگار منتظر بودن اینو بگم سریع موافقت کردن

رو یکی از نیمکت های پارک نشستیم هوا یکم سوز داشت

_بچه ها من می خوام برم دنبال کار

جفتشون متعجب نگاهم کردن:برای چی

سرمو انداختم پایین و اروم لب زدم

عشق تاریک

_جدیدن خرج بیمارستان آرمین داره زیاد میشه...مامانم هم به خاطر قلبش نمی تونه بره سر کار، بهتره من برم باز می تونم یه کمکی کنم

مأده به صندلی تکیه زد: دنبالش رفتی؟

سری تکون دادم:

_اره یه چندتا جایی رفتم...اما بیشتر منشی می خواستند...من رشتم حسابداریه از منشیگری چیزی حالیم نیست

_منشیگری چیزی نیست که فقط باید بلد باشی چندتا کلمه رو بگی....هیس...وقت قبلی دارید؟...تو جلسنت تموم شد به همین راحتی

لبخند کم جونی به شوخیش زدم و چیزی نگفتم،فاطمه باچهره گرفته نگاهی بهم کرد که یهو گوشیش زنگ خورد

گوشیش درآورد و رفت با فاصله از ما شروع کرد به حرف زدن

منو مأده ام کله هامون چسبوندیم بهم و موشکافانه نگاهش کردیم

_جون من لبخند ملیحشو ببین...یعنی کی زنگیده بهش

باخنده گفتم: عمشه

یکی زد پس کلم: خفه شو عمه کیه...نگاهش کن بچمون اب شد

فاطمه که متوجه نگاه خیره ما شد برگشت سمتمون و حرص دار نگاهمون کرد منم براش از دور بوس فرستادم که قاطی کرد

گوشی قطع، افتاد دنبالمون: چشم چرونا به چی نگاه می کردید؟

با خنده گفتم: به مکالمه عاشقانتون ...

باحرص با کیفش کوبید تو کمرم: عاشقونه چیه کار اداری داشت

مأده سریع گفت: کی؟

فاطمه ام با عصبانیت جیغ زد: سامان دیگه

عشق تاریک

یهو فهمید نباید اسمشو می گفته، بیشتر حرصی شد

منو مائده ام دلمون گرفتیم شروع کردیم به حرص خوردنش خندیدن، حالا انکار می کرد ما متلک مینداختیم

...چقدر دلم برای این دیونه باز یامون تنگ شده بود

حس می کردم سامان از فاطمه خوشش آمده، البته فاطمه ام کم سوتی نداد ... با یادآوری روزی که آمد تا تاجیک

درمان کنه یه لحظه دلم یه جوری شد

یه حسی مثل ناراحتی و شاید دلتنگی

بیخیال افکارم ... فردا باید برم دنبال کار ... شاید بتونم یه جایی کار پیدا کنم

بعد از سرکله زدن با فاطمه و حسابی اذیت کردنش ... به جای خونه از مائده خواستم منو جلوی بیمارستان پیاده کنه

دلم برای داداشم تنگ می شد

و تنها راه برای رفع دلتنگیم نگاه کردن از پشت شیشه است

با دلی گرفته، دستمو روی شیشه گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا خودت معجزه کن ... اگه برادرم خوب نشه چی ... اگر بیدار نشه ؟

نگاه اشکیم بهش انداختم ... یعنی میشه بیدارشه؟ تو دلم غم عظیمی سنگینی می کرد، حتی تصور نبود برادرم برام

عذاب اوره

شاید نزدیک نیم ساعت فقط از پشت شیشه نظارگر برادرم بودم که با اون همه دستگاہ برای زندگیش می جنگید

باحس نزدیک شدن شخصی

دستی به چشمام های خیسم کشیدم و برگشتم

توقع دیدن سامان رو اصلا نداشتم ... همین چند ساعت پیش ذکرو خیرش بودا

لباس دکتری که تو تنش بود باعث تعجبم شد

عشق تاریک
_سلام اقا سامان

لبخندی زد و کنارم ایستاد:

_سلام ارزو خانم احوال شما... خیلی وقته ندیدمتون

سری تکون دادم اره خیلی وقته ندیدمش ... بعد از آخرین باری که تاجیکو دیدم...

_بله خیلی وقته... اینجا چیکار می کنید "اشاره ای به لباس هاش کردم "لباساتون...

تک خنده ای کرد : راستش انتقالی گرفتم یه مدتی قراره اینجا کار کنم ...

سری تکون داد: موفق باشید

دوباره برگشتم سمت پنجره شیشه ای که حفاظی بود بین دنیای من و داداشم ... کی میشه این حفاظ بشکنه

_امید تو از دست نده ...

ناراحت سرمو انداختم پایین دلم نمی خواست درباره این موضوع حرف بزنم ...

برگشتم سمت سامان ، دلم می خواست ازش درباره تاجیک بپرسم اینکه درچه حال ... پلیس باهاشون کاری نداشت؟

...یا اصلا هنوز تو ایران موندن یا رفتن؟

خیلی چیزا دوست داشتم بپرسم اما فقط دهنم مثل ماهی باز و بسته شد و اخرشم با یه اه ، بیخیال شدم

چرا باید اصلا بپرسم ... به من چه

.....

"رادوین"

یه بار دیگه شمارشو گرفتم و منتظر موندم بلکه جواب بده

_ای بابا... چرا جواب نمی دی

بیخیال زنگ زدن شدم و رفتم نزدیک خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم

عشق تاریک

هواپیما با یه ساعت تاخیر پرید و من الان خیلی دیرم شده بود این داروینم که هر وقت می خوایمش نیست

_اقا کجا میرید

همون طور که تو ساکم دنبال مدارکم می گشتم اروم گفتم: ولیعصر

دستمو ته ساکم فرو کردم وجست و جو پرداختم...بعد از کشتی فراوان تونستم چیزایی که دنبالش بودمو پیدا کنم

بقیه وسایلو برگردوندم تو ساک...با زنگ خوردن گوشیم بدون نگاه کردن به شماره طرف دکمه اتصال فشوردم

_گو*ه خوردم

یه لحظه چشمم گرد شد...با یادآوری اینکه من صد دفعه بهش زنگ زدم جواب نداد...دلیل این حرفشو درک کردم

با خنده گفتم: خوشمزه بود؟...کدوم گوری بودی که جواب ندادی...نیم ساعته جلوی فرودگاه علف جلوی پام سبز

شد

حس می کردم داره می خنده: بابا به خدا داشتم چیز می کردم...یه جا گیر کرده بودم...الان کجایی دارم میام

به صندلی تکیه زدم و چشم دوختم به بیرون :

_نمی خواد بیای...تاکسی گرفتم دارم میام شرکت

_شرکت؟ لامصب خسته نیستی؟ برو بتمرگ خونه یکم استراحت کن تازه سروصداها خوابیده

انگشتامو روی پام گذاشتم و مشغول کشیدن طرح های نامرئی که شاید هیچ مفهومی نداشت و فقط نشون از افکار

مخشوشم می داد

_می دونم اما ترجیح میدم پیام شرکت...وقت واسه استراحت هست، نمی خوام کارابخوابه همین چند هفته ام که

نبودم کلی کارا عقب افتاد...نمی خوام ضرر کنیم

صدای پوفی که کشید رو شنیدم

_کله شقی دیگه! پاشو بیا منتظر تم

بالبخند گوشی قطع کردم، دلم براش تنگ شده بود

عشق تاریک

چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم

چی گذشت تو این چند هفته؟ به خاطر مرگ جعلیم چه بدبختی هایی که نکشیدیم! مجبور شدم حتی به خلیا رشوه بدم... اما باز خداروشکر تونستیم از زیر جنایت های کمالی شونه خالی کنیم... خوشبختانه کسی به چیزی شک نکرد

و کمالی قبل رفتنش تمام مدارک مهم از بین برد، خوبیش اینکه اسمی از منم برده نشد و تونستم خودمو کنار بکشم

فقط جهت حفظ اطمینان یه چند هفته با مهران رفتم ونیز، تا همه چیز آرام شه، البته مهران همونجا موند چون اگه بیاد اینجا صد درصد پلیس میگیرتش

لای چشممو باز کردم و به بیرون چشم دوختم

هنوز پلیس نتونست از کمالی و مظفری اثری پیداکنه، معلوم نیست کدوم جهنمی رفتن

_ اقا کجای ولیعصر میرید

نگاهمو از بیرون گرفتم: شرکت ساخت و ساز ارسلان رو میشناسی؟ تو خیابونه**

سری تکون داد

_ اونجا میرم

یه روب بعد رسیدیم جلوی شرکت، چمدونمو گذاشتم رو زمین و نگاهی به سردر شرکت انداختم

با جون و دل این شرکت ساختم و البته باچنگ و دندونم نگهش داشتم

تا پامو گذاشتم تو محوطه سیل کارکنان شرکت بودن که ریختن سرم! حاج و واج داشتم نگاهشون می کردم و فقط با لبخند جواب خوشامدگوبیشون می دادم

بعدتازه جمعیت یکم رفت کنار یه گوسفند که نمی دونم از کجا امد، آورد جلو پام قربونی کردن

خندم گرفت خدا لعنتت نکنه داروین

عشق تاریک

از همه کسانی که آمدن تشکر کردم و رفتم سمت شرکت که یکی مثل می مون پرید بغلم

_سلام عمه چه طوری

دسته چمدونمو ول کردم و سعی کردم داروینو از خودم دورش کنم: سلام زهرمار ...ولم کن ببینم

باخته از م فاصله گرفت: خوش امدی رئیس

لبخند کجی تحویلش دادم: این المشنگه بیرون برای چی بود ...گوسفند چرا ...مگه از کربلا و مکه امدم!

خنده ای کرد و چمدونمو برداشت: لازم بود... باید یکم سیاه بازی کنیم یانه

دنبالش راه افتادم و رفتیم تو اتاق... دکوراسیون کلا عوض کرده بود البته خودم ازش خواستم

_چه طور شده؟ قابل پسند هست؟

کل دکوراسون از سفید مشکی، تبدیل شده بود به سفید آبی

_حالا چرا آبی

رو صندلی نشست: چون آسمون دنیات دیگه سیاه نیست آبی

سرمو چرخوندم و به چشماش که توش حالا لبخند بود خیره شدم، اره من عوض شدم

دیگه اون تاجیک قاتل، خودخواه نیستم خودمو کلا کشیدم کنار و ولی یه جورایی نمی خوام دوباره زندگیمو بسازم

....

رو صندلی، پشت میزم اروم نشستم

_این مدت خیلی ضرر کردیم ...باید دوباره شروع کنیم

لبخندی زد: نترس همشو جبران می کنیم...دوتا قرارداد ببندی حله

_بکیشو بستم

دست کردم تو کتم و چندتا برگه گذاشتم رو میز

عشق تاریک

_اینا چیه

_اولین قراردادمونمی خوام نصف سهام شرکت رو به اسم تو بزنم

یه لحظه هنگ کرده نگاهم کرد:ولی من نمی خوام....این شرکت برای توعه نه من

سرتکون دادم:

_برای جفتمونه....تو ام کم براش زحمت نکشیدیاگر تو نبود ی همون پنج سال پیش اینجا ورشکست می شد

از جاش بلند شد:ولی رادوین این...

دستم رو بینیم گذاشتم :هیس...روحرف من حرف زن ...حقت بیشتر از ایناست

تا امد چیزی بگه که در باز شد و پشبنش سامان امد تو

واقعا از دیدنش خوشحال شدم....

_به به بین کی از دهات برگشته

مردونه منو تو بغلش گرفت :دلتم برات تنگ شده بود رفیق جان

ضربه ارومی به کمرش زدم:ماههم دلتنگ بودیم دکتر جان

ازم جدا شد ...سه تا قهوه آوردن تو اتاق ...همون طور که فنجون قهوه مو به لبم نزدیک می کردم گفتم:این مدت که

نبودم خبری نشد؟

داروین خندید:والا خبر همونایی بود که بهت ایمیل می کردم ...اما خبر جدید اینکه یه عروسی افتادیم

با این حرفش سامان قهوه اش پرید تو گلوش

داروین دو تا زد پشت کمرش:خاک تو سر ندید پدیدت کنند

ابروهام پرید بالا:مبارک باشه ...کی هست حالا

سامان که انگار گلوش به خاطر داغی قهوه سوخته بود بریده بریده گفت:نه بابا هنوز خبری نیست که

داروین شیطون خندید: زر می زنه ... "برگشت سمت من" دختره رو میشناسی، همونیه که پهلو تو درمان کرد می دونستم کیو میگه ... اما ذهنم رفت سمت دختر دیگه ای که خیلی وقت بود از خودش بیخبرم ...

ناخداگاه فکرم پرکشید به گذشته ... به دورانی که خیلیم دور نیست

به دورانی که تو اوج ناراحتی و ناامیدی بودم

با صدای داروین به خودم امدم و گیج به باقی مونده مکالمشون گوش دادم تا بفهمم درباره چی حرف میزدن

.....

با امضا کردن قرار داد خودکار رو دادم دست داروین ... باز با نگاهش که توش شک موج میزد خیرم شد

_رادوین این واقعا لازم نیست بعداهم....

دستی به شونش زدم و لبخندی رو حواله چهرش کردم: امضا کن حفته

مردد خودکارو گرفت و امضا کرد لبخندی زدم: مبارکه

وکیلیم آقای مرادی ام به عنوان شاهد امضا کرد و کارهای دیگه قرار داد تموم کرد....

_مبارکه آقای تاجیک من باقی کارها رو انجام میدم

سر تکون دادم : ممنون ... مادیگه میریم

برگشتیم شرکت ، مستقیم پناه بردم به اتاقم ،

دلگرفته است و شاید بیشتر دلتنگ بود ... دلتنگ مادرم و پدری که خیلی زود تنهامون گذاشتن

دلتنگ دریایی که نتونستم اونجوری که می خواستم انتقامشو بگیرم

نگاهم قفل اسمونه که انگار داشت جلوی نم نم اشک هاشو می گرفت

دونه های برف اروم اروم شروع کردن به رنگ کردن زمین و پوشوندن لباس سفید به تن شهر

با صدای قدم هایی که می دونم صاحبش داروین بود اروم لب زدم: هنوز برادرش به هوش نیومده ؟

عشق تاریک

پشتم ایستاد و اروم لب زد: هنوز نه

و این نه چقدر قلبمو سوزوند... سکوت کردم و دستمو گذاشتم رو دیوار کنار شیشه و پیشونیمو تکیه زدم به دستم
همچنان خیره منظره نه چندان جذاب بیرون بودم که با صدای داروین سعی کردم حداقل برای چند دقیقه ام شده
بیخیال افکار ناراحت کنندم بشم

افکاری که انگار مثل میخ داخل ذهنم فرو می رفتن

_ نمی خوام نیرو جدید بگیرم؟

گیج نگاهش کردم: نیرو برای چی... ماکه نیرو کم نداریم

آمد کنارم ایستاد و کمی سینهشو صاف کرد: چرا نیرو لازم داریم برای بخش امور مالیمون

سری تکون دادم و رو میز یکم کاغذها رو هول دادم عقب و نشستم

_ بخش مالی دست خانم فرزانه است... اونم که کارش خوبه تا حالا به مشکلی برنخوردیم

دستی داخل موهایش کرد و بالحن بامزه ای جواب داد:

_ اره اما دقت کردی مثل کدو تنبل له شد دست؟ به خدا بندازیش رو آب می تونی به عنوان قایم ازش استفاده

کنی... اه اه دختره چندش همش آرایشیه... اخراجش کن

لبمو گاز گرفتم

_ چیکار به قیافش داری مهم اینکه کارش خوبه... وقتی داره کارو خوب و بدون کم و کسری انجام میده چرا اخراجش

کنم؟

نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت: وایسا الان میگم چقدر دختر با کمالاتیه

داشتم تحلیل می کردم اینی که گفت اصلا یعنی چی که رفت بیرون، دستمو کردم توجیب هام و با قدم های اروم
دنبالش رفتم

رفت تو بخش امور مالی، کنجکاو بودم می خواد چیکار کنه

عشق تاریک

درست موقعه ای رفتیم تو اتاق که فرزانه یه رژ لب تو دستش بود و داشت حسابی خودشو خفه می کرد

داروین باخم رفت بالاسرش و داد زد: خانم اینجا شرکته نه حراجی میوه های پلاسیده این چه طرز کار کرده

فرزانه که انگار بهش برخورد بود از جاش بلند شد

یه لحظه به حرف داروین ایمان اوردم با اون ارایش وحشتناکش و سویشرت نارنجی شبیه کدو حلوايي هالیوود به

نظر می رسید

_این چه طرز برخورد با یه خانم محترمه ... حرف دهننتو بفهمم آقای تاجیک خجالتم خوب چیزیه ملتو گیر اوردید

،همین شماهاید که ارزش خانم هارو زیر سوال می برید

دهنشو قد اسب ابی واکرد و فقط داد میزد ... داروینم که کپ کرده با دهن نیمه باز داشت سلیته بازیشو نگاه می کرد

_خانم احترامتو نگهدار من میگم کمتر ارایش کن ... شما همین طوری قیافتون وحشتناک هست ، کل لوازم ارایشم که

میمالی به صورتت خوب ما اینجا قرارداد میبندیم ،دوتاشون شمارو ببین که مجبورن نماز وحشت بخوندند

با این حرفش فرزانه با اون چشمای گشاد شدش اول یه جیغ فرابنفش کشید که فکر کنم شیشه طبقه ما ریخت

پایین

_بامن بودی پسره دسته بیل؟

کیفشو برداشت کوبید تو سر داروین و باهمون صدای جیغ ماندش گفت: من دیگه اینجا نمی مونم ... لیاقت ندارید

همون طور جیغ جیغ می کرد می رفت بیرون

خندم گرفته بود ... داروین درحالی که دستشو رو گوشش فشار می داد امد طرفم: دیدی؟ نگفتم دوزار کمالات نداشت

چهره جدی گرفتم: با اون حرفایی که تو زدی هرکس دیگه ای ام بود تا الان از پنجره صدفعه پرتت می کرد پایین

.... الان دقیق فازت چی بود حالا حسابدار من از کجا بیارم این وقت سال

خنده ای کرد و دستشو رو شونه هام گذاشت

_غمتم نباشه زنگ زدم داره میاد

عشق تاریک

ابروهام بالا پرید

_به کی زنگ زدی

سری تکون داد و همون طور که می رفت بیرون گفت: میفهمی

اخمی کردم: برام مهم نیست طرف کیه از کارش راضی نباشم استخدامش نمی کنماا

خنده ای کرد: اتفاقا این یکیو باید قبول کنی

بهبو دوید طرف، یه لحظه ترسیدم لپمو بوس کرد و خنده کنان رفت بیرون

این پسره پاک خوله، با این حرکاتش مطمئن شدم رسماً رد داده، سری از روی تاسف تکون دادم

یا دوست دختر جدید پیدا کرده و می خواد بیارتش اینجا که در این صورت خونش حلاله، یا واقعا می خواست اذیتم کنه

برگشتم تو اتاق و ترجیح دادم این ساعت های پایانی روز رو، به کار های عقب افتاده شرکت اختصاص بدم

شاید با گذشت یه روب دوباره صدای در اتاق امد

بدون بلند کردن سرم اروم گفتم: بفرمایید

منشی شرکت اروم امد داخل و باناز همیشگیش گفت: پ

_اقای تاجیک... یه نفر واسه اگهی استخدام امدن، من بهشون گفتم شما همچین اگهی ندادید اما گفتن می خواد شمارو ببین

یه لحظه گیج شدم اگهی؟ با یادآوری گند داروین دوزاریم افتاد

_هر کی هست راهنمایشون کنید داخل

تمام برگه های پخش و پلاهی روی میز جمع کردم... همون طور که برگشتم تا بزارمشون تو گاوصندوقم با صدای بلندی گفتم: بفرمایید تو

برگه هارو چپوندم و برگشتم سمت در

عشق تاریک

اما دهنم واموند... رسما هنگ کرده نگاهش کردم، اونم متعجب نگاهم می کرد

انگشت اشارشو به سمتم گرفت و با تردید گفت: رادو... تاجیک؟

دک و دهنمو جمع کردم و تو دلم فحش بود که به داروین دادم خدا لعنتت کنه، پس بازی امروزش واسه این بود؟

نیمچه لبخندی زد: بشین خانم احمدی

مردد آمد نزدیک ترین صندلی، کنار میز نشست

با دیدنش یه حسی بهم دست حسی که می گفت در برابر این دختر من خیلی شرمندم

_تو اینجا چیکار می کنی

با اون چشمای بامزش که توش تعجب کاملا مشخص بود لب زد:

_واس.. واسه استخدام ادم "سرشو انداخت پایین و بالحن اروم تری گفت" نمی دونستم شرکت واسه شماست

،فاطمه بهم نگفت!

سر بلند کرد و مشکوک پرسید: نکنه اگهی ندادید و من اشتباه ادم؟

هول زده گفتم: چرا دادیم ...

خیر سرم سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم، سری تکون داد و بلند شد: در هر حال ممنون من منصرف شدم

متعجب بهش نگاه می کردم که داشت می رفت سمت در

به خودم ادم و دویدم سمتش: مگه دنبال کار نیستید؟ چرا منصرف شدی من یه حسابدار واسه بخش مالییم می

خوام

یکم نگاهم کرد ولی سرشو انداخت پایین و اروم گفت: جای دیگه دنبال کار میگردم، من هنوز به خاطر عمل مادرم

مدیونتم... دیگه نمی خوام بیشتر از این دینی به گردنم بمونه

دستش رفت سمت دستگیره، که سریع یه قدم رفتم جلو و دستمو رو در فشار دادم

_این چه حرفیه دختر... کار می کنی در عوضش حقوق میگیری.... نمی خوام همین طوری بهت پول بدم که

عشق تاریک

مردد چشمش رو دستگیره و دست های من، در نوسان و گردش بود، تا اینکه بالاخره انگار تصمیمشو گرفت

برگشت

باچشای ریزشده نگاهش کردم

_باشه

لبخندی رو لبام جاخوش کرد، دستمو از رو در برداشتم و راهنمایش کردم سمت صندلی

_از فردا می تونی بیای، ساعت کاریت از هشت تا پنج بعدازظهره...فردام باهات قرارداد دوساله میبندم

همچنان سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد

اما عوضش من همه جای صورتشو داشتم بانگاهم فتح می کردم

بالاخره سکوت زیادی طولانی شد اروم پرسید:این مدت چی شد

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم جواب دادم

_یه مدت ونیز بودم...چند روزی میشه که برگشتم

زیرچشمی نگاه کنجکاوی بهم انداخت

منتظر بودم چیز دیگه ای سوال کنه اما نگفت

_باشه...خب من میرم فردا میام

سری تکون دادم و باچشم تاموقعه ای که جلوی شرکت سوار تاکسی شه بدرقش کردم

وقتی رفت کلافه دستی داخل موهام فرو کردم

با ورود داروین بی اختیار عصبی رفتم سمتش...نمی دونم چرا انقدر از دستش عصبانی بودم

_چرا به من نگفتی آرزو رو می خوای بیاری هان؟پس این بازیا برای این بود؟

عشق تاریک

خونسرد نگاهم کرد: حالا چرا جوش میاری... سامان از دوستش شنیده بود داره دنبال کار میگرده و نمی تونه پیدا کنه... منم گفتم بیاد اینجا همین

پوفی کشیدم: این همه دردسر امروزت به خاطر همین موضوع بود؟ خوب از اول می گفتمی

خنده ای بود: می خواستم هیجانی شه

_ دیوانه ای دیگه دیوانه.....

_ حالا استخدامش می کنی؟

زیرچشمی نگاهش کردم: اره فردا میاد باهاش قرارداد دوساله میبندم... خوب شد؟

بلند خندید: عیول حرف گوش کن کی بودی تو؟

.....

"ارزو"

همچنان تو هنگ به سر می بردم... اصلا باورم نمی شه.. گوشیم و دراوردم و سریع به فاطمه زنگ زدم... بعد از کلی بوق خوردن جواب داد

_ سلام خاله ریزه

با حرص گوشه پالتوم کشیدم: خاله ریزه مرض تو می دونستی؟

_ چیو می دونستم؟ چیشده دوباره خول شدی؟

_ این شرکتی که معرفی کردی می دونی واسه کیه؟ می دونستی واسه تاجیکه و منو فرستادی؟؟

فاطمه که مشخص بود گیج شده گفت:

_ تاجیک کیه... به خدا نمی دونم، سامان بهم این شرکت معرفی کرد... منم دیدم دنبال کاری به تو اول گفتم، حالا چیشده شرکتش بده؟

پوف کلافه ای کشیدم:

عشق تاریک

_دو حالت داره یا دست تقدیره که باید بگم زرشک، یا نقشه از طرف خود ملعونشه

فاطمه کا انگار یه چیزایی فهمیده بود با خنده گفت: تاجیک همون پسر س که نجات داد؟

از بین دندون های کلید شدم غریدم: خاک تو سر خنگت که فامیلیشو یادت رفته

باز خندید

_زه رمار نخند...بزار ببینمت پوست سر تو می کنم

_برو بابا به من چه ...حالا جور شد یانه

پول تاکسیو دادم و همون طور که به سمت خونه قدم برمی داشتم اروم گفتم: اره جور شد ...فردام اولین روز کاریمه

با حرص گفت: مبارکه این جای تشکرته؟ زنگ زدی منو به بار فحش گرفتی؟ وایسا فردا منم زنگ می زنی به بار

فحشت میگیرم

کلید رو با یه مکافاتی از تو کیفم پیدا کردم و همون حالت گفتم: برو بابا کم چرت بگو کار نداری منشور اخلاقی؟

صداشو صاف کرد: اهم نخیر خدافظ

با ورودم به خونه کیفم و گوشه ای پرت کردم و صدامو انداختم رو سرم: مامان...مامان جااان

یهو از تو اتاق یه چیزی شبیه روح امد بیرون چنان جیغی کشیدم که برق ساختمون قطع و وصل شد

اون روحم ترسید و امد طرفم

_دختر چت چرا جیغ می زنی

دیدم صداش چقدر شبیه مامانی خودمه ...لنگه کفشو دراوردم و با جیغ گفتم: مادربزرگمو خوردی؟ برشگردون وگرنه

کبودت می کنم

اون روحه با جاروش محکم زد تو سرم: دوزار عقل داشتی رفتی بیرون پرید ...روح کیه منم

یکم باچشمای ریز شده به چهره سفیدش نگاه کردم و رفتم جلوتر

عشق تاریک

_ماسک زدم به صورت‌م مگه نمیبینی

چشام گشاد شد:

_مامانی این چه کاریه به قران سخته زدم... حالا ماسک زدی به صورتت باشه چرا لباس سفید پوشیدی اونم انقدر

بلند!! اون چیز سفید چیه موها تو بهش پیچیدی

دستشو زد به کمرش و همون طور که می رفت تو اتاق گفت: اینو پوشیدم لباسم کثیف، نشه.. اینم زدم کلم تا موهام

رنگ بگیره

رسمافکم پخش زمین شد... مامانی کلا ادم شوخی بود اما اهل اینکه مو رنگ کنه یا ماسک صورت بزاره نبود

شیطون رفتم نزدیکش و گفتم:

_جووون طرف کیه بگو برم مخشو برات بزنم

خشن برگشت طرفم

که دستمو به حالت تسلیم بردم بالا:

_خشن چرا من به خدا اسلحه نیاوردم

با جاروش اروم زد رو کتفم:

_برو بچه لوس نکن خودتو... مادرت یه سر رفت خرید... بعدشم "با جاروش اشاره ای به کیفم که رو زمین افتاده بود

کرد" وسایلتو جمع کن

خنده کنان چشمی گفتم و وسایلمو از زمین برداشتم

.....

_ای خدا باز چیه

با بدبختی سرمو از زیرپتو دراوردم و دنبال گوشیم، دستمو رو میز حرکت دادم

وقتی زنگشو قطع کردم نزدیک دو دقیقه هنگ کرده به در زل زدم

عشق تاریک

من چرا گوشیم و زنگ گذاشته بودم؟

با یادآوری تاجیک و شرکت یکی زدم به پیشونیم و دویدم بیرون... مامان تو اشپزخونه مشغول تهیه صبحونه مختصری برای من بود

همون طور که دولپی داشتم می خوردم به حرف های دلسوزانش که توش نگرانی ام بود گوش می کردم

_دوست نداشتم بری سرکار... خیلی بده که فعلا من نمی تونم کار کنم اخه دختر چی می شد نری... آگه دوباره بلایی سرت بیاد چی

یکم از چایمو خوردم با لبخند گفتم :

_مادر من قربون اون چشای قشنگ بشم... من دیگه بزرگ شدم بعدشم کسی دیگه سراغ من نمیاد... همه چی تموم شد... جایی که دارم کار می کنم خیلی مطمئنه

سری تکون داد:

_می دونم شاید آگه دیشب نمی گفتمی رئیس شرکت همونیه که کمکت کرد از دست داییت فرار کنی اصلا راضی نمی شدم... یه روز باید پیام این پسر رو ببینم و ازش تشکر کنم... اما بازم دلنگرانم مادر... چشم ترسیده

بلند شدم و پیشونیشو اروم بوسیدم :

_می دونم فدات شم نگران نباش... طوری نمی شه دختر بزرگ کردی کمک حالت باشه... نه اینکه نقش چغندرو بازی کنه

با کلی نصیحت و دلنگرانی بالاخره از خونه زدم بیرون... یه تاکسی گرفتم و تا خود شرکت به این فکر می کردم

که واقعا همه چی زیر سر خودشه یا واقعا قسمت این شده که دوباره ببینمش... استرس اینو داشتم که چه طوری باید باهاش برخورد کنم... اما اخر سر به این نتیجه رسیدم که عادی و ریلکس باشم

وقتی رسیدم، با پرداخت کرایه با قدم های اروم رفتم داخل، هوا به نسبت چند روز پیش خیلی سرد تر شده... انقدر دلم می خواد یه برف درست حسابی بیاد خودمو خفه کنم.

عشق تاریک

وقتی وارد شرکت شدم اولین چیزی که نظرم جلب کرد یه تعداد زیادی کارتون بود که به شکل منظمی روی هم چیده بودن... معلوم نیست اصلا چی بود

خیلی زیاد به نظر می رسید

_سلام خانم احمدی مشتاق دیدار

لبخند به لب برگشتم سمت داروین که خندون نگاهم می کرد

_سلا جناب تاجیک خوب هستید

_ممنون به خوبیه شما... یکم دیر امدیا... وایسا میگم از حقوقت کم کنند

لب و لوچمو اویزون کردم :

_بزار یه ماه پیام سرکار بعد حقوق منو کم کنید

خندید و اشاره ای بهم کرد :

_شوخی کردم بابا... بیا اتاقتو بهت نشون بدم "با دستش به در اتاقی اشاره کرد که روش یه تابلو کوچیک با اسم امور مالی بود"

_این بخش مربوط به شماست... حالا خوشبختانه یا بدبختانه شما تنها حسابدار شرکتی و یکمم کار عقب افتاده هست که باید انجام بدید، به خصوص که اخرای ساله... به خانم پناهی میگم پرونده هاتو برات بیاره و سیستمتو راه بندازه... اگر سوالیم داشتی در خدمتم

سری تکون دادم و رفتم تو اتاق، دلم می خواست ازش بپرسم پس خود رادوین کجاست اما زبونم نمیچرخید تا بپرسم آخرشم پشیمون شدم

با یه بسم الله سیستمو روشن کردم یه نگاه به دفاتر قدیمیشون کردم مخم سوت کشید چه خبره... تو یه ماه بالای ده تا قرارداد بسته بودم... این شرکته یا کارخونه است؟ یعنی هر حسابداری بیاد اینجا رسما کچل میشه

همون طوری که با دهن باز داشتم دفتر کلشو می دیدم که در باز شد از بالای مانیتور نگاهمو انداختم به دختر نسبتا جوانی که تو ارایش داشت خفه می شد

عشق تاریک

انصافا چهره قشنگیم داشت ولی این همه ارایشو من واسه عرویسم نمی کنم ..خواهرمن چرا خودتو جر دادی؟ یه عالمه پرونده گذاشت رو میزم و با صدای نازکی گفت :

_اینارو اقا داروین دادن گفتن بدم به شما وارد سیستم کنی... "بعد امد کنارم و دستی به مقنمش کشید "بزار برات سیستمو بیارم

لبخندی بهش زدم :لطف کردی شما باید خانم پناهی باشید ...من خودم سیستمو اوردم

صاف ایستاد و از بالا نگاهی بهم کرد :باشه

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون ..دختره نچسب چرا اینجوری بود،انگار به من نیومده دوست جدید پیدا کنم

بیخیال یکی از پرونده ها برداشتم و شروع کردم به وارد کردن سرفصل های جدید ،و از اونجایی که اصلا عادت ندارم با ماشین حساب کامپیوتر استفاده کنم ...تمام کشو هارو گشتم یه ماشین حساب پیدا کردم

هر عددی رو یه بار با سیستم میزدم یه بار با ماشین حساب

قبلا تجربه داشتم که سیستم عدد هارو اشتباه میزد و باعث شد کل دفاتر شرکت به باد فنا بره ...از اون موقعه چشم ترسیده

بعد از گذشت چند ساعت تونستم یکی از پوشه هارو تموم کنم ...کش و قوسی به کمرم دادم و برگه های پخش و پلائی روی میز رو مرتب برگردونم سرچاش و رفتم سراغ پوشه بعدی

تا اولین برگه رو دراوردم در اتاق باز شد و رادوین امد تو اتاق

با دیدنش سیخ سرجام تو جام بلند شدمامد نزدیک میزم حس کردم یکم عصبیه اخم واقعا بدی کرده بود

_مشکلی نداری؟سوالی چیزی

سرمو انداختم پایین :نه ممنون برادرتون راهنماییم کرد باید چیکار کنم

یکم دست دست کرد اخر سر گفت :کارتو کردی زود بیا که قراردادتو امضا کنی

نگاه یواشکی بهش انداختم :چشم رئیس میام

عشق تاریک

چیزی نگفت و رفت بیرون همین؟ کشتی خودتو که این همه را امدی همینو بگی دمش دمت گرم بابا

دوباره شروع کردم به نوشتن... نزدیکای ظهر بود که یکی دیگه از پوشه هاروم تموم کردم... جهت رفع خستگی و

البته گشنگی از جام بلند شدم و امدم بیرون... خانم پناهی نبود

نگاهی به ساعت کردم، نزدیک دوعه وقت ناهاره بایدم نباشن

نگاهم انداختم سمت اتاق تاجیک یعنی اونم رفته؟... مثلاً گفت برم پیشش

اروم به در چند ضربه کوتاه زدم که صداش امد

بیا تو

لبمو گاز ارومی گرفتم و رفتم داخل... پشت میزش نشسته بود درحالی که یکی از دستاش زیر چونش جای تکیه

گاهو براش داشت

چقدر زود امدی

با دستم گوشه شالم و یکم جلوتر کشیدم :

شرمنده حواسم به ساعت نبود ...

سری تکون داد و دستشو از زیر چونش برداشت :مهم نیست بیا اینجا

فاصلمو باهاش طی کردم و درست جلوی میزش ایستادم، برگه ای رو به سمتم گرفت... بعد از امضا کردنش و زدن

مهرش

زیر لب چیزی مثل ممنون گفتم و خواستم پیام بیرون که صدام کرد... نمی دونم چرا انقدر ازش خجالت می کشیدم

یا نمی دونم چرا دلم نمی خواست به چشماش نگاه کنم

مگه من همونی نیستم که دلم می خواست چشمای تاریکش رو دوباره ببینم... حالا چم شده؟

ناهار خوردی؟

اروم جووری که خودمم زوری صدامو شنیدم گفتم: نه هنوز می خواستم الان برم

عشق تاریک

_خوبه منم نخوردم... بشین میگم غدامون بیارن همینجا

خواستم مخالفت کنم که منتظر جوابم نموند فوری گوشیو برداشت و سفارش غذا داد

_بیا بشین ...

چیزی نگفتم و نزدیک ترین صندلی کنار میزش خودمو پرت کردم... یه جورایی به خاطر تایپ زیاد سرم درد می کرد و چشمام میسوخت... دستمو رو چشمام یکم فشار دادم

_حال برادرت چه طوره

بدون اینکه دستمو از رو چشمم بردارم اروم گفتم :

_فرقی نکرده... دکترا میگن اگه علائم هوشیاریش بهتر نشه "بغض کردم و نتونستم ادامه بدم"

خیره نگاهم کرد و سرشو انداخت پایین و اروم گفت :

_متاسفم... امی دوارم زودتر خوب شه

فقط سرتکون دادم هرچند که داشتم امیدمو از دست می دادم

با صدای در

یه اقایی امد داخل و دو پرس غذا به همرا نوشابه و ماست گذاشت رو میز و رفت

تا نیم ساعت پیش درحد چی گشتم بود اما یهو همش کور شد... بیشتر باغدام بازی می کردم

زیرچشمی نگاهی به تاجیک انداختم که انگار اونم مثل من اشتها نداشت

_میگم خبر از ویکی نداری

یه لحظه سرشو بلند کرد و بالبخند نگاهم کرد :توقع هرچیو داشتم غیر از این یکیو

خندم گرفت خودمم موندم چرا یهو اینو پرسیدم

_اچه دلم براش تنگ شده

عشق تاریک

یکم خیره نگاهم کرد و اروم گفت: فقط دلت برای اون تنگ شده ؟

انقدر اروم گفت که اصلا شک دارم درست شنیده باشم

_نشیدم دوباره میگی؟

سری تکون داد: هیچی میگم خوبه...البته باید از داروین پرسی نه من

خندیدم: باشه دیدمش میپرسم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...یهو از جاش بلند شد و رو به روم قرار گرفت: غذای اینجا حال نداد...پاشو بریم

متعجب نگاهش کردم

_کجا بریم این وقت ساعت

همون طور که گوشیش رو از روی میز برمی داشت گفت :

_ناهار بخوریم

خیره نگاهش کردم پس الان داشتیم چه غلطی می کردیم؟...وقتی نگاه خیرمو دید امد سمتم و دستمو گرفت...از

برخورد دستش با دستم دلم قیری ویری رفت...باهم سوار اسانسور شدیم

_اخره وقت نهار نیم ساعت دیگه تموم میشه...کارام مونده

از تو ایینه دستی تو موهاش فرو کرد

_می ترسی رئیس شرکت دعوات کنه؟؟نترس بهش میگم من بردمت بیرون خوبه

خندیدم و چیزی نگفتم...

سوار ماشین شدیم و از شرکت رفتیم بیرون...ته ته دلم از اینکه باهاش امدم بیرون خوشحال بودم..تازه گشتم

شده بود

_کجا بریم؟

عشق تاریک

نگاهی به نیم رخش کردم: من رستوران زیاد نمیشناسم، هر جا خودت دوست داری برو

سری تکون داد و یه روب بعد جلوی یه رستوران شیک نگه داشت

از ماشین پیاده شدم و صبر کردم رادوینم بیاد... باهم رفتیم داخل به نسبت خیلی خلوت بود... روی صندلی دو نفره

ای نشستیم و من به جای دیدن منو محو دیدن رستوران شدم

انقدر درو دیوار نگاه کردم که رادوین صدام کرد

_کباب می خوری با جوجه

سرچرخوندم سمتش: کباب

سفارش غذارو دادیم و من همچنان غرق دیزاین فوق العاده شیک اطراف بودم.. که رادوین یواش گفت: باید یه

رستوران ساده تر می بردمش

گیج برگشتم سمتش: چیزی گفتی

لبخندی زد: نه... غدامون آوردن بخور که سرد شد بعدا هم می تونی در و دیوار ببینی

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به خوردن... از اونجایی که خیلی گشتم شده بود تا ته غدامو دراوردم... درحالی

که رادوین نصف غذاشم نخورد

_تو چرا انقدر کم می خوری؟

دستمال توی دستشو مچاله کرد و با لبخند بامزه ای گفت: مشغول دیدن چیزی بودم... مجال خوردن پیدا نکردم

چشام گرد شد: هن؟؟

خندید... دست کرد تو جیبش و سوئیچ ماشینو گرفت سمتم: برو تو ماشین تا من پرداخت می کنم...

خوشحال سوئیچو ازش گرفتم و بیرون رفتم... خواستم برم سمت راننده بشینم که پشیمون شدم... ترسیدم ناراحت

شه... داشتم باخودم کلنچار می رفتم که اخر حریف کرم درونم نشدم

استارت ماشین رو زدم و یکم ماشین رو از جایی که پارک شده بود نزدیک در رستوران اوردم

عشق تاریک

یکم آمدنش طولانی شد، کم کم داشت حوصلم حسابی سر می رفت دستمو بردم سمت ضبط و دنبال اهنگ های
قشنگش بودم که

یکی زد به شیشه...یه پسر جون با یه تیپ خفن؛ شیشه رو دادم پایین

__بله

__شماره بدم خانومی؟

اخمی کردم زهرمار پسره کرم خاکی امدم جوابی بهش بدم

یهو سرشو کرد داخل ماشین و بالحن مضخرفی گفت:

__جون اختمم خریداریم، ماشین خودته؟ افتخار میدی شمارمو بدم پاره کنید

اخمی کردم با دیدن شیشه پنجره یه فکر ازاین شیطانیا زد به کلم ..نگاهی به در رستوران انداختم، هنوز رادوین
نیومده...لبخندی به پسره زدم: حالا چرا پاره کنم؟

بدبخت ذوق مرگ شد...یکم دیگه سرشو آورد تو منم یواش شیشه ماشین رو دادم بالا تا زیر گلوش رسید

لبخند خبیثی زدم

و یهو خودمو کشیدم عقب و دست به سینه گفتم:

__اره شمارتو بده واسه تمیز کردن دستشویمون یکيو لازم دارم

خنده ای کرد خواست بره عقب که چوونش محکم خورد به شیشه

سرش بین شیشه گیر کرده بود

اخم کرد و داد زد: این شیشه لامصبو بده پایین

لبخندی زدم و در ماشین قفل کردم: جام راحتی دارم از فضا لذت می برم

شروع کرد به داد و بیداد کردن: دختره عوضی میگم شیشه رو بده پایین

عشق تاریک با این حرفش سرخ شدم

امدم بزنم در گوشش که یهو یکی محکم از عقب کشیدتش

چون سرش گیر کرده بود چنان سرش به سقف و چویش خورد به شیشه که فکر کنم ترکید

صدای ناله هاش نشون می داد داغون شد ..کی از پشت کشیدتش

یکم سرمو خم کردم با دیدن رادوین هینی کشیدم و سریع شیشه رو دادم پایین

تا شیشه رو دادم پایین پسره از پشت افتاد زمین و همزمان رادوین افتاد به جوشش: بی ناموس کثافت با کی بودی هان؟

دستمو جلوی دهنم گذاشتم فوری از ماشین امدم پایین ...چند نفر از پیاده رو آمدن تا رادوین جدا کنند حالا پسره مثل چی سرش گیج می رفت فقط کتک می خورد

سریع از پشت دست رادوین گرفتم: ولش کن شکر خورد ...بیا بریم

رادوین نگاه به خون نشسته ای به من کرد و با تشر داد زد:دفعه آخرت باشه مزاحم ناموس مردم میشی

دستمو گرفت و کشید سمت ماشین ...بدون هیچ حرفی سریع سوار شدم ...الان این رفته تو فاز سگ بودن ...

اما جلوی لبخندمو، به خاطر غیرتی شدنش نمی تونستم بگیرم

اما با دادی که زد چسبیدم به داشبورد: باید میزدم می کشتمش

دستی به موهام که بیرون شال ریخته بود کشیدم ، هیچ فکرشو نمی کردم به خاطر همچین چیزی انقدر عصبانی شده باشه

ناخداگاه دستمو گذاشتم رو دستش:میشه..میشه دیگه کسیو نکشی؟

متعجب نگاهم کرد شاید میفهمید منظورم از این جمله چیه

سکوت کرد و جوابم و نداد

عشق تاریک

نزدیک پاری زد نگه داشت... هوا کم کم رو به تاریکی می رفت با اینکه دیرم شده بود اما اصلا دوست نداشتم بهش
بگم منو برگردون خونه

نگاهم خیره بیرون بود چی می شد تو یه ادم معمولی بودی تا با خیال راحت به حسم پرو بال بدم؟

با صدای تیک تیک فندکش متعجب چرخیدم به سمتش

فکر کردم سیگار دستشه اما یه عالمه کاغذ بود

با کمی مکث تمام کاغذ هارو اتیش زد

_چیکار می کنی...اون کاغذا چیه

از پنجره به سمت جاده پرتشون کرد و اروم گفت :

_کاغذهایی که حقشون سوختن بود و به خاطر تو هنوز نسوخته بودن...امروز باید حقشون رو می دادم

یکم نگاهش کردم :منظورت مدارک؟ همونایی که از اتاقت که میسوخت برداشتم؟

بدون اینکه نگاهم کنه اروم لب زد :اره

لبمو به دندون گرفتم و تکیمو به صندلی زدم...چرا این کارو کرد ؟

نیم ساعت بعد منو جلوی خونه نگه داشت، قبل پیاده شدنم اروم گفتم :امروز خیلی خوب بود ممنون

برگشت سمتم و یه جوروی نگاهم کرد ..شاید قفل کرده بود که چیزی نمی گفت ...با یه لبخند دیگه ازش جدا شدم و
رفتم خونه

.....

سه هفته ای از کار کردن من تو شرکت میگذره...انقدر کار سرم ریخته که رسما شبیه تراکتور شدم ...البته راضیم
چون باعث میشه کمتر فکرو خیال کنم ...باز فکر مشغوله

با صدای در سر بلند کردم رادوین بود تو این مدت خیلی کم می دیدمش

یه برگه گرفت سمتم :اگر وقت کردی اینم وارد سیستم کن

عشق تاریک

برگه رو ازش گرفتم و گذاشتمش زیر کیفم تا قاطی بقیه چیزا نشه :باشه چشم

_راستی تو نمی خوای...

بقیه حرفش با زنگ گوشیشم نصفه موند :ببخشید یه لحظه

...پوف کلافه ای کشیدم و با بدختی گوشیم و از تو کیفم پیدا کردم

لامصب این گوشی نوکیا قدیمی ها وقتی می رفت رو ویبره کل ساختمون میلرزید گوشی نیست که شوکره

با دیدن شماره مائده سریع دکمه اتصال زدم :

_سلام چه طوریچرا فحش میدی....زهرمار الدنگ این چه طرز صحبت کردن با یه دختر

متشخصه....چییبی؟ جلوی شرکت؟

رادوین که با خنده به مکالمم نگاه می کرد با نگاهم سوالی نگاهم کرد

_اخره چیزه مائده بزار پیام خونه بعد اخره من الان کار دارم

رادوین که انگار از حرفام یه چیزایی فهمیده بود اول به ساعت نگاه کرد و اروم گفت:یه چند ساعت استراحت کن

...زودتر برو خونه

از این حرفش انقدر ذوق کردم که بدون توجه به موقعیت با جیغ گفتم :بیا بالا

رادوین لبخندی زد و رفت بیرون ...منم خوشحال شروع کردم به جمع کردن وسایل و کاغذها

درواقع چند وقت دیگه جشن نامزدی فاطمه خانم بود و من به مائده قول دادم باهم بریم خرید ...اما انقدر سرم کار

ریخت این چند وقت همش یا ،یادم می رفت یا میپیچوندم

سریع وسایل جمع کردم کیف و پالتوم برداشتم و امدم بیرون که همزمان مائده از اسانسور امد

با دیدنش نیشم شل شد

_سلام به دوست عکاسم خوبی

عشق تاریک

آخمی کرد و یه جورایی از کلش دود داشت درمی امد امد رو به روم ایستاد: خودشیرینی نکن که از همین پله پرت می کنم پایین

_نچ نچ منو پرت کنی پایین دیگه دوست خوشگل گیت نمیاد

_برو بابا خواب دیدی خیره

همون طور که می رفت سمت اسانسور شروع کرد به غر زدن دقیقاً منتظر همچین واکنشی ازش بودم

دهنشو باز کرده بود یه ریز غر میزد من بدبختم نگاهش می کردم

_اصلاً تو دوزار عقل تو کلت هست منو اسکول می کنی می دونی از کارم زدم؟ الان مغازه ببند که می خواد جواب منشورو بده

با رسیدن اسانسور گفتم

_کم حرص بخور شیرت خشک میشه عزیزم

عصبی نگاهم کرد که باعث شد از قیافش خندم بگیره با حرص

کیفشو بلند کرد بکوبه تو سرم اما از پشت انگار خورد توسر یه نفر که با دادش جفتمون سریع برگشتیم

_اییییییی یا قمر بنی هاشم چرا می زنی؟

با شنیدن صدای داروین از خنده پهن زمین شدم... مائده خجالت زده نگاهی به داروین کرد که دماغش اندازه گوجه شده بود..

_شرمنده اقا ببخشید طوریتون که نشد

داروین که اشک تو چشمش جمع شده بود و کامل از چهره درهمش درد مشخص بود با حرص گفت: نه خواهر من هیچیم نشد... فقط یه سوال تو کیفتون اجر جابه جا می کنید؟

با خنده گفتم: کیف عکاسیشه

از جلوی در آسانسور کناررفتم: شما اول برید بعد ما میریم

همون طور که دماغشو فشار می داد با صدای تو دماغی گفت :باهم میریم ..می خوام برم پارکینگ

سری تکون دادم و دست مائده رو که الان رسما شده بود لبو رو گرفتم کشیدم :ماهم میریم پارکینگ

تو اسانسور مائده از این مظلوم تر نمی تونست باشه زیر چشمی همش داروین نگاه می کرد ...با یادآوری چیزی بی هوا پرسیدم :شمام واسه مراسم آقای رسایی میاین

داروین همون طور که از تو اینه به دماغش نگاه می کرد اروم گفت :اره میام اگر نیام پدرمو درمیاره

لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین... :اونم میاد

گیج نگاهش کردم ...که باز شدن در اسانسور مانع این شد که ادامه بدم

اروم زدم پهلوی مائده :بسته دیگه هرکی نشناستت فکر می کنه خیلی دختر عاقلی هستی

با اخم نگاهم کرد که امدم بیرون و رفتم سمت ماشینش

_سوار شو بریم دیر شد

مائده در سمت راننده رو باز کرد تا خواست سوارشه انگار که یادچیزی افتاده باشه رو کرد سمتم :میگم ارزو می دونستی تو خیلی "با جیغ"....توله سگ

یه متر پریدم هوا ...با عصبانیت گفتم :توله سگ خودتی بی شخصیت ...خجالت بکش نادان

یهو دوید سمتی که من بودم :با تو نبودم با اونممم

گیج مسیری که رفت نگاه کردم ...با دیدن ویکی که تو بغل مائده الان درحال چلونده شدن بود چشمم گرد شد

رفتم کنارش :مرگ مغزی سخته ای ...این چه رفتاریه

چشم غره ای بهم رفت و سریع دوربینشو درآورد شروع کرد به عکس گرفتن ازش

دست به سینه به ماشین کناری تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم :روانی...تقصیر نداری که همه عکاس طبیعت ها این شکلین

با حس نزدیک شدن کسی ،برگشتم به چهره متعجب داروین خیره شدم

عشق تاریک
آمد کنارم ایستاد :

_ همه دوستان مثل خودت شیش می زندند؟

از حرفش خندم گرفت با کیفم کوبیدم رو بازوش:ویکی چرا اینجاست

با خنده دستشو کرد تو جیبش :

_راستش چند روز پیش از پله افتاد ..بردمش دکتر ..امروزم باخودم اوردم ببرمش امپولاشو بزنه

وقتی مائده صدتا عکس گرفت خوشحال برگشت طرفم که با دیدن چهره داروین دوباره شد لبو

_کارتون تموم شد خانم عکاس

شرمنده گفت:بله ...سگ شماست ؟

همزمان داروین سوتی زد که ویکی آمد جلوی پاش ...بغلش کرد

_قابل نداره

ملئده لبخندی زد :لطف دارید

با اخم ریزی داشتتم براندازشون می کردم ...نه دیگه اوضاع داره منکراتی میشه

_مائده دیر شد عکساتم گرفتی بریم دیگه

هول زده خدافظی با داروین کرد و دوید سمت ماشینش ...منم با یه لبخند بدجنس رفتم سوار شدم

.....

"رادوین"

بی حوصله به بیرون خیره بودم

_باز چته چرا از صبح ساکتی

بدون این که برگردم :خوبه بهت گفتم ویکی رو شرکت نیار ...

عشق تاریک

بی خیال گذاشتش زمین :

_بچه به این با ادبی سراغ داری؟ اوردمش حوصلش سر نره

چیزی نگفتم درواقع حوصله نداشتم

_اخر این هفته میای دیگه

بی حوصله دستمو تو جیبم فرو کردم: نه کار دارم

با عصبانیت صدام کرد... برگشتم با چشمای کلافم نگاهش کردم

_یعنی چی نمیای نامزدیه سامانه...

رو صندلیم نشستیم و سرمو به پشتیش تکیه زدم :

_می دونم نامزدیه کیه... اما من خیلی کار دارم نمی تونم پیام... بهش زنگ می زنم معذرت خواهی می کنم با خنده

گفت: غلط کردی باید بیای... ارزو میادا ...

سعی کردم بی تفاوت باشم: میاد که میاد به من چه

یکم به سمت جلو روی صندلیش خم شد :

_من می خوام حالا هوات عوض شه... از صبح که خودتو تو شرکت رسما زندونی کردی... با هیچ کسم حرف نمی زنی

...درست حسابی ام که چیزی نمی خوری... تا کی می خوای اینجوری ادامه بدی... بسته

اروم گفتم: دیگه انگیزه برای زندگی ندارم

یکم سکوت کرد اما اینبار با صدای ارومی ادامه داد:

_چرا دوباره تشکیل خانواده نمی دی...

با این حرفش رسماً یه خط رو تمام ارامشم کشید

دستی تو هوا تکون دادم :

عشق تاریک

_چرت نگو فکر کردی من خنگم؟ هر فکری که کردیو بهتره بیخیالش بشی... فردا انتقالی می فرستمش تو شرکت یکی از رفیقام

داروین اخم هاشو درهم کشید و امد روبه روی میزم ایستاد :

_غلط می کنی جایه دیگه ای بفرستیش به خودت بیا... من می خوام تو زندگیتو دوباره بسازی... می خوام دوباره امی دوارشی... اخه چرا خودت نمی خوای لعنتی

با نگاه حرص داری پوزخندی زدم

سری تکون داد از جاش بلند شد:

_رادوین من می دونم زندگی روی خوشش رو بهت نشون نداد... مامان بابا رفتن... دریا رفت و خیلیای دیگه... چرخ گردون اونی نشد که ماخواستیم

خیره به نقطه دیگه با صدای گرفته ای گفتم: نمی تونم فراموشش کنم... نتونستم انتقامشو بگیرم... نتونستم

چند لحظه با نگاه خیرش صورتمو برانداز کرد... آخر سر امد جلوی پام درست کنار صندلی رو زمین زانو زد

از کارش تعجب کردم

_نمی خوام دریارو فراموش کنی... فقط می خوام با دردش کنار بیای ، می دونم تو چقدر عاشق دریا بودی... من شاهد تک تک کارایی که برایش کردی بودم... اما خواهش می کنم به خودت بیا... زندگیتو دوباره بساز... من فقط خوشحالی تورو می خوام

سکوت کردم و چیزی نگفتم...

یکم که گذشت داروین با لحن ارومی گفت :

_هیچی مثل عشق نمی تونه ادمو تو زندگیش امی دوار کنه... بالاتر از انگیزه عشق مگه داریم ؟

به چشمای پر استرسش نگاه کردم :

_من انگیزه داشتم اما ازم گرفتن... عشقمو گرفتن داروین چرا نمی فهمی... نمی تونم یکی دیگه رو بخوام... نمی تونم

عشق تاریک

عصبی دوباره به سمت پنجره رفتم... دلم نمی خواست به چشمای ملتمس برادرم که همه جوره داشت سعی می کرد کمک کنه نگاه کنم

_من مجبورتم نمی کنم اما "با مکث اروم گفت "فکر می کنم...اونم نسبت بهت بی میل نیست

با لبخند تلخی گفتم :

_حتی اگه این یه چیز دوطرفه باشه من یه خلافکارم داروین...یه خلافکار...قرار نیست آینده کسیو خراب کنم

_تصیح می کنم...خلافکار بودی....اونی که دوست داره از گذشته تو باخبره می دونه چیکار کردی و چیکاره

بودی...مثل منشی اسکولت نیست که دنبال پولته...اگر می خوای دوباره زندگیتو بسازی با کسی باش که گذشتتو

بدونه...بدونه چیکاره بودی...اره تو اشتباه کردی، منم کردم...اما یه فرصت به خودت بده

سکوت کردم....شاید جوابی نداشتم اصلا بهش بدم

دستی رو شونم گذاشت و بعد از مکث کوتاهی رفت بیرون...رفت منو گذاشت با دریای از فکرو خیال

.....

"ارزو"

با عصبانیت برگشتم و با جیغ گفتم:زود باش دیر شد می خوای زنده زنده اتیشمون بزنده

مائده که با بدبختی داشت با اون کفش راه می رفت خودشو بهم رسوند

_چیکار کنم خب نمی تونم راه برم لامصب نمی تونممم

حرصی دستشو گرفتم و به سمت در تالار رفتیم:

_خدا نکشتت من باید با مامانم و مادربزرگم می امدم...پدرمو دراوردی

چشم غره ای بهم رفت و دوتایی وارد تالار شدیم...امروز جشن نامزدیه بهترین دوستمون بود

وقتی وارد شدیم از دیدن این همه مهمون فکم پخش زمین شد

عشق تاریک

مأده رو راهی کردم بره دنبال مادرش منم رفتم دنبال مامان خودم... ترجیح دادم با مامانم برم تبریک بگم... وگرنه هیچ تضمینی نبود فاطمه یه بلایی سرم نیاره

دستمو به دامنم گرفتم و از بین جمعیت، با چشم دنبال مادرم و مامانی بودم

یکم رفتم جلو چشمم افتاد به فاطمه که با چندتا دختر دیگه وسط میرقصیدن... لبو گاز گرفتم و کیفم و اوردم بالا جلوی صورتم بلکه منو نبینه

خیلی دیر کرده بودیم رسماً خونم حلاله

با دیدن مامانم که داشت با مادر فاطمه حرف میزد دویدم سمتشون

_سلام خیلی تبریک میگم

مادر فاطمه بغلم کرد :

_ممنون عزیزم... ان شالله عروسی خودت "اشاره ای به کادویی که واسه فاطمه خریده بودم کرد "نیازی نبود عزیزم

لبخند دندون نمایی زدم و رو کردم سمت مادرم... تا خواستم حرف بزنم نیشگونی ازم گرفت: ورپریده کجا بودی می دونی چقدر نگران شدم؟ چرا دیر کردید؟

رو صندلی نشستم و شال و مانتوم رو گذاشتم رو میز :

_به خدا تقصیر من نیست تقصیر مائدس پدرمو درآورد... من چیکارم.. مامانی کو

مامانم اخمی کرد: رفته با دوستاش یه چیزی بخوره

متعجب نگاهش کردم: دوستاش؟

اشاره ای به پشت سرم کرد... برگشتم چندتا خانم نسبتاً مسن در حال بگو بخند و خوردن شیرینی بودن مامانی ام بینشون بود... به به چشمم روشن اینم از مادر بزرگم

سری تکون دادم با دیدن مائده از دور دستی تکون براش تکون دادم :

_مامان جان من میرم وسط

عشق تاریک

دست مائده رو گرفتم و رفتیم قاطی دخترا که وسط داشتن قر می دادن

فاطمه تا مارو دید از رو صندلی بلند شد یه جورایی از دماغش داشت دود درمی آمد... اما انصافا تو اون لباس نباتی رنگ خیلی خوشگل شده بود

آمد طرفمون که با اشاره من، جفتمون پریدیم بغلش و شروع کردیم به ابراز غلط کردن

_به خدا تقصیر این الدنگه من هیچ کارم

مائده بیشتر فشارش داد: دروغ میگه مثل بز... من هیچ کارم

زیر گوش فاطمه با لحن بدجنسی گفتم: ماهیتابه دو طرفه برات خریدما

با این حرفم نیشگونی ازم گرفت

خودشو از زیر دستمون کشید بیرون و با اخم نگاهمون کرد اما با دیدن قیافه هامون که شبیه گربه شرک شده بود خندید

_خب حالا قیافتون درست کنید... میبخشمتون

منو مائده ذوق مرگ شروع کردیم به رقصیدن... سه تایی، یه جوری هماهنگ شروع کردیم که همه رفتن کنار و دورمون شروع کردن به دست زدن

اخرای مجلس، مختلط می شد... با اعلام اینکه مردا دارن میان تو قسمت خانوما بیخیال رقص شدیم و نشستیم

مانتو رو، روی لباس دکلمه قرمز رنگم پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم

با ورود مردا خیلیا جفت جفت می رفتن وسط میرقصیدن... مائده با مادرش آمدن رو صندلی ما نشستن..... داشتم عکسارو تو دوربینش نگاه می کردم که با صداس به خودم امدم

_جانا!!!!

کنجکاو برگشتم ببینم این چشم چشم چرون داره کیو نگاه می کنه که با دیدن داروین زدم زیر خنده

محکم زد تو پهلوام که از درد اخ بلندی گفتم :

عشق تاریک

_زهرمار وحشی امازونی چرا می زنی ..اصلا به من چه پسر ندیده بدبخت

مشغول دیدن بقیه عکسا شدم و همون طورم شیرینی و شربت می خوردم

با حس نگاه خیره و سنگینی سر بلند کردم... تقریبا هیچ کس حواسش نبود ..حتی مامان منو مائده هم از سر میز

بلند شدن رفتن

یهو مائدم از جاش بلند شد که دستشو گرفتم :

_هوی کدوم گوری میری

دوربین از دستم گرفت و بالبخند مرموزی گفت :

_میرم عکس بگیرم ..تو بشین بخور پاندا

شیرینی تو دهنمو قورت دادم و سری از روی تاسف تکون دادم ...به جون خودم رفت مخ بزنه اسکول

_جای کسی نیست

هول زده سر بلند کردم و چشم تو چشم شدم با دریای تاریکی ...کت شلوار کرم رنگ با پیراهن ست ،واقعا بهش می

آمد

ناخداگاه لبخندی زدم :نه جای کسی نیست

کمی صندلی کشید عقب و نشست ...فوری ظرف پر پوست میوه وشیرنیمو هول دادم اون طرف مثلا من نبودم مثل

گاو انقدر خوردم

به چشماش نگاه کردم که هنوز اون غم و ناراحتی قدیم رو داشت...نگاهی به سرتاپام انداخت و یهو بلند شد

اینکه اصلا نشست چرا بلند شد ...ناخداگاه منم بلند شدم :کجا میرید

نگاهی بهم کرد :بیرون ...میای؟هوا خیلی خفس..حالم داره بد میشه

سری تکون دادم ...مانتومو جلوشو بستم ...باهم از بین مهمونا رد شدیم و رفتیم تو حیاط تالار

بدجور سوز می آمد رسما قندیل بستم ...با دستام شونه هامو بغل کردم که یهو رادوین کتسو درآورد انداخت روم

عشق تاریک

_خودت سردت همیشه

به دیوار تکیه داد: گرممه

این ادم نیست به خدا داشتم یخ میزدم تو این سرما میگه گرممه

تو سکوت کنارش ایستادم هنوز صدای موسیقی از داخل می آمد.... دست کرد داخل جیبش و سیگاریو درآورد

تاموقه ای که روشنش کنه و چندتا پیک عمیق بهش بزنه خیره با نگاهم حرکاتشو دنبال کردم

رفتم جلو و سیگار ازش گرفتم پرت کردم رو زمین

_این اشغالا ریه اتو خراب می کنه نکش

یکم نگاهم کرد: برات مهمه

_چی

زمزمه کرد: اینکه ریه هام داغون شه

دهنمو باز کردم اما همون طوری نیمه باز نگهش داشتم... چی بگم اخه؟ سکوتمو که دید نیمچه لبخندی زد و با غم

خیره به نقطه نامعلوم شد

_می دونی، اون حرف هایی که قبلا بهت زدم دروغ نبود

سرچرخوندم سمتش که ادامه داد: من واقعا می خواستم تورو برای معامله تحویل بابات بدم چون...

سریع پریدم وسط حرفش، نمی دونم چرا اما اصلا دلم نمی خواست در این باره حرفی بشنوم

_لطفا نگو... دوست ندارم بدونم.... فراموشش کن، همون طور که من فراموشش کردم

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد

دلم و زدم به دریا و اروم گفتم

عشق تاریک

_چرا انقدر ناراحتی... من می دونم شما هنوز به خاطر اتفاقی که واسه نامزدتون افتاد ناراحتید اما... امیدتون از دست ندید اونم دوست نداره اینجوری باشید

منتظر بودم چیزی بگه... اما نگفت، شاید غرق شد تو دنیای خودش دنیایی که با جهان هستی خیلی فرق می کرد
...انگار ناراحتیش به منم سرایت کرد

_خیلی دوست دارم مظفری و کمالی دستگیر شه

تو دنیای خودم غرق بودم اما صداشو شنیدم ...

_امی دوارم هیچ وقت دستگیر نشن

با این حرفم بالاخره دست از نگاه کردن به اون نقطه نامعلوم برداشت :

_چرا اینو میگی... با این همه بلایی که سرت آوردن... برادرت، مادرت... چه طور میگی دوست نداری دستگیر
شن... "پوزخندی زد" تو باید مشتاق تر از من باشی

با همون اخم رو پیشونیم، سر به زیر زمزمه کردم :اگه دستگیر شن ...ممکنه تو اعترافاتشو اسم شمارو هم ببرن

سر بلند کردم و به چشمای کنجکاوش خیره شدم :اونوقت شمام دستگیر میشی... نه امی دوارم دستگیر نشن

با مکث آمد رو به روم، جوری که تو چند سانتی متریم ایستاد... پاهام انگار توان اینو نداشتن که برن عقب همون جا
میخ ایستادم و خیره چشماش شدم... غم... ناراحتی... شک و دودلی و شاید یه چیز ناشناخته ای که از درک من خارجه
،تو چشمای سیاهش خیلی چیزا موج میزد

تو همون فاصله فقط نگاهش کردم... ضربان قلبم خیلی زود شروع کرد به تند زدن... انقدر تند بود که می تونست از
سرعت زیاد هر لحظه از حرکت بایسته

انگار اونم منتظر حرکتی از جانب منه اما من ناتوان و بی حال، همچنان بهش خیرم

وقتی به خودم امدم که دیدم با یه نفس کش دار به سمت بیرون میره... چرا اینطوری کرد... معنی این حرکت
غیرعادیش چی بود.. اصلا چرا هیچ چیزی نگفت

نه توان اینو داشتم برگردم داخل نه توان داشتم اونجا وایسم

.....

مشغول کارام بودم در حدی که وقت نکردم حتی برم ناهار...سه روز از اون جشن و دیدار من با تاجیک میگذره

بعد اون شب دیگه ندیدمش...اصلا کلا غیبش زده یکی دو دفعه می خواستم از داروین بپرسم اما هر بار نتونستم...لحظه ای نبوده که تو این مدت به این فکر نکنم که شاید من اشتباه می کنم...شاید حسمی که دارم، احساس نگرانی دائمی که نسبت بهش پیدا کردم...همشون دروغه

فقط می دونم به چیزیم هست..چیزی که قبلا نبود اما الان هست

دست از تایپ کردن برداشتم و نگاهمو انداختم به ساعت

_پنج و نیمه

دستی به چشمم کشیدم برای فرار کردن از این همه فکر و خیال های جورواجور خودمو فقط غرق کار می کنم...یه جوری خودمو مشغول کردم که یادم رفته دنیا فقط کار نیست باید زندگی کرد ،اما مطمئنم تو این چند وقت من اصلا چیزی به اسم زندگیو نفهمیدم...شاید معنیشو یادم رفته
بالاخره دلکندم و امدم بیرون و یه تاکسی گرفتم

بیرون امدن از دنیایی که توش خودمو غرق کردم مساوی شد با غرق شدن تو دنیای فکر و خیال

با رسیدنم به خونه مستقیم پناه بردم به حموم...حتی جواب درست حسابی به مادرم و مامانی هم ندادم

می خواستم از خودمم فرار کنم...من به قلبم داشتم اجازه ورود یه احساس ناشناس رو می دادم...احساسی که شاید غلط باشه...احساسی که هیچ درک و منطقی براش نداشتم

سرمو زیر دوش بردم و اجازه دادم قطرات اب روی صورتم سر بخوره

بعد از اینکه کارامو کردم امد بیرون و خودمو به اغوش گرم رخت خوابم سپردم

با باز شدن در یکم سرمو کج کردم سمت مامان

عشق تاریک

_گرسنت نیست؟ چیزی نخوردی

_نه ممنون

آمد کنارم رو تخت مشست: چیزی شده؟ چرا این چند روز انقدر ساکتی؟

_مامان... فکر می کنی بابا هنوز دوست داره؟

با این حرفم با یکم مکث اروم گفت: آگه داشت نمی رفت یه زن دیگه بگیره... نمی رفت دنبال...

ادامه نداد که گفتم: نمی رفت دنبال کار خلاف اره بابام خلافکاره... می دونم

متعجب نگاهم کرد: تواز کجا می دونی

باناراحتی سری تکون دادم: مامان... مهم نیست از کجا می دونم... اصلا مهم نیست

بغض کردم.. اولین اشک که چکید مامان بغلم کرد:

_مهم نیست بابام خلافکاره... مهم نیست برادرم داره زیر دستگاه ها جون میده... مهم نیست این همه بلایی که سرم

آمد... مهم نیست که "هق هقم کل اتاق برداشت با صدای بلند تری شروع کردم به گریه کردن و حرف زدن" ...خدا

خسته نشدی؟ این همه بلا سرم آمد... خدا منو دوست نداره ...

چرت و پرت می گفتم حالم خراب، دلم گرفته و ذهنم پر بود از فکرو خیال های ناراحت کننده

انگار مامانم فهمید حالم خیلی بده و نیاز دارم خودمو خالی کنم... فقط منو بغلم کرد و انقدر تو گوشم اروم دلداریم

داد تا کم کم همون جا تو بغلش به خواب رفتم

.....

با خستگی که حس می کردم انگار نمی خواد دست از سرم برداره از تخت امدم پایین

جلوی میز آرایشم ایستادم زیرچشمام ورم کرده بود خفن

چند بار آب به صورتم زدم و امدم بیرون رو صندلی اشپزخونه نشستم

مامان با دیدنم دستشو خشک کرد:

همزمان مامانی ام امد تو اشپزخونه :اره مادر نرو...بمون خونه امروز با دوستات برو بیرون دور بزن

با بی حالی چایمو برداشتم :نه باید برم کلی کار ریخته سرم ...یه روز نرم مساوی با عقب افتادن کلی کاره

مادرم اخمی کرد و خواست چیزی بگه که اروم گفتم :من خوبم مامان جان ...نگرانم نباش

ترجیح دادم صبحونه حسابی بخورم تا مامانم خیالش راحت شه که خوبم

به خاطر پف چشمم حتی پنکک و ریملم نزدم فقط یکم رژ مالیدم به لب هام و رفتم شرکت

زیر لب سلامی به خانم پناهی کردم که اصلا جوابم نداد...دختره نچسب به درک

اول یه مسکن واسه سردردم خوردم بعد دوباره شروع کردم

_خانم احمدی..حالتون خوبه؟

از بالای مانیتور نگاهی به داروین کردم که چشماش بیشتر از این گرد نمی شد

کی امد تو اتاق نفهمیدم

_سلام آقای تاجیک...ببخشید متوجه نشدم امدید تو اتاق "دستمو سمت برگه های توی دستش دراز کردم " ممنون

اینارو آوردید خودم وارد می کنم

برگه هارو گذاشتم رو میز و بدون توجه به نگاه متعجبش ادامه دادم

_می خواین برید خونه؟

_نه من خوبم ...فقط دیشب تا دیروقت بیدار بودم

باز خواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد و رفت بیرون

دستی به صورتم کشیدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...بله بایدم تعجب کنه بدبخت

با دیدن خودم تو آینه به این پی بردم خیلی داغونم

عشق تاریک

دستمال کاغذی برداشتم و رژمو پاک کردم و چندبار اب به صورتم زدم

قرار نیست همین ریختی بمونم... خدایا من چم شده... نمیفهمم چرا انقدر دلم گرفته

ناخداگاه چشم افتاد به اتاق رادوین

بازم نیومده شرکت... یکم که گذشت حتی داروینم رفت

بی حوصله شروع کردم به انجام بقیه کارام... تقریبا اخرای حساب کتابا بودم که به خاطر سوزش چشمم دوباره رفتم سرویس بهداشتی چند بار اب به صورتم زدم.

امدم بیرون اما همزمان شد با آمدن تاجیک.

وقتی نگاه خیرمو دید، برگشت سمتم تو نگاهش یه چیزی بود

شاید ته دلم از اینکه دیدمش خوشحال شدم... لبخندی زدم: سلام رئیس چند روز نبودید

یه قدم امد جلو گفت:

_کار داشتیم نبودم... برو خونه نمی خواد تا پنج بمونی

لحنش زیادی از حد سرد بود... نمی دونم چرا بغض کردم اما خودمو نگه داشتم:

_اخره هنوز کارام مونده

اخم کرد و باهمون لحنش تقریبا داد زد: گفتم برو خونه... فردارو هم نیا

چونم لرزید زوری جواب دادم:

_اخره چرا

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد اما بازم لحنش تغییر نکرد: فعلا بهت نیاز ندارم

قطر اشکی از چشمم چکید چرا انقدر ناراحت شدم...

عشق تاریک

بدون اینکه دوباره بهش نگاه کنم زیر لب باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق وسایلمو برداشتم و سر بزیر از شرکت امدم بیرون

با اینکه هوا ابری بود و ممکن بود بارون بیاد... حتی رغبت نکردم یه ماشین بگیرم برم خونه.

بی هدف تو پیاده رو شروع کردم به راه رفتن... حس می کردم قلبم داشت مچاله

میشه... نفهمیدم کی شروع کردم به گریه کردن... نفهمیدم که بغضم شکست

مردم خیلیاشون با تعجب بهم نگاه می کردن... کلاه پالتوم انداختم رو سرم تا حدی از صورتمو پوشاند... اصلا من چه مرگم شده

گرفتار عشق شدم؟ عشق یه طرفه به کسی که منو دزدید؟ من عقل ندارم... چرا از بی توجهیش دلم شکست... اصلا چرا عاشق شدم

انقدر تو خیابونا پیاده رفتم که هوا تاریک شد و شاید اشکیم برام نمود که بریزم

رفتم لب خیابون تا یه تاکسی بگیرم... داشت دیر می شد و باید برم خونه تا نگرانم نشدن

با دیدن تاکسی های اونور خیابون... کمی بینیمو بالا کشیدم و و قدم های اروم برداشتم.. وسط جاده بودم که ماشین با سرعت خیلی زیادی کنارم زد بغل... سر بلند کردم تا به طرف نگاه کنم اما شیشه ماشین دودی بود... در عرض چند ثانیه در باز شد و یکی منو پرت کرد تو ماشین

تا خواستم جیغ بکشم و کمک بخوام یکی دستشو گذاشت رو دهنم... و همزمان سوزشی رو تو دستم حس کردم... نفهمیدم چی شد که چشم افتاد رو هم... و خوابم برد

.....

با حس گردن درد اروم تکون خوردم... احساس ضعف و بی حالی کل بدنم رو احاطه کرده... گیج به اطراف که اصلا آشنا به نظر نمی رسید نگاه کردم شبیه کارخونه است

رو زمین، خواستم تکون بخورم اما نمی تونستم دستامو از پشت محکم بسته بودن

یکم خودمو هول دادم سمت ستون و بهش تکیه زدم

عشق تاریک

_ اهای کسی نیست...

انگار گردنم نمی تونست وزن سرمو تحمل کنه :یکی..یکی کمک کنه

چشام افتاد رو هم اما بیدار بودم ... با حس نزدیک شدن قدم هایی بدون اینکه سرم بلند کنم با چشم خیره یه جفت کفش مشکی شدم

یه نفس عمیق کشیدم که دستی زیر چونم امد و سرمو بلند کرد

بی حال نگاهی به شخص رو به رو انداختم :د..دایی؟

لبخند چندشی به صورتم زد :توقع دیدنمو نداشتی نه ؟ تمام مدت پیش اون رادوین گور به گوری بودی؟

بی حال به صورتش که ازش خشم و نفرت میبارید نگاه کردم :

_ چرا ..منو آوردی اینجا...فکر می کردم شما...

بقیه حرفم با سیلی محکمی که بهم زد نصفه موند ...انقدر محکم زد که به پهلو افتادم زمین

از یقم گرفت و دوباره به ستون چسبوندتم :

_ توله سگ به خاطر تو همه چیمو از دست دادم...به خاطر تو پسرمو از دست دادم ... "داد زد" زندگیم به خاطر تو

اون برادرت به باد فنا رفت

سیلی دیگه ای بهم زد که شوری خونو حس کردم با بغض نالیدم :

_ کثافت ...داداشمو فرستادی گوشه بیمارستان ..این بلاهایی که سرت امد تقصیر خودت بود ...هر..هرچی شد

ح..حقته...باید بیشتر از اینا سرت بیاد

از بین دندان های کلید شده غرید :یه پدری من از تو دربیارم

خواست دوباره بزنه که با صدای یه نفر دستش رو هوا موند :ولش کن مجتبی

دایی که بلند شد بی حال نگاهی به فرد روبه رو انداختم...کسی که فقط تو عکس دیده بودمش

امد روبه روم ...با دستش گوشه لبمو نوازش کرد که شدید سوخت و باعث شد صورتم از درد جمع شه

خودمو از زیر دستش کنار کشیدم و با اخم گفتم: نمی دونم

خندید: اشکال نداره چیزی نگو خودش میاد... یه کاری می کنم بیاد

بی حال نفسو فرستادم بیرون: نمیاد.. احمق نیست بیاد

با لحنی جوابم و داد که باعث شد وحشت کنم: میاد... وگرنه شاید تو امشب زیر دستم جون بدی

گوشیشو درآورد و جلوی چشمای من زنگ زد... تو سکوت نگاهش می کردم که صدای رادوین از بلندگوش رسید

_الوو

چرا انقدر صداسش گرفته بود... با شنیدن صداسش بغضم گرفت

_سلام جناب تاجیک احوال شما

یکم طول کشید تا جواب بده اما وقتی داد عصبانیت تو لحنش داد میزد:

_شایان؟ عوضی؟ تو کدوم اشغال دونی قایم شدی و از ترس جونت بیرون نمیای

شایان با لبخند مرموزی بلند شد و بالاسرم ایستاد... داییم با کلافگی رو صندلی نشست و فقط شایانو نگاه می کرد

_از شنیدن صدات واقعا خوشحال شدم... می دونی که منو و تو هنوز باهم کار داریم... می خوام ببینمت

صدای عصبی رادوین آمد:

_بهبتره پیدات نکنم وگرنه بلایی سرت میارم که بهم التماس کنی بکشمت

شایان اینبار عصبی شد:

_ببته میگم کجام اما فک کنم اونی که قراره التماس کنه تو باشی نه من... یکی هست که می خوام باهاش حرف بزنی

آمد سمت من و گوشه نزدیک صورتم نگه داشت

_باهاش حرف بزنی

عشق تاریک

با حرص نگاهش کردم آگه رادوین می آمد صد درصد می کشدتش، وقتی دید هیچی نمی گم عصبی یه لگد زد به پهلو که از درد ناله ای کردم بالا سرم داد زد: حرف بزن تا نکشمت

باز سعی کردم صدام درنیاد که یه لگد دیگه بهم زد جوری دردم گرفت که باجیغ گفتم: رادوین

جیغ من درمقابل عربده ای که اون پشت گوشی زد هیچی نبود:

_ارزو...چیکار کردی کثافت...با ارزو چیکار کردی

شایان که انگار احساس رضایت می کرد یکم ازم فاصله کرد و من از درد تو خودم مچاله شدم

_خب حالا به یه جاهایی می رسیم...ادرسی بهت میدم میای اینجا اگر نیای..اولین کاری که می کنم "نگاه هوس الودی به من کرد که از ترس لحظه ای لرزیدم" یه شب و یه خوشگذرونیه...بعدش رسیدن عکس های جدید از عشق جدیدته

صدای داد رادوین به گوش رسید تو صداتش ترس، عصبانیت، نگرانی همش باهم بود ...

_باهاش کاری نداشته باش به خدایم یه تار مو از سرش کم شه...زندگیتو به اتیش می کشم شایان..می کشمت

گوشیو از حالت اسپیکر برداشت: تهدید هام الکی نبود...تنها به ادرسی که برات می فرستم میای ...

گوشیو قطع کرد داد دست یکی از محافظاش

از درد نمی دونستم باید چیکار کنم چشممو روهم فشوردم و زیر لب فقط خدا خدا می کردم از این بدبختی نجات پیدا کنیم

با حس نزدیک شدنش چشممو باز کردم و با درد خودمو کشیدم سمت ستون

کنارم رو زمین زانو زد و دستی رو صورتم کشید که با بی حالی گفتم:

_به من...د...دست نزن..اشغال...فکر کردی...اون تنها میاد؟

دستشو از گونم برداشت و دستی دور لبش کشید:

عشق تاریک

_تنها میاد... اولین دلیلش اینکه تو واسش مهمی ...دومیش اینکه اونم مثل منه "بلند خندید و بعد ادامه داد" می
خواد مثلاً به پلیس بگه ؟ افرادم مراقبش...از این غلطاً نمی کنه

با درد چشمامو بستم که از کنارم بلند شد و رفت پیش دایی ...سعی کردم دستامو تکون بدم باید فرار کنم قبل امدن
رادوین اونا می کشنش ...

اما انگار خدا نمی خواست بهم کمک کنه

دوتا از محافظاش امدن سمتم که ترسیده پاهامو سمت خودم جمع کردم ...هرکدومشون یکی از دستامو گرفتن و
بلندم کردن

روبه روی شایان که ایستادم با حرص گفتم :جفتتون خیلی کثافتیت...

دایی با عصبانیت خواست بیاد طرفم که شایان بازوش گرفت و اشاره ای به یکی از محافظاش کرد :دهنشو ببند و
ببرش تو اون یکی کارخونه

با پارچه ای دهنمو بستن ...از این همه عاجزی خودم گریم گرفت ...با درد به سمت دری رفتیم ...به سختی می
تونستم قدم بردارم،و بعد از طی کرد مسافت نسبتاً کمی به کارخونه کوچیکتری رسیدیم

روی زمین پرتم کردن ،یکیشون نزدیکم ایستاد و یکیشون رفت ...با ناراحتی دنبال چیزی می گشتم بلکه بتونم
دستامو باز کنم ...

اما هیچی نبود ...حتی اگر چیزم پیدا می کردم با وجود این نره غول می خواستم چه غلطی کنم ...اینا ادم های خیلی
خطرناکی اند یعنی کشتن ادما براشون خرده کاره ...خیلی راحت می تونند هرکیو بکشن

تنها کاری که تونستم بکنم گریه کردن بود...اونم فقط برای اینکه دلم اروم شه

پهلوم درد می کرد شدید ...با درد خودمو به میزی که نزدیکم بود رسوندم و بهش تکیه زدم

نمی دونم چقدر گذشت که احساس ضعفم باعث شد چشمام روی هم بیفته ...با حس سرما اروم دوباره چشم هامو باز
کردم و نگاهم چرخوندم به اطراف

اون یارویی ام که مراقبم بود نبود...یکم به سمت جلو خم شدم که در کارخونه با شدت باز شد

عشق تاریک

با دیدن رادوین گریه گرفت... اول متوجهم نشد انقدر اشوفته به نظر می رسید که فقط دوید تو و صدام کرد
:ارزو...ارزو کجایی

با پام اروم کوبیدم به میز که متوجهم شد... دوید طرفم که همزمان شایان نمی دونم از کجا پیداش شد درست از
پشت سرم آمد بیرون و اسلحشو سمت رادوین گرفت
خیلی زود کلی از محافظای شایانم آمدن تو کارخونه
وحشت زده نگاهشون می کردم

رادوین با عصبانیت نگاهشو از من گرفت و رو کرد سمت شایان :اونو ولش کن بره
شایان لبخندی زد و آمد درست جلوم ایستاد :

_ نمی شه که... هممون باید تا اخر این بازی باشیم نه؟

رادوین با عصبانیت خواست بیاد طرفش که شایان اسلحشو گرفت سمت من :جلو نیا وگرنه جلو چشت، شاهد پر پر
شدنشی

نگاه نگرانی به من کرد و همون جا وایساد... دو تا از افرادش آمدن سمت رادوین و مجبورش کردن رو زمین زانو بزنه
...دستاشو گرفتن و به پشت بستن

شایان با پوزخند و تمسخر نگاهش می کرد اما اون فقط چشمم رو صورت من بود

اروم سعی کردم از جام بلند شم که یکی از محافظاش آمد طرفم از یقم، بلندم کرد

می خواستم برم جلو اما نگهم داشت

شایان دور رادوین چرخی زد و با عصبانیت جلوش زانو زد :می دونی به خاطر تو چقدر بدبختی کشیدم؟ مرگ
جعلیت واقعا هممون گول زد

همزمان دایی ام آمد... تو دلم ترس زیادی جاخوش کرد

دایی:پسر یعنی من موندم تو چرا انقدر سگ جونی...میفهمی با ما چیکار کردی؟

رادوین سرشو بلند کرد و با پوزخند گفت :

_هنوز تاوان کثافت کاری هایی که کردید رو ندادید...بدتر از اینا باید سرتون بیاد

اینبار شایان پشت سرش قرار گرفت :

_قبل از کشتنت فکر کنم باید منو تو یکم باهم فیزیکی حرف بزیم

...اگه بلایی سرش بیارن ...حس می کردم دردمو کلا یادم رفته ...انقدر استرس گرفته بودتم که نمی فهمیدم شایان و

داییم چی دارن میگن ...فقط نگاهم رو صورت اشوفته رادوین در نوسانه

وقتی به خودم امدم که یهو چند نفر ریختن و شروع کردن به زدنش

با ترس جیغ کشیدم ...اما به خاطر پارچه دور دهنم فقط صداها ی گنگی ازم خارج می شد

شایان که متوجه تقلاهام شد امد دهنمو باز کرد با گریه التماس گونه گفتم :تروخدا زنش...ولش کنید ...ترو جون

هرکی دوست دارید نزنیدش

شایان لحظه ای خیره به التماس های پی در پیم...اشاره ای به افرادش کرد

با اشک نگاهشون می کردم دست از زدنش برداشتن و امدن کنار

_انگار خیلی دوست داره ...چقدر زود یکی جای دریارو برات گرفت

رادوین با بی حالی چشماشو باز کرد ...انقدر زده بودنش که نمی تونست تکون بخوره اما با این حرف شایان با بی

حالی تمام با حرص گفت:خیل..ی اشغالی...ب..ی ناموس عوضی

با شنیدن این حرفا شایان عصبی لگدی به پاش زد که از درد ناله ای کرد...دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ...با تمام

زورم دستمو از زیر دست این یارو کشیدم و دویدم سمتش

شایان اشاره ای به محافظ کرد تا ولم کنه ...جلوی رادوین زانو زدم و با گریه تشر زدم به شایان:چرا می زنی

لامصب...م..مگه ماچیکار کردیم

شایان بلند خندید و امد بالاسرمون :هنوز سورپرایز اصلی مونده ...هنوز یکی هست که ندیدیش

عشق تاریک

رادوین اروم چشمشو باز کرد و درحالی که صورتش از درد جمع شده بود

با باز شدن در سرچرخوندم سمت دختری که با قدم های اروم به سمت ما می آمد.. دختری ظریف اندام که خدا به زیبایی نقاشیش کرده... متعجب نگاهش می کردم این دختره کیه

آمد کنار شایان ایستاد... با صدای رادوین نگاهم چرخوندم سمتش ... با شگفتی و البته نفرت لب زد: این امکان... ن... نداره... در... یا

فکم پخش زمین شد.. دوباره برگشتم به چهره اون دختر نگاه کردم... دختری که از زیبایی هیچی کم نداشت... پوزخندی زد و با صدای ظریفی گفت: سلام عشقم

رادوین یکم خودشو رو زمین کشید به سمت بالا: این... امکان... نداره... تو.. تو زنده ای... این همه وقت

حس کردم داره بغض دار حرف می زنه یعنی این دختر همون دریایی که رادوین اینجوری عاشقش بود؟ همون دریایی که به خاطرش خلافتکار شد؟

_معلومه که خودمم ...

سکوت شد... رادوین فقط با غم و خشم به او نگاه می کرد منم کلا قفل کردم

اینبار کمالی بود که سکوت رو شکست: بهتره بریم.. امشب باید از مرز رد شیم

شایان نگاهی به ما کرد: می دونم منتظر یکی از بچه هام به زودی میاد... "نگاهی به افرادش کرد و ادامه داد" مراقب این دوتا باشید اگر کاری خواستن بکنند بکشیدشون

و رو کرد سمت دریا دوتا دستشو قاب صورتش کرد و با لحن مهربونی که من چندشم شد گفت: بیا بریم عزیزم

دریا نگاهی به رادوین کرد و اروم گفت:

_کاری دارم باید تمومش کنم... برو میام

شایان لبخند چندشی زد و آمد سمت من... خودمو کشیدم عقب اما از بازوم گرفت و مجبورم کرد بشینم رو صندلی

عشق تاریک

شونه هامو به صندلی بست...وقتی مطمئن شد نمی تونم بلند شم رفت بیرون...دریا جلوی رادوین رو زمین جا گرفت...دستی رو صورتش کشید و به چشماش خیره شد...چرا رادوین هیچی نمی گفت...فقط داشت نگاهش می کرد...دریا صورتشو برد جلو

حس می کردم هر لحظه ممکنه قلبم از حرکت باایسته مهمون همیشگی چشم هام دوباره شروع کرد به باریدن رومو کردم اونطرف که صدای رادوین امد:چرا لعنتی...چرا این کارو با من کردی دریا خندید:تو از اولم عشق من نبودی...

داد زد:نبودم؟لعنتی من به خاطر تو خلافاکار شدم...ادم کشتم...میفهمی؟به خاطرت می دونی چه کارایی کردم حس تنفر رادوینو قشنگ حس می کردم طوری که منم احساس تنفر بهم دست داد

_اینایه بازی بود...یه بازی برای استفاده از قدرت و نفوز تو...و بهترین راهش احساساته...هیچ فکرشو نمی کردم تا این حد پیش بیای

رادوین با خشم اما درد نالید:چه طور تونستی...واقعا چه طور تونستی؟

_وقتی من به شایان التماس می کردم منو نکشه تو کدوم گوری بودی هان؟انقدر مغرور بودی که حاضر نشدی برای نجات جونم اون زمین رو بهش بدی...شایان منو نکشت ومن فهمیدم دوست داشتن تو اشتباه بود

رادوین با عصبانیت داد زد:تو دنبال پول بودی پست فطرت

دریا چند لحظه نگاهش کرد اما زد زیر خنده نگاهی به من کرد:کی تو این دنیا دنبال پول نیست؟

از جاش بلند شد:

_بهت یه فرصت میدم که زنده بمونی...اگر بامن بیای قول میدم،بازم باهات باشم و بتونی زندگیتو بسازی..

داد زد:

_حتی فکرشم نکن دیگه نمی خوام ببینمت...تو اون شایان باید بریدی..

عشق تاریک

نتونست ادامه بده از درد ناله ای کرد و با پهلو افتاد زمین... با نگرانی اروم صدایش کردم... حالش بد بود و دریا بی تفاوت داشت می رفت بیرون

با التماس برگشتم سمتش:

__ببین ترو خدا بزار ما بریم...اون حالش بده

نگاه سردی بهم کرد و آمد جلو تر:

__خوبه میبینم یه داییه مهربون تر از مادر پیدا کرده

با حرص سرمو بلند کردم و داد زدم :

__دختره عوضی می دونی چقدر دوست داشت؟ میفهمی با زندگیش چیکار کردی؟

خواستم بازم بگم که زد در گوشم:دهنتو ببند...هیچ کس قدر من دوستش نداشت...حقشه هر بلایی سرش بیاد

خواست بره که دوباره گفتم:

__حداقل دستای منو بازکن...."بی تفاوت باز به راهش ادامه داد که با گریه لب زدم "با این حالش که نمی تونیم فرار کنیم..."

بالاخره ایستاد و برگشت نگاهم کرد :

-دوستش داری؟

لبمو گاز گرفتم و اجازه باریدن به اشک هامو دادم...فکر کردم میره اما برخلاف تصورم دستامو باز کرد و اشاره ای به افرادش کرد که مراقبمون باشن

خودمو رسوندم کنارش...باهر چونکنندنی بود دستاشو باز کردم

__رادوین حالت خوبه...بامن حرف بزن

چشم هاش به سرخی میزد...اروم سرشو گذاشتم رو پام

__معذرت می خوام تقصیره منه...اگه من نبودم پای تو به اینجا باز نمی شد

عشق تاریک

دیدم هیچی نمی گه اروم گفتم :

_ترو خدا باهام حرف بزن

باغم زمزمه کرد : باید فرار کنی

دستی به چشمم کشیدم : باهم ... فرار می کنیم

دستشو تکیه گاه بدنش کرد و سعی کرد بشینه :

_اگه بمونی ... می کشنت... من حواسشون پرت م..می کنم ت... تو برو

با عصبانیت رفتم نزدیکش : کم چرت بگو... من بدون تو نمیرم

به دیوار تکیه داد ... صورتش از درد جمع شده بود... بیشتر از اینکه نگران خودم باشم نگران حال اون بودم

وقتی اشک رو چشماشو دیدم فهمیدم مردام یه روزی میشکنند مثل ما دخترا...

ما وقتی کم میاریم گریه می کنیم ... یه مرد اگه کم بیاره میره سراغ سیگار ... اگر سیگار ارومش نکنه... گریه می کنه

نمی دونستم چی بگم که اروم شه ... انقدر خسته بودم و چشمم میسوخت که سرمو گذاشتم رو شونش و چشممو

بستم ... چشممو بستم تا نبینم اشکشو... فارغ از اینکه شاید این آخرین خوابم باشه...

با کوبیده شدن در با ترس تو جام پریدم ... انگار رادوینم خوابش برده بود چون اونم گیج به اطراف نگاه می کرد

با ورود دایی و چند تا از افرادش ... تو دلم غزل خدا حافظی خوندم

_بیاریدشون بیرون

دو تاشون آمدن سمت تاجیک و یکیشونم منو بلند کرد

رادوین حتی مقاومتی دیگه نمی کرد ... انگار دیگه واسش مهم نبود چی قراره بشه

پرتمون کردن تو زمین خاکی ... ناخداگاه بیشتر به رادوین چسبیدم ... اینکه قرار بود چی بشه برام مهم نبود... حضور

رادوین آرامش بود برای منی که در حد چی ترسیده بودم

عشق تاریک

نگاهم مدام به دایی و افراد کنارش بود... هرچی التماس بود تو چشمام ریختم... با اینکه غرورم اجازه نمی داد... اما دیگه واقعا در معرض مرگ بودیم...

اما دایی کاملا بی تفاوت نگاهمون کرد و تهش یه پوزخند حواله چهره داغونم کرد...

با آمدن شایان و اون دختره دریا مطمئن شدم همین جا میشه گورستان

رادوین نگاه پر نفرتی اول به دریا بعد به شایان انداخت که باعث شد بخند

شایان اسلحشو تکونی داد و بالحن نسبتا ترسناکی گفت:

ما دیگه باید بریم اما باید تکلیف شما دوتارو مشخص کنیم

اسلحشو گذاشت رو پیشونی رادوین که جیغ خفیفی کشیدم... نگاه نگرانی بهم کرد و رو کرد سمت شایان

منو بکش... اما بزار ارزو بره

دریا نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و پوزخندی زد... ای درد بگیری دختره عفرینه

نمی شه تورو که بفرستم اون دنیا اونم می فرستم که تنها نباشی

با ترس چشمامو بستم که صدای تیر آمد جیغ کشیدم... خدایا نه... نه نه

جرعت باز کردن چشمامو نداشتم با گریه نگاهمو انداختم سمتشون، اما... اونی که افتاد زمین شایان بود نه رادوین

...یکی از پشت بهش شلیک کرد... چشمم گرد شد... یه جورایی هنگ کردم... دایی سریع خودشو بالاسر شایان

رسوند... منم از فرصت استفاده کردم رفتم کنار رادوین... اونم گیج داشت اطراف می دید

با صدای تیر اندازی و اژیر پلیس از ته دل انقدر خوشحال شدم که جون اضافه پیدا کردم

دایی دستشو از گردن شایان برداشت و داد زد: پلیسا فرار کنید

همزمان صدای تیراندازی شروع شد... رادوین لحظه ای نگاهش قفل نگاه دریا شد... اما دریا بی تفاوت همراه دایی به

سمت ماشین هاشون دویدن

زیر بغل رادوین گرفتم

عشق تاریک
پاشو باید بریم

تمام تلاششو کرد روی پاش وایساد اما نمی تونست سریع حرکت کنه، که نمی دونم داروین از کجا سبز شد آمد
طرفمون : داداش کله خر

رادوین لبخند کم جونی بهش زد: اینبار از ته دل از دیدنت خوشحالم
با کمک داروین رفتیم سمت پلیسا که خیلی ازمون فاصله نداشتن ...

رادوین نمی تونست زیاد سریع حرکت کنه پشت درخت پناه گرفتیم و من از ترس تقریبا سک سک گرفته بود
...وقتی ترسمو دید بغلم کرد

و سرمو گذاشت رو سینش :الان تموم میشه چیزی نیست "رو کرد سمت داروین "چه طوری پیدامون کردی
داروین که نگاهش رو ما دوتا بود بیشتر بهش نزدیک شد و گفت :

_وقتی اونجووری قاطی کردی رفتی من تو پارکینگ بودم...هرچی صدات کردم نشنیدی...تا یه جایی دنبالت بودم
...نمی دونم چیشد گمت کردم ... "با صدای تیر اندازی چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد " پدرم درآمد تا این
کارخونه رو پیدا کنم ... وقتی مظفیری رو دیدم زنگ زدم پلیس و گزارش ادم روبایی دادم

جواب رادوین تو این همه صدا و تیراندازی یه جورایی گم شد

تو بلندگو مدام صدا کردن :بزنید کنار...راه فرار ندارید

اما اونا سرعت رو بیشتر کردن خواستن به سمت درکارخونه برن که به سمتشون تیراندازی کردن و نتیجش...منفجر
شدن ماشین و از حال رفتن من به خاطر ترس و ضعیف شدن بود

.....

وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم و تنها صدایی که می آمد گریه های اروم مادرم ، که بالاسرم نشسته بود

وقتی دید بیدارم به سمتم خم شد منم از خدا خواسته محتاج اغوشش...پریدم بغلش و زدم زیر گریه

عشق تاریک

من اسیب جدی ندیده بودم هر چند که به خاطر اون لگدایی که خوردم پهلوام به شدت درد می کرد اما خداروشکر دنده هام سالم بود...وقتی به اندازه کافی تو اغوش مادرم خودمو اروم کردم...مجال دادم که مادربزرگمم بیاد جلو و بغلم کنه

با لحن شرمنده ای گفت: به خدا مادر نمی دونم چی بگم...ای خدا همه اولاد دارن منم اولاد بزرگ کردم که بشه بلای جونم...

سری تکون دادم و با بغض گفتم: تقصیر شما چیه مامانی...مهمم اینه دیگه تموم شد...واقعا دیگه تموم شد

وقتی یکم اروم تر شدیم مائده و فاطمه به همراه سامان آمدن بیمارستان دیدنم...اما من فقط چشمم به در، و از سامان اولین چیزی که پرسیدم حال رادوین بود

بدون توجه به حضور مادرم و دوستانم فقط نگران حال اون بودم

وقتی سامان گفت حالش خوبه و همین امروز صبح رفت خونه...بیشتر از اینکه خوشحال شم دلم گرفت...دیگه چیزی نگفتم همین جواب سامان واسه اینکه تا شب تو خودم غرق شم کافیه

از شوخی های مائده و فاطمه و دلنگرانی های مادرم فقط تکون خوردن لب هاشون میفهمیدم...اینکه بقیه تا این حد نگران حال من هستن و من تا این حد نگران حال یه نفر دیگم

دکتر برام چند روز استراحت کامل نوشت...به خاطر کوفتگی پهلوام...وقتی رسیدیم خونه فوری دوتا مسکن خوردم تا بتونم فقط بخوابم

.....

"دو روزه بعد"

از پنجره به منظره زیبای بیرون خیرم...برف به سفیدی ابرهای آسمون...لباس عروس به تن شهر کرد...خدایا شکر...باز همه چیز به خوبی تموم شد...چقدر منتظر بودم تا برف بیاد...نفسمو اه مانند دادم بیرون...تو این روزا خیلی چشم انتظار بودم،برف فقط یدونش بود...

و چقدر منتظر بودن سخته...برای منی که منتظره خوب شدن برادرم...رسیدن پیغامی از کسی که نمی دونم چرا انقدر نگرانشم...خب سخته خیلیم سخته

عشق تاریک

با زنگ خوردن گوشی کل ساختمون لرزید لامصب گوشی نیست که ...یه پا زلزله متحرکه

دستمو کردم تو کیفم با بدبختی گوشیم و پیدا، و بدون نگاه کردن به اسم طرف جواب دادم: بله...

دیدم جواب نمیداد.. دوباره گفتم: الووو...بله

باز صدایی نیومد که با حرص گفتم: مرض داری مزاحم میشی؟ من هزارتا بدبختی دارم الاغ

_سلام

با شنیدن صدای داروین متعجب جواب دادم: سلام... خوبید شما

_ممنون می تونی بیای می خوام ببینمت... باید باهات حرف بزنم

از جام بلند شدم: چرا چیشده ...

با صدای گرفته ای گفت: بیا بهت میگم

_ادرس بدید میام

ادرسو گرفتم...لباس ساده ای پوشیدم و خسته امدم بیرون...مامان تا دید شال و کلاه کردم امد سمتم: کجا میری

ارزو

اروم گفتم: میرم بیرون دوری بزنم...میام زود

امد چیزی بگه که با لبخند گفتم: نترس مامان دیگه کسی نمونده که بخواد منو بدزده...زود میام

سوار تاکسی شدم و به ادرسی که داروین، گفت رفتم...تمام طول مسیر چشمم به مردمی بود که تو این برف یا خرید

می کردن یا درحال خنده و برف بازی ان...یه لحظه منم بدجور دلم برف بازی خواست

وقتی ماشین نگه داشت نگاهی به تنها خونه تو محله انداختم...

یه ویلا درست شبیه همون ویلایی که اتیش گرفت...اما یکم کوچیک تر به نظر می رسید

جلوی در ویلا ایستادم خواستم زنگ درو بزنم که دیدم در باز شد...بدون توجه به چیزی رفتم داخل

عشق تاریک

گیج داشتم حیاط رو نگاه می کردم که گوشیم یه اس ام اس امد

"برو پشت ویلا... من نه اما یکی منتظرته اما بی خبره "

متعجب به گوشیم نگاه کردم... ای درد بگیری داروین ادم نیستی... دو دل بودم برم یانه اما اخر سر قلبم حرفش بیشتر برو داشت

وقتی به پشت ویلا رسیدیم اطرافو با کنجکاوی نگاه کردم

یه آلاچیق سفید رنگ که دورش از این پلاستیک بی رنگا، برای جلوگیری از ورود سرما کشیده شده بود... یه تاپ و یه حوض کوچیک

از دیدن این چیزای شیک ذوق کردم در حد بنز

همین طوری داشتم نگاه می کردم که با صدایی که از پشت سرم امد دو متر پریدم هوا

_تو اینجا چیکار می کنی؟

دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم بهش نگاه کردم... هنوز اثار کبودی روی صورتش یکم معلوم بود :

_راستش من.. چیزه... داروین بهم پیام داد گفت که چیز کنم... "هول شده بودم نمی دونستم چی بگم سکوت کردم"

یکم خیره کل صورتمو از نظر گذروند اخر اشاره بهم کرد بریم تو الاچیق... منم از خدا خواسته دنبالش رفتم

اتیش کوچیکی وسط روشن بود خودمو کنارش رسوندم... حس گرما مثل نوازش های مادرانه دست های سرما زدمو به اغوش کشید

تاجیک خیره بیرون بود... بی هوا گفتم: حالت خوبه

جواب نداد عوضش امد کنارم نشست و زل زد به اتیش... داغون بود می دونم... اما نمی دونستم چی بگم که کمک کنه

منم با ناراحتیش ناراحت می شدم چرا؟ این همه چرا واسه احساساتم یه جواب مسخره داشت... جوابی که می

ترسیدم به خودم بگم... دلیل حال بدم تو این چند وقت

اگه واقعا حسی که داشتیم واقعی باشه ... یعنی من ..دوسش دارم...اما دوست داشتنی که، مثل خوردن زهره می مونه

چشم افتاد به گیتار مشکی رنگی که یه دفعه ام خودم باهش زده بودم :تو ام گیتار بلدی؟

بازم سکوت کرد که برداشتمش

_می خوای برات بزنی؟

تو چشم خیره شد و اروم دستشو سمت گیتار دراز کرد :من می زنی

ذوق زده دادم دستش و منتظر نگاهش کردم

دوسه روزه دلم یه حال خوبی داره

تو رو دیدن چقدر ،رو من اثر میزاره

دو سه روزه عجیب،چشم همش دنبال توعه

دوسه روزه بهت،حواسم هر جا پرته

دوسه روزه عجیب،دلم هواتو کرده

داره تو قلب من چی میشه اینا کار توعه

وای دل بیقرارم...دیگه دل ندارم

دیگه تاکی باید این عشقو به روم نیارم

"برگشت و به چشمام نگاه کرد و دوباره شروع کرد به خوندن "

وای دل بیقرارم /کیو جز تو دارم ؟

توی اسمون دنیام /تویی تک ستارم

لبخند تلخی زدم که از نگاهش دور نموند... گیتار گذاشت کنار و آمد رو به روم جووری که تو دوسانتی متری صورتی، نفس هاش به صورتی می خورد... منتظر بودم چیزی بگه اما هیچی نگفت... فقط دلم می خواست به چشم هاش نگاه کنم ...

_این چند روز کجا بودی

باز سکوت

با برخورد لب هاش روی لب هام

ضربان قلبم رفت رو هزار... لحظه ای یادم رفت که باید نفس بکشم، حتی سعی نکردم خودمو ازش جدا کنم

بعد چند ثانیه که به قدمت یه عمر برام گذشت ازم جدا شد، پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و اروم لب زد

_مخاطب اون اهنگ تو بودی... دوست دارم ارزو، فقط نمی دونستم چه طوری مطرحش کنم... ببخش این دو روز کلا

غیبم زد... می خواستم یکم باخودم کنار بیام... از اینکه بهت اعتراف کنم چه حسی درونه قلبه می ترسیدم...

تو از گذشتم خبر داشتی... تو می دونستی من چیکارم... نمی خواستم با ایندت بازی کنم... اما نتونستم جلوی

عشقمو نسبت بهت بگیرم... عشق من واسه الان نیست خیلی وقت قفل نگاهتم... اما.. اگر بی محلی می کردم ...

اگر اون روز تو شرکت سرت داد زدم دلیل آینده بود... دلیلش گذشتم بود

در حدی بهت زده بودم که فقط نگاهش می کردم

_اره من اشتباه کرد فکر می کردم عاشق دریام فکر می کردم ارزش محبت رو داره... وقتی امیدمو از دست دادم

...وقتی از همه چی بریدم، تو باعث شدی دوباره امید پیدا کنم... امید پیدا کنم که هنوزم زنده و می تونم طمع

خوشبختی رو بچشم... دوست دارم ارزو... فقط بهم بگو که این موضوع دو طرفس... آگه منو نمی خواد هیچ اسراری

نمی کنم ...

وای خدایا این چی میگه خیره چشمات، تو سکوت منتظر جوابم بود

عشق تاریک

اره دوش دارم ..اگر نداشتم چرا نمی خواستم از چشمش دل بکنم؟ چرا وقتی نبود دلتنگش شدم؟ چرا می خواستم دوباره ببینمش، تو چشمش التماس رو دیدم ...وقتی که اعتراف کرد چرا من حرف دلم و نزنم سرمو انداختم پایین ...با اینکه مردد بودم ...اما ترجیح دادم بگم

_چشمای تو تاریکه مثل شب...میدرخشه مثل دریا ...من عشق رو تو چشمت میبینم

عشقی که با رنگ چشمت قاطی شده ...عشقی که تاریک

مکت کردم و اروم گفتم :منم دوست دارم

نفس های کش دارش باعث شد سربلند کنم و به لبخندش چشم بدوزم

_حالا اجازه می دید بیایم خواستگاری؟

مطمئنم الان لپام گل انداخته ...سکوتمو که دید بلند خندید

_من قربون اون شرم و حیاتم میشم

با جون کندن اروم گفتم :اگه میشه یه چند روز صبر کنید...

کنجکاو و با چشم های ریز شده نگاهم کرد :مثلا چند روز؟

لبمو گاز گرفتم ...راستش نمی دونستم چقدر اما باید خودمو جمع و جور کنم ...سکوتمو که دید انگار اروم گفت :هرچقدر بخوای صبر می کنم

لبخندی زدم که باز کل هیکلم شروع کرد به لرزیدن...یه لحظه فکر کردم زلزله آمد

بابدبختی گوشیم و از تو جیبم دراوردم ...رادوین با خنده گفت :یا خدا هنوزم از اینا هست؟

خندیدم واما با دیدن شماره بیمارستان خنده تو دهنم ماسید

_رادوین بیمارستانه ...چیکار کنم

یه قدم امد جلو :جواب بده یا قطع نشده

با بغض گفتم:اگه..خبر بدی باشه چی

عشق تاریک

گوشیو از تو دستم کشید و خودش جواب داد

_بله...؟؟...سلام....بله من نامزدشونم بفرمایید....

داشتم رسماً خونه خودمو می خوردم...رادوین یه نگاه عمیق به من کرد و اروم گفت: الان میایم

تا قطع کرد دستمو رو سینش گذاشتم و التماس گونه گفتم :

_تورو جون هرکی دوست داری نگو چیزیش شده...ترو خدا...خبر بد نه دیگه طاقت ندارم من نمی تونم...

انگشت اشاره شو گذاشت رو لبم و با لبخند و مهربون گفت: داداشت به هوش آمده

شکه شدم...زمزمه کردم: به..به هوش آمده...داداشم...بیدار شده

جیغی از خوشحالی کشیدم: خدایا شکر ت داداشم برگشته

رادوین با خنده دستشو از هم باز کرد...پریدم بغلش و از خوشحالی گریه گرفتم: باید برم به مامانم بگم...باید بریم

بیمارستان

لبخندی زد: می رسونمت

توراه به مامان زنگ زدم بیچاره پشت گوشی از خوشحالی زد زیر گریه و قرار شد یه اژانس بگیره بره بیمارستان...از

این طرفم که من با رادوین داشتم می رفتم

جلوی بیمارستان خوشحال خواستم برم تو که دیدم رادوین نیومد

دوباره رفتم کنارش: چرا نمیای

سرشو انداخت پایین و اروم گفت: الان وقت مناسبی نیست...بهتره بعدا پیام...برو

یه جورایی راست می گفت تشکری ازش کردم و منتظر موندم تا بره...وقتی رفت منم دویدم سمت بیمارستان

مامان و مامانی زود تر از من رسیده بودن و تو اتاق پیشش بودن

با دیدن سامان و فاطمه دویدم سمتشون

عشق تاریک

_اقا سامان چیشده...ارمین

فاطمه پرید بغلم و با بغض گفت: تبریک می‌گم به هوش آمده...همین الان مادرت رفت تو توام برو

دستی به چشمم کشیدم و رفتم سمت اتاق...با یه نفس عمیق و یه بسم الله دراتاق باز کردم

با دیدن چشم های بازش...از ته دل گفتم خدایا شکر

دیگه دستگاه زیادی بهش وصل نبود.....اما هنوز کامل هوشیاریشو بدست نیاورده بود

خیلی نتونستیم پیشش بمونیم چون باید منتقلش می کردن بخش

تا خودش از خوشحالی فقط خدا رو شکر کردیم...که ارمین برگشت

شب وقتی یکم حالش بهتر شد رفتیم بالاسرش...پیشونیشو بوسیدم با لبخند و بغض گفتم: ممنون رومو زمین

نداختی و برگشتی...ممنون که تنهامون نذاشتی

مامانم و مامانی ام آمدن جلو صورتشو بوسیدن ...

_خدایا شکر که پسرمو بهم برگردوندی

ارمین نگاهی به من کرد و اروم لب زد: ارزو...مدارک...دایی

کنارش رو تخت نشستم با مهربونی دستشو تو دستم گرفتم: هیش...تموم شد...همون طوری که ازم خواستی...من

سر قولم موندم

_من چند وقته بی هوشم؟

مامانم آمد جلو و دستی رو سرش کشید: نزدیک سه ماه عزیزم

نگاه گیجی بهمون کرد: واقعا؟ این مدت چیشده

الان وقت مناسبی نبود تا کامل همه چیزو واسش شرح بدم و بگم دایی و سپهر کشته شدن

_برات تعریف می کنم اما فعلا استراحت کن...می خوام با دکترا حرف بزنم ببینم که می تونیم ببریمت خونه

عشق تاریک

با ورود دکترا ما سه تام امیدم بیرون...همون طور که مامان با دکترش حرف میزد منم خودمو رو صندلی پرت کردم
...که خدا لطفشو همه جوره در حقم تموم کرد

اینکه زندگی داره عالی میشه...اینکه دوباره می تونم طمع خوشبختی رو بچشم...با صدای اس ام اس گوشیم نگاهی
به صفحش کردم

"جلوی بیمارستانم اگه می تونی بیا بیرون"

نگاهی به مامان کردم که مشغول حرف زدن با دکتر بود...از جام بلند شدم و با قدم های تند رفتم تو جلوی در
بیمارستان

به خاطر برفی که امده بود بدجور سوز می امد....با تک بوقی که برام زد رفتم سوار ماشینش شدم

_اینجا چیکار می کنی...هوا خیلی سرده

بخاریو تا ته زیاد کرد:نگرانت بودم...می خواستم ببینم حال خودت و برادرت چه طوره

با لبخند گفتم:خب می تونستی زنگ بزنی

دستشو به فرمون تکیه داد و شیطون گفت:حضوری بهتره...تازه دلم برای یه چیزی تنگ شده بود

سوالی نگاهش کردم که به سمتم خم شد...امدم فرار کنم که در ماشین قفل کرد

با جیغ گفتم:نکنه باز می خوای منو بدزدی

با دوتا دستش صورتمو قاب کرد و با لحن شیطونی گفت:هنوز وسایلتو دارم...می خوای امتحان کنی؟

گیج نگاهش کردم...با یکم فکر فهمیدم منظورش همون دارو بیهوشی،چشم غره ای بهش رفتم:مرجع تقلیدت کیه
لنگه دمپایی؟

خندید و خیره لب هام شد:من فقط یه مرجع تقلید دارم

تا امد جلو چشمامو بستم اما پیشونیمو بوسید و گفت:اونم فقط قلبمه که صاحبش تویی

عشق تاریک

از بوسش کل بدنم داغ کرد... یکم ازش فاصله گرفتم و اروم گفتم: من باید برگردم بیمارستان... توام برو خونه مریض
میشی

لبخندی به روم زد: تو برو منم میرم

خجالت زده درماشین باز کردم و با قدم های تند رفتم تو بیمارستان... اوف خدا مردم

تا نزدیکی های صبح تو بیمارستان موندیم البته به اسرار من مامانی و مامان رفتن خونه... و قرار شد من پیش ارمین
بمونم... هرچند که از خوشحالی نتونستم حتی نیم ساعت بخوابم

تمام مدت خیره صورتش و چهرش بودم... تا اینکه چشماشو باز کرد و با صدای ارومی گفت

_ارزو چرا نرفتی خونه

نگاهی به چشمای نیمه بازش کردم: می خواستم پیش تو باشم

سرشو بیشتر به سمتم خم کرد: مامان و مادرجون کجان

صندلیمو یکم اوردم نزدیک تختش: رفتن خونه... مامان خیلی خسته بود

سری تکون داد و بعد از گذشت چند ثانیه اروم گفت: چه اتفاقی افتاد... این مدت که نبودم

نفس کشداری کشیدم: خیلی چیزا ارمین... خیلی چیزا...

مکت کردم تصمیمو گرفته بودم می دونستم می خوام بگم همونی که به بقیه گفتم... دیگه دایی یا سپهری نبود که

بخوان واقعیت رو برملا کنند... پس همون چیزو بهش گفتم که بقیه گفتم

تمام مدت ارمین با اخم خیلی بدی به حرف هام گوش می داد وقتی حرفام تموم شد

ارمین با صدای کنترل شده ای گفت: اونی که گفتمی نجات داد اسمش چی بود

با شنیدن لحن صداش یه لحظه ترسیدم، مردد گفتم: تاجیک.. میشناسی؟

پوزخندی زد: رادوین تاجیک... وای خدا رادوین خواهر منو نجات داده... باورم نمی شه

سکوت کردم که یهو برگشت طرفم و با عصبانیت گفت :

_ تهدیدت کرده ؟ چرا داری دروغ میگی... چه طور میگی رادوین نجاتت داده وقتی خودش از افراد دایی بود هان ؟

هول زده از اینکه ارمین می دونه اون چیکارس سریع گفتم :

_ نه این طور نیست اره از افرادش بود اما نجاتم داد...اگه اون نبود من میمردم

ارمین با صدای کنترل شده ای گفت :منو احمق فرض کردی ارزو ؟ این امکان نداره من اون اشغالو میشناسم می دونم چیکارس ...

قبل از اینکه ادامه بده سریع گفتم :نه این طوری نیست تو باهاش برخورد نداشتی ...اون ...اون ادم بدی نیست

سکوت کرد چند لحظه با اخم نگاهم کرد و اروم ولی عصبی گفت :جریان چیه ...چرا ازش داری دفاع می کنی...

من کپی مدارک دایی رو دارم،مدارکی که ثابت می کنه تاجیک چیکارس ... تا اونم به چوبه دار نکشمش ول کن نیست

با وحشت گفتم :نه ارمین تو نباید این کارو کنی ...تروخدا نه ...نمیزارم این کارو کنی چون من اینکارو نکن...

چند لحظه متعجب نگاهم کرد با چند تا سرفه اروم گفت :تو چت شده ارزو ...مگه این پسره کیه ؟

با اشک گفتم :کسی نیست اما جونمو نجات داده نباید لوش بدی

با تردید نگاهم کرد :به خاطر همینه ؟ این دلیل منطقی برای اشکات نیست "مکت کرد مشکوک نگاهم کرد " نکنه تو...

جایز بود سکوت کنم ؟وقتی به زودی همه چیزو میفهمیدن باید کاری کنم

با صدایی که میلرزید گفتم :اره دوسش دارم ...نمی دونم چیشد اما عاشقش شدم...می دونم عقلانی نیست و شاید من اشتباه کردم ...اما خواهش می کنم کاریش نداشته باش ...اون ..مدارک نده به پلیس

ارمین با دهن نیمه باز،ناباورانه نگاهم می کرد

_ باورم نمی شه ارزو تو چی داری میگی...یعنی میگی تو...عاشق خلافتکاری شده که...باعث شد...

عشق تاریک

ادامه نداد و سکوت کرد

_ برو بیرون ارزو نمی خوام ببینمت

با اشک گفتم: ولی اچه

با عصبانیت گفتم: برو بیرون

ناراحت امدم بیرون و جلوی در اتاقش رو صندلی نشستم... هیچ فکرشو نمی کردم ارمین اونو بشناسه ...

_ این یکيو چیکار کنم

.....

یه هفته گذشت و ارمین اوردم خونه... تو این مدت فوق العاده با من سرسنگین برخورد می کرد یه جورى که حتی

مامانم فهمید...همش می ترسیدم ارمین چیزی بگه اما خوشبختانه یا بدبختانه هیچی نمی گفت

یه جورایی از سکوتش می ترسیدم...که نکنه آرامش قبل از طوفان باشه

حس می کنم رادوین می دونست همچین چیزی پیش میاد...نمی دونستم باید چیکار کنم...برای بار صدم با خودم

به این نتیجه رسیدم برم بازم باهاش حرف بزنم بلکه راضی شه...اما هر بار پشیمون می شدم

امشب بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم دوباره رفتم تا دم اتاقش...اما بازم دستم رو هوا خشک شد

سرمو چسبوندم به در اتاق

چه طوری بیخیال عشقم بشم؟ با احساساتم چیکار کنم...با دلم چیکار کنم

_ ارمین بیداری؟

جوابی نیومد با فکر اینکه دوست نداره جوابم و بده یا باهام قهر کرده بغض کرده گفتم: تروخدا باهام قهر نکن

داداشی...من غیر تو هیچ کسو ندارم

جلوی در اتاقش رو زمین نشستم و به سرنوشت نامعلومم فکر می کردم که دراتاق باز شد

از پایین نگاهی به چهره اخم کردش کردم

عشق تاریک

پاشو بیا تو

دستمو گرفت و بلندم کرد

سرمو انداختم پایین و رو تختش اروم نشستم

پشت بهم دستاشو گذاشت رو میزش و با صدای کنترل شده ای گفت:

باید قیدشو بزنی

بغضم ترکید: نه.. نمی تونم... ترو خدا اینو.. اینو به من نگو

عصبی امد سمتم و دوتا دستمو گرفت

چی میگی دختر... عقلتو پاک از دست دادی.. میفهمی اون کیه؟ می خوای با یه خلافکار ازدواج کنی؟ کسی که

معلوم نیست در آینده چه بلایی سرش میاد؟

با بغض گفتم: اون دیگه خلافکار نیست... هیچ کس درباره گذشتش نمی دونه تمام شاهد ها و کسایی که.. می... می

شناختنش مردن... نمی تونم ارمین

با عصبانیت نگاهم کرد اما رفته رفته چشماش رنگ غم گرفت

پاشو بریم

سر بلند کردم: این وقت شب کجا بریم

همون طور که لباسشو عوض می کرد گفت:

شب یا روز مهم نیست برو زود آماده شو و بهش زنگ بزنی بیاد باید باهش حرف بزنی پاشو

از جام بلند شدم: ولی اخی

ساکت ارزو بدو وگرنه تنها میرم

چیزی نگفتم و دویدم تو اتاق اصلا نفهمیدم لباس چی پوشیدم... وقتی امدیدم بیرون مامان خواست چیزی بگه که با

دیدن چهارم چنگی به صورتش زد:

عشق تاریک

_ خاک بر سرم چرا گریه کردی

همزمان ارمین آمد بیرون و منو به سمت بیرون هول داد:

_ چیزی نیست میریم دور بزنی دلش واشه...زود برمی گردیم

دیگه صبر نکرد تا جواب مامان بیاد...سوار تاکسی شدیم و رفتیم خونس

تو راه می خواستم بهش زنگ بزنم اما به خاطر گریه صدام گرفته بود...اس دادم که دارم با داداشم میام

و در جواب فقط نوشتیم

"منتظر توئم"

تمام مدت ارمین با غم به بیرون نگاه می کرد و من از استرس به ناخون خوردن پناه اوردم

وقتی رسیدیم دم خونس استرسم صد برابر شد

با قدم های لرزون رفتم تا زنگ خونه رو بزنم اما زودتر درو زد...انگار که چشم انتظارمون بود

ارمین دستمو گرفت و دنبال خودش کشید:می خوای بهش چی بگی

عصبی گفت:فعلا نمی خوام صداتو بشنوم

لبمو گاز گرفتم و فقط دنبالش کشیده شدم...وقتی رفتیم تو خونه آمد استقبال...وقتی نگاهش به چهرم افتاد رنگ

چشماش غمگین شد

بدون مقدمه ارمین یهو یقه رادوینو گرفت

هیچی نگفت...حتی دفاع نکرد..خواستم دخالت کنم که با داد ارمین خفه شدم

_چی با خودت فکر کردی که خواهرمو بازی دادی؟هااان؟چه طور جرعت کردی پاتو تو زندگی ما بزاری

رادوین با صدای ارومی گفت:بازیش ندادم...دوسش دارم

ارمین عصبی خواست مشتی بهش بزنه که جیغ کشیدم:نززنش

عشق تاریک

دستش تو هوا خشک شد... و من افتادم رو زمین

چند دقیقه ارمین تو خونه قدم زد و رادوین فقط خیره زمین بود تا اخر سر صدایش به گوش رسید

_حق میدم اگر بهم اعتماد نداری... به خاطر گذشتم.. متاسفم و نمی تونم تغییرش بدم ...

بقیش حرفش با هیسی که ارمین کرد نصفه موند

تهدید وار دستشو جلوش تکون داد و اروم گفت: فقط یه سوال دارم... جواب منو بده

نه تنها رادوین منم منتظر نگاهش کردم

_اگه بگم... شرط ازدواجتون... اینه که بری به پلیس خودتو لو بدی... حاضری بری

با این حرفش سریع جبه گرفتم: چی میگی اگه خودشو لو بده میندازنش زندان اونوقت ممکنه حکم اعدامشم بدن

ارمین برگشت طرفتم: تو دخالت نکن... جواب بده حاضری بری

رادوین اول یه نگاه عمیق به من کرد و اروم گفت: اره... حتی اگه اعدام باشه

_خوبه فردا صبح میری خودتو لو میدی

با این حرفش وا رفتم

_ارمین نه این چه شرط مسخره ایه... من نمیزارم

امد دستمو گرفت و بلندم کرد: همین که گفتم... هرچقدر زندان برایش بفرن صبر می کنی حالا برمی گردیم خونه

نمی خواستم دنبالش برم اما زوری سوار ماشینم کرد و من تو اخرین لحظه چشمم رو دریای تاریک ثابت موند

تا خود خونه هرچی التماسش کردم... گوش نکرد

اخر سر قهر کردم پناه بردم به اتاق و درم قفل کردم... تا خود صبح فقط اشک ریختم... هرچی مامان و مامانی امد از

پشت در با من حرف زدن هیچی نگفتم

نمی دونم ارمین چرا همچین چیزو ازش خواست مطمئنم رادوین به خاطر من همچین کاریو می کنه

عشق تاریک

حتی اگه صد سالم لازم باشه حاضرم پاش بمونم... اما اگه... حکم اعدام بدن چی ...

.....

"سوم شخص"

پیک دیگری به سیگارش زد... آرام نشد و فقط فکر کرد... می دانست همچین روزی ممکن است پیش بیاید

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد... یا شاید بهتر است بگویم اصلا نخوابید... تمام دیشب را داشت فکر می

کرد... چه کار کند... به خاطر دختریکه می دانست واقعا دوستش دارد بمیرد هم کم بود

لباس گرمی پوشید و با بی حالی تمام دستی به موهای اش کشید... کاغذ و قلم کوچیکی برداشت و یادداشتی

برای برادرش نوشت

می دانست چه بنویسد با یه نفس عمیق اروم شروع کرد به پاشیدن رنگ روی کاغذ

"برادر عزیزم ...

طی این پنج سالی که گذشت خیلی اشتباه کردم... غروری داشتم که به تو ترجیح دادم... غروری که منو نابود کرد ...

عشقی که منو به خاک سیاه نشوند... دریا بزرگترین اشتباه من بود... قبول دارم خیلی اشتباه کردم ...

یادته اون روز بهم چی گفتی؟ گفتی اگه می خوام زندگیتو دوباره بسازی برو سراغ کسی که دوست داره... گذشتتو

می دونه... من اون یه نفرو پیدا کردم... عاشقش شدم... و به خاطرش همه کار می کنم...

اگه نتونستم ببینمت... ازم دلگیر نباش و به زندگیت ادامه بده ..."

کاغذ را گوشه ایینه چسباند و با قدم های اروم

از خانه زد بیرون... صبح هوای برفی، نسیم خنک... بازی کودکان مدرسه ای همه بسیار دلنشین بودن اما نه برای

رادوینی که این همه غم در دلش سنگینی می کرد

جلوی کلانتری ایستاد... از دیشب با برادرش هیچ صحبتی نکرد... اگر میفهمید می خواد چه کار کند جلویش را می

گرفت... امی دوار بود همان نامه کافی باشد

عشق تاریک

مردد و با قدم های لرزان به سمت در رفت "اینجا دیگه اخرشه...اخرو عاقبت این کار همیشه به اینجا می رسه"

...هنوز چند قدم با در فاصله داشت که با نشستن دستی روی شانه اش، برگشت

با دیدن ارمین متعجب نگاهش کرد خواست چیزی بگوید که گفت: بیا تو ماشین

دنبالش رفت

توقع دیدنش را در اینجا نداشت

_من که داشتم می رفتم...لازم نبود بیاید تا مطمئن شدی

ارمین دستی داخل جیبش کرد و فلشی را درآورد: می دونی رادوین تو گناهکاری، قاتلی، خلافکاری باید مجازات کار

های اشتباهی که کردی رو بدی...حقت حتی اعدام هست...اما نمی خوام با اعدام تو، خواهرم اعدام کنم

و همزمان فلش توی دستش را شکست و از پنجره به بیرون پرت کرد

دلیل رفتارش را درک نمی کرد

_اون دیگه چی بود

ارمین با خستگی لب زد: گذشتت بود...که شکست...این راز تا ابد پیش ما می مونه...من نمی خوام ارزو از اتفافی که

اون شب افتاد چیزی بدونه

سرش را پایین انداخت شرمنده بود: ولی شاید باید بدونه کی باعث شد که این بلا سر تو بیاد

ارمین نفس کشداری کشید اون شب نحسی که به خواهر زنگ زد را خوب به یاد داشت...کسی که مسبب تصادفش

شد...

_کسی که اون شب با ماشینش کوبید به ماشین من و باعث شد من چپ تو بودی، تو پشت فرمون بودی، درسته

ماشین سپهرم کنار بود و یه جورایی بیشتر تقصیر اون بود تا تو...درهر حال اون شب قراره همین الان همین جا دفن

بشه...امشب بیا خواستگاری

این گفت و بدون توجه به دهن باز رادوین از ماشین پیدا شد

عشق تاریک

با خود زمزمه کرد: یعنی تموم شد؟؟

سریع از ماشین پیاد شد و دنبالش دوید: صبر کن... یعنی تو... نمی خوای که من

ارمین برگشت سمتش و اجازه نداد صحبتش را تمام کند

_من... خوشحالی خواهرمو می خوام... همین

باز خواست برود که رادوین مردانه او را در بغلش گرفت: قول میدم خوشبختش کنم

ازش جدا شد و نگاه غمگینی به او کرد: باید خوشبختش کنی

هرچه رادوین اسرار کرد او را برساند قبول نکرد با تاکسی برگشت خانه و مستقیم به سراغ خواهرش رفت

طاقت دیدن اشک هایش را داشت؟ خواهری که به خاطر این همه درد و سختی کشیده بود؟

چند دقیقه ای جلوی در صدایش کرد تا بالاخره دل خواهر لرزید و در را باز کرد

با دیدن چشمای قرمز و پوف کرده اش دلش آتش گرفت

_باز چی

ارمین لبخند خسته ای به او زد: امشب میان خواستگاریت... پس بهتره با این قیافه نبینت

ارزو بینیش را بالا کشید و با عصبانیت گفت: هر خری که میاد بگید نه... من هیچ کسو نمی خوام

ارمین به قدم به سمتش برداشت: آگه اون یه نفر... رادوین تاجیک باشه چی؟

متعجب نگاهش کرد

_ولی اون که رفت تا خودشو لو بده

سری تکان داد: نه نرفت... نذاشتم که بره... نمی خوام تو ده سال صبر کنی تا ازاد شه

ارزو با شک نگاهش کرد... اما تو چشمای برادرش اثری از شوخی نبود

فاصله را باهانش طی کرد و تو بغلش جای گرفت: دروغ نمی گی؟... یعنی تو اون اسنادو به پلیس نمی دی

عشق تاریک

دستانش را دورش حلقه کرد... با اینکه هنوز راضی نیستم اما ... خوشبختی و خوشحالی تو برام از هر چیزی مهم تره

پس چرا دیشب اوجوری کردی؟

پیشونیش آرام بوسید و لبخندی زد: باید امتحانش می کردم عزیزم ... پای یه عمر زندگی وسط بود

باورش نمی شد

ارمین او را از خود جدا کرد و بالبخند گفت: برو خودتو جمع و جور کن من به مامان و مادر جون میگم

در دلش کارخانه قند سابی راه انداخته بودن ... وسواس گرفته بود؟ نمی دانست چه لباسی بپوشد ... از خوشحالی و

ذوقی که داشت ... سهم مادرش لبخند و سهم برادرش نگاه پر از غم و نگرانی بود

شب شد وقت دیدار... رادوین از انجایی که پدر و مادرش در قید حیات نبودن فقط برادرش و پگاه خانم را با خود آورد

... پگاه زنی که برایش مادری را تمام کرد ...

تمام مدت که اینا مشغول صحبت بودن ارزو خیره و محو چشمای عشقش بود

فقط زمانی به خودش آمد که فقط صحبت های اخر دختر و پسر باقی ماند... به اجازه و اشاره بزرگ ترها

ارزو خجالت زد ه... رادوین را به اتاقش راهنمایی کرد ... وقتی در اتاق را بست دوری در اتاق زد و روبه رویش ایستاد

:چقدر امشب خوشگل شدی... چرا فکر دل من نیستی

لبش را گاز گرفت چقدر شرم داشت

فکر می کنی حرفی بینمون مونده؟

رادوین دستی زیر چانش کشید و فاصله را پر کرد: حرفی که نه نمونده اما من دلم برای یه چیزی تنگ شده

ارزو تا سرش را بلند کرد ... لب هایش شکار شد

بوسه نرمی زد و آرام جدا شد: دیگه حرفی نمونده

.....

"ارزو"

عشق تاریک

زیر دست ارایشگر رسماً داشتم چون می دادم... لامصب کشتارگاه ارایشگر نیست که... بعد از یک ساعت شکنجه دست از سرم برداشت و تونستم خودمو ببینم

ارایش لایت کم‌رنگ با مدل موی جمع... روی هم رفته به اون همه زجر کشیدنند می‌ارزید

با صدای سوت فاطمه، با لبخند برگشتم سمتش: جووون بابا نگفته بودی انقدر هلویی

مشتی به بازوش زدم و هم‌زمان که از ارایشگر تشکر می‌کردم رفتم سمت رختکن تا لباسم و بیوشم

بعد پوشیدن لباسم حاضر و آماده اروم رفتم پایین... امروز روز عروسیم بود... و تو اون لباس عروس احساس خوشبخت‌ترین دختر دینا رو داشتم... و وقتی این حس بیشتر شد که رادوین رو دسته گل به دست جلوی در دیدم

از قصد کلاهمو انداختم رو سرم تا نتونه صورتمو ببینه... هرچند که ناراضی بود اما سوار شد... فاطمه با سامان پشت سرمون و فیلمدار بدبختم که مثل اردک هر جا می‌رفتیم دنبالمون می‌آمد

_بده عقب ببینمت

با شیطنت گفتم: نچ باید تا دم تالار بمونی تو خماری

با حرص گفت: شب من با شما کار دارم دیگه

بلند خندیدم... بدون هیچ خجالتی...

واقعا خوشحال بودم

مطمئنم این حس شیرین برای همه دخترای جوون فوق‌العاده شیرین و زیباست

زبرچشمی به نیم رخ رادوین چشم دوختم

کت شلوار مشکی با اون کروات ابی و لباس سفیدی که زیرش پوشیده بود خیلی بهش می‌آمد

وقتی به در تالار رسیدیم... جمعیت زیادی آمدن دورمون... از همون بیرون شروع کردن به زدن و رقصیدن...

ارمین با لبخند آمد جلو و پیشونیمو بوسید: ان شالله خوشبخت شی

عشق تاریک

و پشت بندش مامان و مادر جون و حتی خاله...البته با شرمندگی زیاد...شاید اگر داییم انقدر طمع نمی کرد...الان سپهر...و داییم زنده بودن...

دوست نداشتم به این فکر کنم که چقدر جای یه پدر تو عروسیم کمه...

اما نگاهمو انداختم به مادرم...کسی که هم مادر بود و هم پدر، سختی زیاد کشید تا من و داداشم چیزی کم نداشته باشیم

از بین جمعیت و جمعی که می آمدن بهم تبریک می گفتم چشمم افتاد به مائده که رسماً منو هویج فرض کرده بود و داشت با داروین حرف میزد

با بازوم زدم تو پهلوی فاطمه و اشاره ای به مائده کردم: صحنه رو داری؟ عروسی بعدیو کی بندازیم

فاطمه خندید: تا سه نشه بازی نشه

بالاخره مهمونا ولمون کردن و رفتیم تو تالار...با فاطمه و مائده وسط درحال ترکوندن بودیم...یه چند دقیقه یه بارم به مائده متلک مینداختیم

وقتی نوبت به رقص تانگو شد...همه رفتن پایین...

با لبخند نگاه به رادوینی کردم که با ذوق داشت برندازم می کرد...وقتی دستشو دور کمرم حلقه کرد زیر گوشم اروم گفت: کی فکرشو می کرد...بعد این همه ماجرا تو بشی مال خودم

لبخندی بهش زدم: نمی دونم...غیر خدا هیچ کس

سرشو تو گوی گردنم فرو کرد: خیلی دوست دارم دختر...امی دوارم بتونم گذشته رو جبران کنم

مهربون گفتم: قول بده تنهام نمیزاری...این بهترین جبرانه

دستمو کشید که دوری زدم و دوباره تو بغش جا گرفتم: هیچ وقت تنهات نمیزارم

دوسه روزه دلم یه حال خوبی داره

عشق تاریک

تو رو دیدن چقدر /رو من اثر میزاره

دو سه روزه عجیب /چشام همش دنبال توعه

دوسه روزه بهت /حواسم هر جا پرته

دوسه روزه عجیب /دلّم هواتو کرده

داره تو قلب من چی میشه / اینا کار توعه

وای دل بیقرارم. /دیگه دل ندارم

دیگه تاکی باید / این عشقو به روم نیارم

وای دل بیقرارم /کیو جز تو دارم ؟

توی اسمون دنیام /تویی تک ستارم

دل و دلدار تویی /غم و غمخوار منم

به خدا یار تویی /دل بیمار منم

وای دل بیقرارم. /دیگه دل ندارم

دیگه تاکی باید / این عشقو به روم نیارم

پایان